



JOHN
GRISHAM

A NOVEL

THE
EXCHANGE

AFTER *THE FIRM*

مبادله

THE EXCHANGE

مبادلہ

نویسنده: جان گریشام
مترجم: محمدرضا شاہ حسینی

تقدیم به ہمراہم " ندا "

فصل ۱

در طبقه چهل و هشتم یک برج براق در نوک جنوبی منهتن، میچ مک‌دییر^۱ تنها در دفترش ایستاده بود و از پنجره به پارک بتری^۲ و آب‌های پررفت‌وآمد آن سویش خیره شده بود. قایق‌ها و کشتی‌ها در هر اندازه‌ای داشتند در بندر می‌چرخیدند. کشتی‌های باری غول‌پیکر که پر از کانتینر بودند، تقریباً بی‌حرکت ایستاده بودند. کشتی مسافربری استن آیلند آرام از کنار ایس آیلند رد می‌شد. یک کشتی تفریحی عظیم هم که پر از توریست بود، رهسپار دریا بود. یک یات لوکس و مجلل و با شکوه هم داشت وارد شهر می‌شد. وسط همه اینها، یک دیوانه‌ی ماجراجو داشت با کاتاماران پانزده‌پایی‌اش این طرف و آن طرف می‌رفت و از همه جاخالی می‌داد. هزار پا بالاتر، دست کم پنج هلیکوپتر مثل زنبورهای عصبانی وزوزکنان در حال چرخیدن بودند. در نمایی هم از دوردست، درست روی پل ورازانو^۳ کامیون‌ها پشت هم قفل شده بودند. و مجسمه آزادی از بالا داشت به همه چیز نگاه می‌کرد. واقعاً منظره‌ای تماشایی بود و میچ سعی می‌کرد هر روز چند دقیقه‌ای را برای تحسینش وقت بگذارد. و فقط زمانهایی کمی موفق می‌شد این کار را انجام دهد، و اکثر اوقات آن قدر کار داشت که فرصتی برای این کار نداشت. او مثل سایر وکلای شرکت، زندگی‌اش زیر فشار کار ساعتی می‌چرخید. اسکالی و پرشینگ با بیش از دو هزار وکیل در سراسر دنیا، بدون اینکه دلیلی بیاورد خودش را بهترین شرکت حقوقی بین‌المللی دنیا می‌دانست. در نیویورک، شرکایی مثل میچ دفترهای بزرگ‌تری در قلب منطقه مالی شهر داشتند. حالا شرکت صد ساله شده بود و از سر و رویش قدرت، پول و اعتبار می‌بارید.

میچ نگاهی به ساعت انداخت و به گردش دیدنی‌اش پایان داد. دو دستیار او با هم وارد اتاق شدند و جلسه را شروع کردند. منشی پیشنهاد قهوه داد ولی آنها رد کردند و او رفت. مشتری آنها یک شرکت کشتیرانی فنلاندی بود که در آفریقای جنوبی گرفتار شده بود. مقامات آنجا یک کشتی باری پر از لوازم الکترونیکی تایوانی متعلق به آنها را توقیف کرده بودند. کشتی به تنهایی صد میلیون دلار می‌ارزید و وقتی که پر می‌بود قیمتش تا دو برابر هم میرسید، و آفریقای جنوبی بابت تعرفه‌ها به کشتی گیر داده بود.

¹ Mitch McDeere

² Battery Park

³ Verrazano Bridge

میچ در سال گذشته دوبار به کیپ تاون رفته بود و اصلاً دلش نمی خواست دوباره آنجا برود. جلسه آنها نیم ساعت طول کشید، میچ دستوراتی داد و آنها را مرخص کرد، و بلافاصله دو نفر دیگر را پذیرفت.

ساعت پنج بعد از ظهر که منشی اش را در حال رفتن دید، به جای آسانسور سراغ پله ها رفت. او برای رفت و آمدهای کوتاه از آسانسور پرهیز می کرد تا از صحبت های بیهوده و کلام دور بماند. او در شرکت دوستان زیادی داشت و تعداد معدودی هم دشمن داشت، اما موج بی پایان دستیارها و شرکای تازه کار با اسمها و قیافه هایی که باید می شناخت مدام در حال اضافه شدن به شرکت بودند. اغلباً آنها را نمی شناخت و وقتش را هم صرف حفظ کردن نام آنها نمی کرد. در اکثر مواقع، قبل از اینکه اسم خیلی از آنها را یاد بگیرد، از آنجا رفته بودند. بالا و پایین رفتن از پله ها هم باعث می شد پاهای او ریه های او را سرحال نگه دارد و هم اینکه به او یادآوری می کرد که دیگر مثل دوران کالج چابک نیست و دیگر مثل قبل توان انجام ساعت ها فوتبال یا بسکتبال بازی کردن را ندارد. حالا با اینکه چهل و یک ساله بود ولی با توجه به اینکه هنوز مراقب رژیمش بود و هفته ای سه روز نهار را حذف می کرد و گاهی هم در باشگاه شرکت ورزش می کرد، وضعیت بدنی بدی نداشت. استقاده از باشگاه شرکت یکی از امتیازهای مخصوص شرکای اصلی بود.

میچ از پله ها بالا و به طبقه چهل و دوم رفت و مستقیم به طرف دفتر ویلی بکستروم¹ یکی دیگر از شرکای شرکت رفت؛ شریکی که امتیاز بزرگش این بود که لازم نبود فاکتوری برای کسی بفرستد. او مسئول پرونده های رایگان شرکت بود. ساعت هایش را ثبت می کرد، اما بابت ساعت ها کاری که می کرد فاکتوری برای کسی ارسال نمی شد. وکلای اسکالی بخصوص شرکای ارشد آن، درآمد بالایی داشتند و شرکت هم به پرو بونو² معروف بود. آنها پرونده های سخت در سراسر دنیا را داوطلبانه قبول می کردند. در شرکت هر وکیل موظف بود حداقل ده درصد وقتش را زیر نظر ویلی بکستروم به این کارها اختصاص دهد.

برخورد وکلای شرکت به این موضوع به دو شکل مختلف بود. نصفی از آنها چون این کار را فرصتی برای فرار از فشار کار دیوانه کننده مشتریان شرکتی می دیدند و چند ساعت در ماه را بدون دغدغه پول، برای آدم های واقعی کار می کردند، از این کار

¹ Willie Backstrom

² pro bono به معنی اینکه کاری را برای منافع عمومی با مبلغ خیلی کم یا رایگان انجام می دهند. مترجم

لذت می بردند. نصف دیگر از آنها در ظاهر از این کار حمایت می کردند اما در دل زمانی را که صرف این کار می کردند را هدر رفته می دانستند. آن دویست و پنجاه ساعت در سال می توانست صرف پول در آوردن و بالا بردن جایگاهشان شود.

ویلی میان این دو گروه صلح برقرار می کرد، و کار سختی هم نبود. چون هیچ وکیلی جرئت نمی کرد علیه پرو بونو موضع بگیرد. شرکت حتی هر سال به وکلای فعال در این زمینه جایزه هم می داد. میچ در این ایام، هفته ای چهار ساعت را در پناهگاه بی خانمان های برانکس وقت می گذراند و نماینده موکلانی بود که با حکم تخلیه خانه می جنگیدند. کاری امن و پشت میزی بود، و این همان چیزی بود که دوست داشت. اما همیشه هم به همین راحتی نبود. او هفت ماه پیش شاهد آخرین کلمات یک موکل محکوم به اعدام در آلاباما بود. او شش سال و هشتصد ساعت برای نجاتش بی فایده جنگیده بود، و دیدن مرگش شکست بزرگی برای او بود.

میچ نمی دانست ویلی چه کاری با او دارد، اما اینکه او را صدا کرده بود خبر خوبی نبود. ویلی تنها وکیل شرکت بود که موهای دم اسبی داشت، آن هم به حالت ناجور با موهای خاکستری و با ریشی که هم رنگ آن بود. چند سال پیش قطعاً مجبورش می کردند موهایش را کوتاه کند و ریشش را بزند. اما شرکت می خواست تصویر خشک و قدیمی اش به عنوان کلوب مردان سفیدپوش^۱ را تغییر دهد. و یکی از تغییرات بزرگش هم حذف لباس رسمی بود. و ویلی با پوشیدن شلوار جین و داشتن موهای بلند راحت داشت در آن شرکت کار می کرد.

میچ، با کت و شلوار تیره اما بدون کراوات، روبه رویش نشست و بعد از کمی حرف های خودمانی، ویلی اصل مطلب را گفت: «بین میچ، یه پرونده تو جنوب هست، می خوام یه نگاه بهش بندازی.»

«خواهش می کنم نگو طرف محکوم به اعدامه.»

«محکوم به اعدامه.»

«من نمی تونم ویلی. جدی می گم. تو پنج سال گذشته دوتا داشتیم و هر دوتا اعدام شدن. کارنامه م خوب نیست.»

«تو کار بزرگی کردی میچ. هیچ کس نمی تونست اون دوتا رو نجات بده.»

«من دیگه یکی دیگه رو نمی کشم اون بالا.»

«حداقل در موردش گوش می دی؟»

۱ کلوب افراد دارای پوشش کت و شلوار خشک رسمی اداری. مترجم white-collar club¹

میچ شانه‌ای بالا انداخت. علاقه ویلی به پرونده‌های محکومان مرگ افسانه‌ای بود و کمتر کسی در شرکت می توانست به او نه بگوید. «باشه، گوش می‌دم.»
«اسمش تد کرنیه! نود روز وقت داره. یه ماه پیش تصمیم گرفت همه وکلای تیمش رو اخراج کنه. تیم قوی‌ای هم داشت.»
«یه جورایی دیوونه‌ست.»

«آره، دیوونه‌ست. خیلی هم شدید. احتمالاً از نظر قانونی هم دیوونه‌ست، ولی تنسی با تمام قوا فشار میاره. ده سال پیش سه مأمور مخفی مواد مخدر رو سر یه عملیات مبادله که به هم خورده بود کشت. در اون جریان پنج نفر مردن. تد هم نزدیک بود بمیره، اما نجاتش دادن که بعداً اعدامش کنن.»

میچ با درماندگی خندید: «و من قراره با اسب سفید پیام و نجاتش بدم؟ جدی ویلی. یه چیزی بده که بشه روش کار کرد.»
«تقریباً هیچی برای کار کردن نداری، جز اینکه بگی دیوونه‌ست. مشکل اینه که احتمالاً قبول نمی‌کنه تو رو ببینه.»

«خب پس چرا می‌خوای تلاش کنیم؟»

«چون مجبوریم میچ. و فکر می‌کنم تو بهترین شانس ما هستی.»

«هنوز چیزی برای گفتن هم داره.»

«خب، اون منو خیلی یاد تو می‌ندازه.»

«مرسی واقعاً!»

«جدی می‌گم. اون سفیدپوسته، هم‌سن توئه، و اهل دِن کانتی کنتاکیه.»

میچ لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: «عالیه. احتمالاً پسرعموی منه.»

«نه، ولی پدرش تو معدن زغال‌سنگ کار می‌کرد، درست مثل پدرت. و هر دو هم همون‌جا مردن.»

«خانواده‌ی من خط قرمز منه.»

«بیخوش. تو شانس آوردی و هوش اینو داشتی که از اون محیط بزنی بیرون. اما تد نداشت. خیلی زود هم پایش به مواد باز شده، هم مصرف‌کننده شده بود و هم فروشنده. یه بار با چندتا رفیقش داشتن یه محموله بزرگ رو نزدیک ممفیس جابه‌جا می‌کردن که مأمورای مواد سر رسیدن. همه آنها به جز تد کشته شدن. به نظر می‌رسه دیگه بختش ته کشیده.»

¹ Tad Kearny

«هیچ شکی در مورد گناهکار بودنش نیست؟»

«برای هیئت منصفه که همه چیز واضح. مسئله گناهش نیست، دیوونگی اون. برنامه اینه که بذاریم چند تا متخصص، مثلاً دکترای خودمون بیان معاینه‌اش کنن و یه دادخواست لحظه آخری بدیم. اما اول باید یکی بره و با خودش حرف بزنه. اونم الان که اصلاً کسی رو نمی‌بینه.»

«و تو فکر می‌کنی من و اون با هم جور درمیایم؟»

«احتمالش کمه، ولی چرا امتحان نکنیم؟»

میچ نفس عمیقی کشید و دنبال راه فراری گشت. برای وقت کشی پرسید: «پرونده دست کیه؟»

«از نظر قانونی، دست هیچ کس نیست. تد خودش شده وکیل زندانی‌ها و کاغذهایی رو ارائه داده که وکلای قبلیش رو کنار بذاره. سال‌ها آموس پاتریک^۱ وکیلش بوده. او یکی از بهترین‌ها تو اون پایین هاست. می‌شناسیش؟»

«یه بار تو یه کنفرانس دیدمش. آدم خاصی بود.»

«اکثراً وکالت آدمای خاصی رو می‌گیره که محکوم به اعدام هستن.»

«ببین ویلی، من اصلاً نمی‌خوام به عنوان وکیل محکومان اعدام شناخته بشم. دوبار اون راه رو رفتیم. دیگه بسه. این پرونده‌ها آدم رو می‌جون و تموم زندگی‌ات رو می‌گیرن. خودت چندتا از موکل‌ها تو دیدی که بمیرن؟»

ویلی چشم‌هاشو بست و نفس عمیقی کشید. میچ آرام گفت: «معذرت می‌خوام.»

«خیلی زیاد میچ. بگذریم. ببین، من با آموس کلی حرف زدم، اونم بدش نیامد کمک کنه. خودش می‌پردت زندان، شاید تد ازت خوشش بیاد و حاضر بشه که حرف بزنه.»

«ولی به نظر که بن بست میاد»

«نود روز دیگه قطعاً بن بست می‌شه، ولی حداقل ما تلاش مون رو کردیم.»

میچ بلند شد و به سمت پنجره رفت. منظره‌ی ویلی رو به غرب و روی هادسون بود.

«آموس ممفیسه، نه؟»

«آره.»

«من اصلاً نمی‌خوام برگردم ممفیس. من از اونجا خیلی خاطره دارم.»

«خاطرات مال قدیمه میچ. مال پونزده سال پیشه. شرکت اشتباهی رو انتخاب کردی و

مجبور شدی بزنی بیرون.»

¹ Amos Patrick

«مجبور شدم؟ جهنم بود، اونجا می خواستن منو بکشن. ولی همه اونجا کشته می شدن، کل شرکت همراه با موکل هاشون رفتن زندان.»

«ولی همه شون زندان حقشون بود، نه؟»

«فکر کنم، اما همه تقصیرها افتاد گردن من.»

«اون آدم‌ها دیگه نیستن میچ. پراکنده شدن.»

میچ برگشت نشست و به رفیقش لبخند زد: «یه چیز بگم ولی. این دور و بر کسی پشت سر من و اون ماجرای ممفیس حرف می‌زنه؟»

«نه، اصلاً. همه داستان رو می‌دونیم، ولی کسی وقت نداره غیبت کنه. تو کار درست رو کردی، زدی بیرون و دوباره شروع کردی. الان یکی از ستاره‌های مایمی میچ، و تو اسکالی همین مهمه.»

«من نمی‌خوام برگردم ممفیس.»

«به ساعت‌ها نیاز داری. امسالت یه کم خالیه.»

«جبران می‌کنم. چرا یکی از اون بنیادهای کوچیکو پیدا نمی‌کنی که به وکیل رایگان نیاز داره؟ مثلاً یه گروه که بچه‌های گرسنه رو غذا بده یا میخواد آب سالم بیره هائیتی؟»

«تو با اون پرونده‌ها کلافه می‌شی. تو هیجان می‌خوای، درام، مسابقه با زمان.»

«دیگه بسه، تجربه‌شو داشتم.»

«خواهش می‌کنم. دارم ازت یه لطف می‌خوام. واقعاً کس دیگه‌ای نیست. تازه به احتمال زیاد اصلاً نمی‌ذارن وارد زندان بشی.»

«من واقعاً نمی‌خوام برگردم ممفیس.»

«شجاع باش. فردا ساعت یک‌ونیم از لاگاردیا پرواز مستقیم داری. آموس منتظرت خواهد بود. اگه هیچ اتفاقی هم نیفته، حداقل از هم‌صحبتی با اون لذت می‌بری.»

میچ با لبخند شکست‌خورده‌ای بلند شد و در حالی که به سمت در می‌رفت، زیر لب گفت: «باشه، باشه.» و بعد ادامه داد: «می‌دونی، فکر کنم چندتا کرنی تو دن کانتی یادمه.»

«آفرین. برو تد رو ببین. شاید حق با تو باشه و یه جورایی فامیل دور باشید.»

«اون قدرها هم دور نیست.»

فصل ۲

اکثر شرکای اسکالی، مثل خیلی از رقباشان در «بیگ لا» و انبوه دلال‌های وال استریت، حوالی شش عصر از برج‌های بلند بیرون می‌زدند و سوار سدان‌های مشکی دربستی با راننده‌های حرفه‌ای می‌شدند. افراد مهم‌تر که شامل مدیران صندوق‌های سرمایه‌گذاری می‌شدند، در صندلی عقب ماشین‌های بلندبالای اروپایی‌شان که واقعاً مال خودشان بود، می‌نشستند و راننده شخصی داشتند. اما، اربابان واقعی دنیای پول، کلاً همگی از شهر فرار کرده بودند؛ آنها در کنتیکت خانه داشتند و در آرامش همان‌جا، زندگی و کار می‌کردند.

میچ، با اینکه توانایی مالی خوبی داشت، سراغ ماشین‌های دربستی نمی‌رفت. او مترو را ترجیح می‌داد؛ و این خصلت، یکی از امتیازهایی بود که به دوران صرفه‌جویی و گذشته‌ی ساده‌اش می‌رسید. قطار ۶:۱۰ را از «ساوت فری» می‌گرفت، روی نیمکتی شلوغ جا پیدا می‌کرد و مثل همیشه صورتش را پشت روزنامه پنهان می‌کرد. در مترو تماس چشمی برای او ممنوع بود. واگن پر بود از حرفه‌ای‌های خوش‌پوشی که به سمت شمال می‌رفتند، و هیچ کدام هم میلی به حرف زدن نداشتند. مترو خوب هم بود: سریع، راحت، ارزان و تقریباً امن بود. مشکل این بود که بیشتر مسافران به نحوی وال استریتی بودند؛ یا پول خوبی درمی‌آوردند یا در آستانه آن بودند و یک قدم تا گرفتن ماشین‌های دربستی فاصله داشتند و روزهای مترو داشت برایشان تمام می‌شد. میچ الان برای این ادا و اطوار وقت نداشت. روزنامه را ورق زد و با ورود مسافران بیشتر خودش را فشرده‌تر کرد، و ذهنش سمت ممفیس رفت. هیچ‌وقت صریح نگفته بود که: «هیچ‌وقت بر نمی‌گردم». بین او و ابی اصلاً لازم نبود چنین قولی داده شود. فرارشان از آن‌جا آن‌قدر وحشتناک بود که تصور برگشتن با هیچ دلیلی امکان نداشت. با این حال، هرچه بیشتر فکر می‌کرد، وسوسه‌اش بیشتر می‌شد. سفری سریع بود که احتمالاً به هیچ جایی نمی‌رسید. در واقع لطف بزرگی به ویلی می‌کرد، لطفی که حتماً بعداً جبران می‌شد.

بیست‌ودو دقیقه بعد از زیرزمین ایستگاه «کلمبوس سیرکل^۱» بیرون آمد و پیاده به سمت آپارتمان‌شان رفت. عصر آوریل دلپذیری بود؛ آسمان صاف و هوا مطبوع بود و یکی از

¹ شرکت‌های بزرگ وکالت. مترجم Big Law

² Columbus Circle

همان روزهایی بود نصف شهر برای تفریح بیرون می‌روند. اما میچ برای رسیدن به خانه عجله داشت.

ساختمان آنها در قلب «آپر وست ساید»^۱ و بین خیابان شصت و نهم و خیابان کلمبوس بود. با دربان خوش‌وبش کرد، نامه‌ها را گرفت و سوار آسانسور شد. در را کلارک باز کرد و برای بغل خودش را بالا کشید. او هشت ساله بود و بی‌پروا به پدرش محبت نشان می‌داد. کارتر، دوقلوی او، کمی پخته‌تر بود و آرام‌آرام از این رسم فاصله می‌گرفت. میچ دوست داشت ابی را هم ببوسد و روزش را بپرسد، اما او مهمان داشت. بوی دلپذیری تمام خانه را پر کرده بود. معلوم بود که ضیافتی در راه است.

مهمان‌ها، برادران روزاریو، مارکو و مارچلو بودند. آنها دوقلوهای اهل دهکده‌ای کوچک در لمباردیا در شمال ایتالیا بودند. دو سال پیش یک تراسوریا^۲ نزدیک «لینکلن سنتر» باز کرده بودند. رستوران آنها از همان روز اول پرطرفدار شده بود و خیلی زود دو ستاره از تایمز گرفت. گرفتن رزرو از آنجا تقریباً محال بود؛ مشتریها الان باید چهار ماه منتظر می‌ماندند. میچ و ابی از همان اول آنها را کشف کرده بودند و مشتری ثابت آنجا شدند. ابی چون ویرایش اولین کتاب آشپزی برادرها را بر عهده گرفته بود، روی آنها نفوذ داشت. حتی اجازه داده بود هفته‌ای یک‌بار بیایند و آشپزخانه مدرنش را آزمایشگاه آشپزی‌شان کنند. کیسه‌های مواد اولیه را می‌آوردند و آشپزخانه را به میدان جنگی شاد بدل می‌کردند. ابی وسط کارها، با ایتالیایی روان حرف می‌زد و کارتر و کلارک روی چهارپایه‌ها آنها را تماشا می‌کردند. برادرها موقع آشپزی برای بچه‌ها با انگلیسی لهجه‌دار نمایش اجرا می‌کردند و توضیح می‌دادند و آن‌ها را وادار می‌کردند کلمات ایتالیایی را تکرار کنند.

میچ با لبخند از این جریان خوشش آمد. کیفش را به کناری انداخت، کت از تن درآورد و لیوانی کیانتی برای خودش ریخت. از پسرها درباره‌ی مشق پرسید و طبق معمول جواب گرفت که: «همه‌اش تموم شد.» مارکو یک بشقاب کوچک بروشنا جلوی‌شان گذاشت و گفت نگران مشق نباش، بچه‌ها دارن کار مهم‌تری می‌کنن: تست مزه. میچ نشان داد که از این کار خوشحال نیست. او مشق‌ها را باید بعداً چک می‌کرد. اسم رستوران آنها هم همانطور که معلومه «روزاریوها»^۳ بود، این اسم روی پیشبندهای قرمز‌شان هم دوخته شده بود. مارچلو یک بروشنا هم به میچ تعارف کرد، او طبق معمول

¹ Upper West Side

² trattoria سنتی ایتالیایی. مترجم trattoria

³ Rosario's

نپذیرفت؛ بهانه‌اش این بود که از آشپزی چیزی نمی‌داند. او وقتی که با ابی در آشپزخانه تنها بودند، فقط اجازه داشت پوست سبزیجات را بکند یا خرد کند، و ادویه‌ها را با دستور او اندازه بگیرد یا میز را بچیند و زباله‌ها را بیرون ببرد؛ کارهای ساده‌ای که ابی مناسب استعدادش می‌دانست. یک بار تا مقام دستیار آشپز هم ارتقاء گرفته بود اما با سوزاندن یک باگت دوباره تنزل درجه گرفته بود.

ابی یک لیوان کوچک شراب خواست. برادرها مثل همیشه رد کردند. میچ سال‌ها پیش فهمیده بود ایتالیایی‌ها با وجود تولید انبوه شراب و حضور همیشگی‌اش سر سفره، عملاً کم شراب می‌نوشند. یک پارچ کوچک شراب محلی برای یک خانواده‌ی بزرگ کافی بود.

ابی به خاطر دانش بالایش در غذا و شراب ایتالیایی، ویراستار ارشد انتشارات اپیکورین^۱ بود؛ ناشری کوچک اما پرکار که سالی پنجاه کتاب آشپزی حجیم و پر از تصاویر منتشر می‌کرد. همین ارتباط‌ها باعث می‌شد او و میچ زیاد بیرون غذا بخورند و تقریباً هیچ‌وقت به فکر رزرو جا نباشند. آپارتمان‌شان هم شده بود آزمایشگاه محبوب آشپزهای جوانی که دنبال شهرت در شهری پر از رستوران‌های عالی بودند. اغلب غذاها عالی از آب درمی‌آمد، اما چون برخی مواقع غذاهای آزمایشی هم درست می‌کردند، گاهی خراب می‌شد. کارتر و کلارک خوکچه‌های آزمایشگاهی ساده‌ای بودند و در دنیایی پر از دستوره‌های تازه داشتند بزرگ می‌شدند. اگر غذایی به ذائقه آنها نمی‌خورد، احتمالاً در رستوران هم شکست می‌خورد. پدر و مادر آنها هم پنهانی شوخی می‌کردند که دارند دو بچه «غذا باز حرفه‌ای» تربیت می‌کنند.

امشب خبری از شکایت از غذای بد نبود. بعد از بروشتا، یک پیتزای کوچک ترافل آمد. ابی اعلام کرد پیش‌غذا تمام شد و همه را سر میز غذاخوری فرستاد. مارکو سوپ ماهی تند کاتچوکو سرو کرد، مارچلو هم نشست. هر شش نفر کمی از آن مزه کردند و به طعم‌ها فکر کردند. بچه‌ها حوصله‌شان از این کارها سر می‌رفت. غذای بعدی کابلیتی بود، که نوعی راویولی کوچک در آب‌گوشت بود. کارتر عاشق پاستا بود و گفت «عالیه». اما ابی از طعم آن مطمئن نبود. غذای بعد ریزونوی زعفرانی بود. بعد هم به سبک آزمایشگاه، یک پاستای سوم آمد: اسپاگتی با سس صدف. سهم هر یک از غذاهای سرو شده کوچک بود و چند لقمه بیشتر نبود. همگی درباره‌ی مواد و تفاوت دستورها با همدیگر بحث می‌کردند و همزمان چند نفر داشتند حرف می‌زدند. بعد از غذای

¹ Epicurean

دریایی، بچه‌ها خسته شدند و متقاضی بلند شدن از سر میز شدند و تلویزیون را به گوشت خرگوش بریان و دسر پانفورتیه (کیک شکلاتی غلیظ با بادام) ترجیح دادند.
موقع قهوه، مک‌دییرها و روزاریوها در مورد این که کدام دستورها در کتاب بیاید و کدام هنوز جای کار دارد، بحث کردند. هنوز تا چاپ ماه‌ها فاصله بود، پس مطمئناً شام‌های آزمایشی بیشتری در پیش بود.
کمی بعد از ساعت هشت، برادرها وسایلشان را جمع کردند. آنها باید سریع به رستوران‌شان سر می‌زدند. پس از جمع‌وجوری کم و یک دور بغل، خداحافظی کردند و قول جدی دادند هفته‌ی بعد برگردند.
وقتی آپارتمان ساکت شد، میچ و ابی به آشپزخانه برگشتند. طبق معمول هنوز آشپزخانه به‌هم‌ریخته بود. ظرف‌ها را در ماشین گذاشتند، چند قابلمه و ماهیتابه کنار سینک چیدند و چراغ را خاموش کردند. صبح، خدمتکار بقیه کارها را ردیف می‌کرد.



وقتی بچه‌ها در تختشان آرام گرفتند، میچ و ابی برای نوشیدنی شانه لیوانی بارولو به اتاق مطالعه رفتند. شام را با همدیگر مرور کردند، کمی از کار گفتند و بعد در سکوت نشستند. میچ بی‌صبرانه منتظر بود که خبر را به ابی بدهد. گفت: «فردا شب شهر نیستیم.» این چیز تازه‌ای نبود. او ماهی ده شب به سفر می‌رفت و ابی سال‌ها بود با این واقعیت کنار آمده بود.

ابی شانه بالا انداخت: «تو تقویم کاریت نبود.» زندگی آنها بر مبنای ساعت و تقویم کاری می‌چرخید و همیشه دقیق برای زندگیشان برنامه‌ریزی می‌کردند. «کجا؟ جای هیجان انگیزیه؟»
«ممفیس.»

ابی سعی کرد تعجبش را پنهان کند، اما موفق نشد. «خب، گوش می‌دم. امیدوارم دلیل خوبی داشته باشی.»

میچ لبخند زد و خلاصه‌ای از گفت‌وگویش با ویلی بکستروم را برایش تعریف کرد.
«خواهش می‌کنم میچ، یه پرونده اعدامی دیگه نه. قول داده بودی.»

«می‌دونم، می‌دونم. اما نتونستم به ویلی نه بگم. وضعیتش خیلی وخیمه و احتمالاً سفر بیهوده‌ای می‌شه. فقط گفتم امتحان می‌کنم.»
«ما فرار گذاشته بودیم هیچ‌وقت برنگردیم اونجا.»
«منم همین فکر رو می‌کردم. ولی فقط بیست‌وچهار ساعته.»

ابی جرعه‌ای نوشید و چشم‌هایش را بست. وقتی دوباره بازشان کرد گفت: «خیلی وقته در مورد ممفیس حرف زدیم، نه؟»

«آره. نیازی هم نبود. اما پونزده سال گذشته و همه چیز تغییر کرده.»

«من هنوز حس خوبی بهش ندارم.»

«نگران نباش ابی. هیچ کس منو نمی‌شناسه. همه آدم بدها رفتن.»

«امیدوارم. ولی تا جایی که یادمه، ما نصفه‌شب و از ترس کشته شدن از اونجا زدیم بیرون، و مطمئن بودیم که تحت تعقیب هستیم.»

«درست یادته. در تعقیب ما بودن. ولی دیگه نیستن. بعضی‌هاشون مردن. اون شرکت فروپاشیده و همه‌شون رفتن زندان.»

«حقشون هم همون جا بود.»

«دقیقاً. دیگه هیچ کدومشون تو ممفیس نیستن. سریع می‌رم و برمی‌گردم، کسی هم خبردار نمی‌شه.»

«خاطراتش هنوز منو اذیت می‌کنه.»

«ببین ابی، ما سال‌ها پیش تصمیم گرفتیم که یه زندگی عادی داشته باشیم، بدون اینکه مدام پشت سرمون رو نگاه کنیم. اون ماجرا دیگه گذشته.»

«ولی اگه پرونده رو قبول کنی سمت می‌ره تو خبرها، نه؟»

«اگه قبول کنم، که بعیده، دیگه تو ممفیس نمی‌مونم. زندان تو نشویل.»

«پس چرا باید بری ممفیس؟»

«چون وکیلش - یا در واقع، وکیل سابقش - اونجاست. می‌رم دفترش، توضیحات رو می‌گیرم و بعد با هم می‌ریم زندان.»

«اسکالی میلیون‌ها وکیل داره. مطمئنی کس دیگه‌ای نیست؟»

«زمان کمیه. اگه زندانی حاضر نشه منو ببینه، پرونده از دوشم برداشته می‌شه و زودتر از اینکه دلت برام تنگ بشه برمی‌گردم.»

«کی گفته دلم تنگ می‌شه؟ تو که همیشه نیستی.»

«آره، و می‌دونم وقتی توی سفرم تو اذیت می‌شی.»

«اصلاً، فقط طاقت مون طاق می‌شه.» لبخند زد، سر تکان داد و به خودش یادآوری کرد

جر و بحث کردن با میچ بی‌فایده است. «فقط مواظب باش.»

«قول می‌دم.»

فصل ۳

اولین باری که میچ پا به لابی مجلل هتل پیبادی در مرکز ممفیس گذاشته بود هنوز دو ماه به بیست و پنج سالگی اش مانده بود. دانشجوی سال سوم حقوق در هاروارد بود و بهار سال بعد بعنوان شاگرد چهارم کلاسش فارغ التحصیل می شد. در آن موقع او سه پیشنهاد کاری عالی داشت؛ دو تا از شرکت های غول پیکر نیویورک و یکی هم در شیکاگو بود. هیچ کدام از دوستانش کتوجه نشدند که او چرا باید وقتش را برای مصاحبه در یک شرکت کوچک در ممفیس تلف می کرد؛ شهری که اصلاً در لیست «شرکت های بزرگ و کالت» به حساب نمی آمد. حتی ابی هم آن را نمی پسندید.

اما طمع، کار خودش را کرده بود. شرکت بندینی کوچک بود و فقط چهل وکیل داشت، اما شرایط آن با حقوق بیشتر، امکانات وسوسه کننده تر و مسیر سریع تر رسیدن به شراکت در شرکت او را وسوسه کرده بود. میچ از اینکه طمع باعث انتخاب این شرکت توسط او شده بود را انکار می کرد و می گفت که در نهایت به این نتیجه رسیده است که اگر اهل یک شهر کوچکی باشید در شهرهای کوچک تر راحت تر جا می افتید. شرکت بندینی حال و هوای خانوادگی داشت و هیچ کس، هیچ وقت آنجا را ترک نمی کرد. دست کم زنده ترک نمی کرد. او باید می فهمید که هر پیشنهادی که زیادی خوب به نظر برسد، حتماً بند و تبصره های سنگینی هم پشتش خوابیده است. او و ابی فقط هفت ماه در آنجا دوام آوردند و فقط از سر خوش شانس بود که توانستند جان سالم به در ببرند.

آن زمان دست در دست هم از لابی گذشته بودند و مات و مبهوت دکورهای گران قیمت، فرش های شرقی، آثار هنری و فواره باشکوهی که وسط لابی بود و اردک ها در آن دور می زدند، شده بودند. هنوز هم اردک ها داشتند در آن فواره می چرخیدند. و میچ فکر کرد که این اردک ها، شاید همان قدیمی ها باشند.

از بار یک نوشابه رژیمی گرفت و روی صندلی بزرگی کنار فواره نشست و سیل خاطرات بر او سرازیر شد؛ خاطراتی از هیجان شکار شدن توسط شرکت؛ آرامش رو به پایان بودن مدرسه حقوق؛ اطمینان بی پایان به آینده ای روشن؛ شغل تازه، خانه ی تازه، ماشین لوکس و حقوق چرب و خوب به او هجوم آوردند. او و ابی حتی به تشکیل خانواده هم فکر کرده بودند. آنها بابت شرکت شک هایی داشتند، اما همین که پایش به پیبادی رسید، کم کم رنگ باخته بودند.

چطور آن قدر ساده لوح بود؟ واقعاً پانزده سال از آن واقعه گذشته بود؟ آن موقع آنها فقط بچه‌هایی بی تجربه و خام بودند.

نوشیدنی‌اش را تمام کرد و به میز پذیرش رفت تا اتاقش را تحویل بگیرد. او اتاقی به نام میچل وای. مک‌دیبر برای یک‌شب رزرو داشت. همان لحظه به ذهنش زد که شاید کسی او را به یاد آورده باشد. اما نه پذیرش چی و نه هیچ کس دیگه‌ای او را به یاد آورده بودند. زمان زیادی گذشته بود و دیگر اثری از آن توطئه‌گرهایی که دنبالش بودند، وجود نداشت. به اتاقش رفت، شلوار جین پوشید و برای پیاده‌روی از هتل بیرون زد. او سه بلوک آن طرف‌تر، در خیابان «فرانت»، روبه‌روی ساختمانی پنج‌طبقه‌ای ایستاد؛ جایی که زمانی «ساختمان شرکت بندینی» بود. او با به یاد آوردن خاطرات کوتاه اما پیچیده‌اش در آنجا، لرزشی در بدنش ایجاد شد. اسم‌ها و صورت‌ها دوباره در ذهنش جان گرفتند؛ همه رفته یا مرده بودند، یا جایی در سکوت داشتند زندگی می‌کردند. ساختمان بازسازی و تغییر نام داده بود و حالا پر از شرکت‌های مختلف بود که چشم‌انداز رودخانه را تبلیغ می‌کردند. به راهش ادامه داد و به لنکسکی دلی رسید، یک رستوران سنتی قدیمی شهر ممفیس که هنوز تغییر نکرده بود. داخل رفت، روی چهارپایه پیشخوان نشست و قهوه سفارش داد. ردیف میزهای کوچک سمت راستش همه خالی بودند. در آن زمان وقتی مأمور اف‌بی‌آی ناگهان آنجا ظاهر شده بود و درباره‌ی شرکتش، او را سوال پیچ کرده بود، او روی میز سوم نشسته بود. الان هم روی همان صندلی نشسته بود. همانجا بود که همه‌چیز شروع شد؛ اولین نشانه‌ی روشن از اینکه اوضاع آن‌طور که به نظر می‌رسید، نبود. میچ چشم‌هایش را بست و مکالمه را واژه‌به‌واژه مرور کرد. اسم مأمور وین ترنس بود؛ اسمی که هرچقدر هم تلاش می‌کرد، هرگز آن را فراموش نمی‌کرد.

قهوه‌اش که تمام شد، پول آن را پرداخت و به خیابان «مین» رفت و سوار تراموا شد. بعضی ساختمان‌ها تغییر کرده بودند، اما بعضی‌ها به همان شکل قدیم بودند. خیلی‌هایشان یادآور خاطراتی بودند که او تلاش کرده بود آنها را پاک کند. در پارکی پیاده شد، روی نیمکت زیر درختی نشست و به دفتر زنگ زد تا ببیند که چه هرج‌ومرجی را از دست داده است. بعد با ایی تماس گرفت و حال بچه‌ها را پرسید. همه‌چیز خوب بود. نه کسی تعقیبش می‌کرد و نه کسی او را به یاد آورده بود.

غروب که شد، به پیادای برگشت و به پشت بام هتل رفت. در گذشته عصر جمعه‌ها و بعد از هفته‌ای کار سخت، بارِ پشت‌بام معمولاً پاتوق محبوبی برای تماشای غروب

رودخانه و نوشیدن با دوستان بود. اولین بار در سفر استخدامی اش، او و ابی همان جا توسط وکلای جوان تر شرکت و همسرانشان پذیرایی شدند. وکلا همه مرد بودند و متاهل بودند. این از قوانین نانوشته بندینی بود. بعد از جشن پذیرایی، وقتی که تنها شدند، همان جا نوشیدنی خوردند و تصمیم فاجعه بار را گرفتند: اینکه پیشنهاد کار در شرکت را قبول کنند.

یک لیوان آبجو گرفت، به زرده تکیه داد و به رود می سی سی پی خیره شد که در سفر بی پایش به سمت نیواورلئان از کنار ممفیس می گذشت. بارج های عظیم پر از سویا زیر پل به سمت آرکانزاس آرام در حال حرکت بودند. خورشید پشت دشت های بی پایان داشت فرو می رفت. حس نوستالژی داشت به او خیانت میکرد. روزهای پرامید آنها فقط در چند هفته دود شده و جای خود را به کابوسی باورنکردنی داده بودند.

برای شام مطوئناً فقط یک انتخاب داشت. از خیابان «یونیون» گذشت، وارد کوچه ای شد و بوی دنده کباب در آنجا به مشامش رسید. راندوو مشهورترین رستوران شهر بود و او بارها آنجا غذا خورده بود. گاهی ابی بعد از کار به او ملحق می شد تا با هم دنده کباب دودی معروف آن رستوران و آبجوی یخ زده بخورند. سه شنبه بود و رستوران شلوغ بود ولی شلوغی آن مثل آخر هفته ها که صف های انتظار یک ساعته برای میز عادی رستوران تشکیل میشد، نبود. رزرو معنی نداشت. پیشخدمت به میزی در یکی از سالن های کوچک و فشرده اشاره کرد. میچ طوری نشست که به سمت بار اصلی دید داشته باشد. منو لازم نبود. پیشخدمتی در حال گذر پرسید: «چی می خواهید؟»

«یه پرس کامل با یه بشقاب کوچیک پنیر و یه آبجوی بلند.» پیشخدمت بدون اینکه بایستد، به راه رفتنش ادامه داد.

او متوجه تغییرات زیادی در شهر شده بود، اما یک چیز همیشه ثابت می ماند: راندوو همیشه همان راندووی قدیمی می ماند. دیوارها پر از عکس مهمان های معروف، برنامه های لیبرتی بول، تابلوهای نئونی تبلیغ آبجو و نوشابه، طرح هایی از ممفیس قدیم و کلی عکس دیگر بود که بعضی از آنها مربوط به دهه ها پیش بود. یکی از سنت های رستوران این بود که پیش از رفتن کارت ویزیت را به دیوار بزنند، و حالا لابد میلیون ها کارت آنجا بود. خودش هم این کار را کرده بود و با خودش فکر کرد شاید هنوز کارت هایی از وکلای بندینی، لمبرت و لاک آنجا مانده باشد. از آنجایی که هیچ وقت کارت ها را نمی کردند، احتمالاً هنوز همان جا بودند.

ده دقیقه بعد، پیشخدمت یک سینی دنده کباب، پنیر چدار و سالاد کلم روی میز گذاشت. آجیو همان قدر سرد بود که در یادش مانده بود. یکی از دنده‌ها را جدا کرد و گاز محکمی زد، طعمش را مزه مزه کرد و برای اولین بار یک خاطره خوش از ممفیس در ذهنش زنده شد.



در سال ۱۹۷۶ شرکت دفاع از محکومان به اعدام، درست بعد از آن که دیوان عالی آمریکا ممنوعیت مجازات اعدام را برداشت، توسط آموس پاتریک تأسیس شد. همین که حکم آمد، ایالت‌های «مرگ»^۱ به جان صندلی‌های برقی و اتاق‌های گازشان افتادند تا نو نوارشان کنند و رقابت‌ها شروع شد. هر کدام می‌خواستند بیشتر از دیگری اعدام کنند. در بین آنها، ایالت تگزاس در رتبه اول، بدون رقیب بود و چند ایالت دیگر برای رتبه دوم سر و دست می‌شکستند.

آموس در فقر مطلق در روستایی در جورجیا بزرگ شده بود و طعم گرسنگی را در کودکی چشید. دوستان نزدیکش همه سیاه‌پوست بودند و او از بچگی با دیدن بی‌عدالتی علیه آنها دچار خشم می‌شد. نوجوان که شد، کم‌کم فهمید نژادپرستی یعنی چه و چه زهر خزنده‌ای دارد. او واژه‌ی «لیبرال» را نمی‌شناخت، اما در عمل یک رادیکال تمام‌عیار شد. در دبیرستان یک معلم زیست‌شناسی، استعدادش را دید و او را به سمت دانشگاه هل داد؛ وگرنه حالا مثل دوستانش داشت عمرش را در مزارع بادام‌زمینی می‌گذراند.

آموس در دنیای کوچک وکالت پرونده‌های اعدام، یک افسانه بود. او سی سال برای قاتلان خون‌سردی که جرم‌هایشان گاهی فراتر از تصور بود، جنگیده بود. برای دوام آوردن در این کار، یاد گرفته بود جرم‌های آنها را توی یک جعبه بگذارد و درش را ببندد. مسئله گناهکار بودن آنها نبود. مسئله این بود که آیا می‌توان به دولتی که پر از خطا و تعصب و قدرت بی‌پایان برای خرابکاری است، حق کشتن داد یا نه.

اما دیگر خسته شده بود. در نهایت، این کار، او را از پا انداخته بود. جان‌های زیادی را نجات داده بود اما به همان اندازه هم شکست خورده بود. او در این مسیر توانسته بود یک مؤسسه غیرانتفاعی بسازد که به اندازه‌ای که سر پا بماند، از آن مؤسسه پول جذب کند و نیروی‌های بااستعدادی هم جمع کرده بود تا بتوانند این مبارزه را ادامه دهند.

حدود ۲۷ ایالت از ۵۰ ایالت آمریکا مجازات اعدام دارند. مترجم death states¹

ولی خودش دیگر در حال خاموش شدن بود. همسرش و پزشکش مدام به او فشار می‌آوردند که کارش را باید کم کند.

دفترش هم افسانه‌ای بود. دفتر او یک تقلید بد از سبک آرت دکوی دهه ۱۹۳۰ بود، که در طول سال‌ها تغییر کرده و بارها وصله‌پینه خورده بود. روزگاری آنجا در شش مایل دورتر از رودخانه و جایی در خیابان سامر، نمایشگاه ماشین پونتیاک بود. دلال‌های ماشین یکی یکی از آنجا به شرق شهر رفته بودند و سالن‌های متروکه را پشت سرشان باقی گذاشته بودند. بعضی از آنها را با بولدوزر صاف کرده بودند. آموس نمایشگاه پونتیاک را در یک حراجی خرید؛ در حراجی جز خودش، هیچ مشتری دیگری نبود. وامش را چند وکیل همدل در واشنگتن ضمانت کردند. برای او ظاهر و پرستیژ مهم نبود. او فقط دنبال یک فضای بزرگ با آب و برق بود، نه چیز دیگر. مشتری هم که لازم نداشت؛ همه‌شان توی صف اعدام بودند. جنگ اعدام‌ها شعله‌ور بود و دادستان‌ها هم دست بالا را داشتند.

چند دلار خرج رنگ و گچ‌کاری و لوله‌کشی کرد و تیمش را در همان تعمیرگاه سابق جا داد. وکلا و منشی‌های دوره کارآموزی وکالت، بلافاصله به دفتر عجیبشان دل بسته بودند. دیگر چه کسی می‌توانست بگوید در جایی کار می‌کند که روزی توی همان سکوها روغن عوض می‌کردند و صداخفه‌کن می‌بستند؟

آنها لابی و منشی هم نداشتند؛ چون موکل زنده به دفتر نمی‌آمد. همه‌شان یا در سلول مرگ بودند یا گوشه زندانی در ایالتی دیگر، از ویرجینیا گرفته تا آریزونا بودند. پس کسی پشت میز پذیرش نمی‌نشست و انتظار مهمانی هم نمی‌رفت.

میچ زنگ در را به صدا درآورد و وارد فضای بازی شد که روزی نمایشگاه خودرو بود، و منتظر ماند. از دکور آنجا خنده‌اش گرفت: دکور شامل پوست‌های پونتیاک‌های براق از دهه‌های گذشته، تقویم‌هایی از دهه ۱۹۵۰، و چند تیترا قاب‌شده از پرونده‌هایی که وکلای کارآموز توانسته بودند جان کسی را نجات بدهند، بود. و هیچ اثری از فرش و قالی در آنجا نبود. کف آنجا همان بتن صیقلی قدیمی با لکه‌های ماندگار رنگ و روغن بود.

دختری جوان، در حالی که بغلش پر از کاغذ بود، از کنارش گذشت و گفت: «صبح‌به‌خیر.»

میچ جواب داد «صبح‌به‌خیر. ساعت نه با آموس پاتریک قرار دارم.»

او فقط به طور گذرا به میچ سلام کرد و لبخندی زورکی به او زد، انگار که کار مهم تری دارد، و گفت: «باشه، بهش می گم. ولی ممکنه طول بکشه. صبح افتتاحی داریم.» و رفت. نه دعوتی به نشستن و نه حتی تعارف به یک فنجان قهوه کرد.

اما مگر در یک مؤسسه حقوقی که تمام پرونده هایش مرگ و اعدام است، صبح خوب هم معنا داشت؟ با وجود پنجره های بلند و نور فراوان، فضا سنگین و گرفته بود؛ انگار هر روز این طور شروع می شد که وکلا از صبح زود با ضرب الاجل هایی در سرتاسر کشور در خصوص زمان اعدام، دست و پنجه نرم می کردند. گوشه ای از سالن سه صندلی پلاستیکی و یک میز کوچک با مجلات کهنه وجود داشت و چیزی شبیه اتاق انتظار بود. میچ آنجا نشست، گوشی اش را درآورد و ایمیل ها را چک کرد.

ساعت ۹:۳۰ پاهایش را دراز کرد و نگاهی به ترافیک خیابان سامر انداخت، و در مدت انتظار به دفتر خودش تماس گرفت، و با خودش کلنجار رفت که عصبانی نشود. در دنیای او که همه چیز با دقیقه و ساعت تنظیم می شد، نیم ساعت تأخیر تقریباً غیرممکن بود. این مقدار تاخیر فقط با یک دلیل محکم اتفاق می افتاد. ولی به خودش یادآوری کرد که این یک پرونده پروبونو است و دارد وقتش را هدیه می دهد.

ساعت ۹:۵۰ پسری با شلوار جین از گوشه ای ظاهر شد و گفت: «آقای مک دیر؟ از این طرف.»

«ممنون.»

میچ به دنبال او رفت. از نمایشگاه سابق گذشتند و از کنار پیشخوان خالی بزرگی عبور کردند که روزگاری رویش لوازم یدکی پونتیاک فروخته می شد. از در بزرگ و تاب دار گذشتند و وارد راهرویی شدند. آن پسر جلوی دری بسته ایستاد و گفت: «آموس منتظر تونه.»

«ممنون.»

میچ وارد شد و بلافاصله در آغوش خرسی آموس پاتریک ناپدید شد؛ او مردی با موهای ژولیده خاکستری و ریش نامرتب بود و قیافه ای وحشی و خسته داشت. بعد از بغل کردن، دست دادند و چند دقیقه ای از ویلی بکستروم و آشنایان مشترک و آب و هوا و غیره صحبت کردند.

آموس پرسید: «اسپرسو می خوای؟»

«حتماً.»

«تک یا دوپل؟»

«تو چی می خوری؟»

«سه تا»

«پس دو بل بیار.»

آموس لبخند زد و سراغ دستگاه ایتالیایی بزرگ و پر زرق و برقی رفت که رویش انواع دانه قهوه و فنجان چیده شده بود. معلوم بود قهوه برایش مساله‌ای جدی است. دو فنجان واقعی - نه کاغذی - برداشت، چند دکمه زد و منتظر شد تا دستگاه شروع به آسیاب کند.

آنها در گوشه‌ای از دفتر بزرگ و بی نظمش و زیر درِ کر که‌ای که سال‌ها پایین کشیده نشده بود، نشستند. میچ فوراً متوجه چشم‌های سرخ و پف کرده آموس شد. آموس با صدایی گرفته گفت: «بین میچ، می ترسم سفر بیهوده‌ای کرده باشی. واقعاً متأسفم، اما کاری از دستت برنمیاد.»

«مشکلی نیست. ویلی بهم هشدار داده بود.»

«نه، از اون هم بدتر. امروز صبح زود تدرکونی رو پیدا کردن که با سیم برق توی دوش خودش رو آویزون کرده است. به نظر می‌رسه زودتر از اون‌هایی که می‌خواستن اعدامش کنن، کار رو تموم کرد.» صدایش شکست و ساکت شد. میچ هیچ پاسخی نداشت.

آموس گلوش را صاف کرد و آرام ادامه داد: «می‌گن خودکشی بوده.»

«متأسفم.»

آن دو مدتی طولانی در سکوت نشستند، تنها صدای چکه کردن قهوه شنیده می‌شد. آموس با دستمالی چشم‌هایش را پاک کرد، به زحمت بلند شد، فنجان‌ها را آورد و روی میز کوچک گذاشت. بعد به سر میز به هم ریخته‌اش رفت، برگه‌ای برداشت و به میچ داد: «این حدود یک ساعت پیش رسید.»

عکس تکان‌دهنده‌ای بود: عکس مردی سفیدپوست، برهنه، نحیف که از سیم برقی که به گردنش فرو رفته و دور لوله‌ای فلزی حلقه شده بود، آویزان شده بود. میچ یک نگاه تندی به آن کرد، رویش را برگرداند و برگه را پس داد. آموس گفت: «معذرت می‌خوام.»

«وای...»

«تو زندان همیشه این موارد پیش میاد، ولی نه تو بخش اعدامی‌ها.»

دوباره سکوت شد و آنها در سکوت اسپرسو را مزه‌مزه کردند. حرفی برای گفتن نبود، اما پیام روشن بود: این خودکشی بوی مشکوک می‌داد.

آموس خیره به دیوار گفت: «خیلی دوش داشتم. دیوونه‌ی تمام‌عیاری بود و همیشه با هم جر و بحث می‌کردیم، اما یه همدلی عجیبی نسبت بهش داشتم. سال‌هاست یاد گرفتم با موکلام از نظر احساسی درگیر نشم، ولی با تد نتونستم درگیر نشم. از همون روز اول محکوم به بدبختی بود. سرنوشتش از لحظه تولدش نوشته شده بود، و این چیز عجیبی نیست.»

میچ پرسید: «چرا اخراجت کرد؟»

«اوه، او بارها اخراجم کرد. آخرش شوخی شده بود. تد زرنک بود، خودش قانون رو یاد گرفته بود، فکر می‌کرد از همه وکیلاش بیشتر می‌دونه. ولی من موندم. خودت می‌دونی، سخت می‌شه درگیر این مردای ناامید نشی.»

«من دو تا شونو از دست دادم.»

«من بیست تا رو از دست دادم و حالا شد بیست و یکی. اما تد همیشه برام خاص می‌مونه. هشت سال نمایندگیش رو کردم و تو این مدت حتی یک ملاقات کننده هم نداشت. نه دوستی داشت، نه خانواده‌ای. هیچ کس جز من و کشیش زندان به دیدارش نرفت. میتونی همچین تنهایی‌ای رو تصور کنی که سال‌ها در یک قفس انفرادی، بدون اینکه کسی بیرون منتظرت باشه و فقط با یه وکیل سر کنی. عقلش کم کم داشت فرومی‌پاشید. در آخرین دیدارها اصلاً حرف نمی‌زد. بعدش شروع می‌کرد برام نامه‌های پنج‌صفحه‌ای پر از هدیان و جملات درهم‌وبرهم می‌نوشت؛ باید برای همه واضح می‌بود که اسکیزوفرنی داره.»

«ولی شما که دفاع با جنون رو امتحان کردید.»

«امتحان کردیم، آره، اما به هیچ‌جا نرسید. ایالت از همون اول جلومون سد گذاشت، دادگاه‌ها هم ذره‌ای همدلی نشون ندادن. هر راهی بود رو رفتیم. چند ماه پیش یه امیدی داشتیم، ولی درست همون موقع تد کل تیم وکلاشو اخراج کرد. اشتباه بزرگی بود.»

«و در مورد گناهکار بودنش چی؟»

آموس جرعه‌ای قهوه خورد و سر تکون داد: «خب، واقعیت‌ها اصلاً به نفعش نبود. یه قاچاقچی مواد که توی عملیات مخفی گیر افتاده بود و سه مأمور پلیس رو با تیر خلاص به سر کشته بود. چیزی نبود که هیئت منصفه دلشون براش بسوزه. شور و مشورتشون یه ساعت بیشتر طول نکشید.»

«پس خودش اونا رو زده بود؟»

«آره، دو نفر رو از فاصله دوازده متری صاف به پیشونی زده بود و سومی یه گلوله به چونه‌اش خورده بود. تد تیرانداز فوق‌العاده‌ای بود. با اسلحه بزرگ شده بود؛ تو هر ماشین، هر کمد و هر کشو از خونه‌اش یکی پیدا می‌شد. از بچگی می‌تونست چشم‌بسته هدف رو بزنه. مأمورا واقعاً آدم اشتباهی رو برای کمین کردن انتخاب کرده بودن.»
میچ کلمه را تکرار کرد: «کمین؟»

«ماجراش طولانیه، خلاصه می‌گم. دهه نود یه گروه مأمور سرکش دی.ای.آ بودن که فکر می‌کردن بهترین راه مبارزه با مواد اینه که قاچاقچیا رو سرخود بکشن. اونا با خبرچین‌ها و خلافکارها کار می‌کردن، عملیات‌های صوری می‌داشتن، و وقتی بیک مواد می‌رسید، همون‌جا اونو می‌کشتن. نه دستگیری در کار بود و نه دادگاهی، فقط عدالت خیابونی بود. مقامات و رسانه‌ها هم همه باهاش کنار اومده بودن. راه خیلی موثری برای جمع کردن بساط قاچاق مواد مخدر بود»
میچ حرفی نزد، فقط قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد.

آموس ادامه داد: «اونا هیچ‌وقت رسوا نشدن، کسی هم دقیق نمی‌دونه چند نفر رو اینطوری زدن. راستشو بخوای، هیچ‌کس هم براش مهم نیست. به نظر می‌رسه وقتی تد سه‌تا از خودشونو زد، شور و شوقشون خوابید. ماجرا هم در بیست مایلی شمال ممفیس و توی یه محل تحویل روستایی اتفاق افتاد. یه سری چیزای مشکوکی در مورد کارهایی که اونا کردن بود و بعضی وکلا داشتن تکه‌ها رو کنار هم می‌داشتن، اما هیچ‌کس جرئت نکرد عمیق‌تر پیش بره. میدونی که اونا مردای قانون خشن و بی‌رحمی بودن که قانون خودشونو داشتن. اونایی هم که خبری از کار اونا داشتن، کمک کردن روی ماجراهاشون سرپوش گذاشته بشه.»
«تو می‌دونستی؟»

«میشه بگی مشکوک بودم. اما ما توانشو نداشتیم دنبال همچین چیزی بریم. بارمون پر از پرونده‌های دیگه‌ست. تد اما همیشه می‌گفت کمین بوده و وقتی که داشت ما رو اخراج می‌کرد، اتهام‌های عجیبی می‌زد. فکر می‌کنم به یه چیزایی رسیده بود. فقط مشکل این بود که روانش اون‌قدر به‌هم‌ریخته بود که کسی اون رو جدی نمی‌گرفت.»
«به نظرت احتمال داره خودکشی نکرده باشه؟»

آموس پوزخندی زد، دماغش را با آستین پاک کرد «من حاضرم سنگین شرط ببندم - که البته پول زیادی هم ندارم - که تد خودش رو نکشته. حدسم اینه که مقامات

¹ گروه مبارزه با مواد مخدر پلیس آمریکا. مترجم DEA

می خواستن تا زمان اعدامش که تو جولای بود، ساکتش کنن. و هیچ وقت هم نمی فهمیم که کشتنش یا نه، چون اگه تحقیقی هم انجام بشه فقط در حد یه سرپوشه.

حقیقت پیدا نمی شه میچ. یکی دیگه رفت و هیچ کس براش مهم نیست.»

میچ گفت: «متأسفم.» و شگفت زده بود که وکیلی با این همه پرونده‌ی اعدام، هنوز این طور بابت اعدام شدن یک از موکلانش اینطور از پا در میاد. آیا آدم بعد از چندتای اول نباید سنگدل و بی احساس بشود؟ خودش هیچ وقت نمی خواست دوباره به این دنیا برگردد. برای او، ماجرای پروبونو همین جا تمام شده بود.

آموس آهی کشید: «منم متأسفم میچ. متأسفم که این همه راه رو بیخودی اومدی.»

«اشکالی نداره. ارزشش رو داشت که با تو آشنا بشم و دفتر تو ببینم.»

آموس به در کرکره‌ای بالای سرش اشاره کرد: «چطور بود؟ کجا دیدی یه وکیل تو نمایشگاه قدیمی پونتیاک دفتر داشته باشه؟ شرط می بندم تو نیویورک همچین چیزی وجود نداره.»

«بعید می دونم.»

«امتحان کن. همین هفته یکی از وکلایمون استعفا داده، جا خالی داریم.»

میچ لبخندی زد و جلوی خنده‌اش را گرفت. حقوق اینجا از مالیات ملکش در منهن هم کمتر بود.

«مرسی، ولی ممفیسو امتحان کردم.»

«یادمه. ماجرای بندینی یه مدت اینجا داغ بود. یه شرکت کامل منحل بشه و همه اعضااش برن زندان، کی می تونه اونو فراموش کنه؟ ولی اسم تو خیلی کم به گوش می رسید.»

«من خوش شانس بودم که تونستم در برم.»

«و دیگه بر نمی گردی.»

«و دیگه بر نمی گردم.»

فصل ۴

میچ توی ماشین کرایه‌ای که اجاره کرده بود با منشی‌اش تماس گرفت و خواست برنامه سفرش رو عوض کند. او پرواز مستقیم صبح به لاگاردیا رو از دست داده بود و بقیه پروازها هم با توقف بین راه بودند و ساعت‌ها وقت می‌گرفتند، مثل این می‌بود که باید نصف کشور رو دور بزند. ساعت ۵:۲۰ بعد از ظهر یک پرواز مستقیم از نشویل به نیویورک بود، و منشی آن پرواز را برای او رزرو کرد. این جواری رسیدنش به فرودگاه درست به ایده‌ای که توی ذهنش سبک‌سنگین می‌کرد، می‌خورد.

وقتی ترافیک کم شد و ممفیس را پشت سر گذاشت، ناگهان موجی از هیجان او را فرا گرفت. حس کرد تازه از یه دردسر جدی در رفته است. ماجرای مأمورای سرکش دی.ای.آ خودش به تنهایی هم برای وکلا دردسر بود. ولی حالا کار تموم شده بود و یه لطف بزرگ هم برای ویلی بکستروم ثبت کرده بود و این بار داشت ممفیس رو بدون تعقیب یا تهدید کردن ترک می‌کرد.

چون هنوز زیاد وقت داشت، توی جاده‌های دوخطه پیچید و با آرامش رانندگی کرد. چند تماس از نیویورک را جواب نداد، با ابی تماس گرفت و خیالش راحت شد که خانه امن است. بعد با خیال راحت و سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت جلو رفت.

شهر سامرال، دو ساعته شرق ممفیس و یک ساعته غرب نشویل بود. مرکز شهرستان، با جمعیتی حدود هجده هزار نفر بود؛ و این تعداد برای اون بخش روستایی جنوب، عدد بزرگی به حساب می‌آمد. میچ تابلوها رو دنبال کرد و به خیابون اصلی که دور میدان شهر کشیده شده بود، رسید. وسط میدان، دادگاه قدیمی قرن نوزدهمی با شکوهی که دورش پر از مجسمه، آلاچیق، یادبود و نیمکت‌هایی که زیر سایه بلوط‌های عظیم پنهون شده بودن ایستاده بود.

میچ جلوی یک فروشگاه لباس پارک کرد و شروع به قدم‌زدن دور میدان کرد. مثل همیشه، دفتر وکلا و تابلوهای حقوقی در آنجا کم نبود. و باز از خودش پرسید چرا رفیق قدیمش همچین زندگی‌ای رو برای خودش انتخاب کرده بود.



آنها پاییز سال آخر تحصیل میچ در هاروارد همدیگر را دیده بودند؛ همان موقعی که معتبرترین شرکت‌های حقوقی برای جذب نیرو به دانشگاه آنها می‌آمدند. بازی

استخدامی، جایزه قبولی آنها توی هاروارد بود و ربطی به سخت کوشی آنها نداشت. چون همهی دانشجوها سخت درس می خوانند. بلکه بابت باهوش بودن و خوش شانس بودن آنها برای ورود به آن دانشگاه بود. و این بازی برای میچ، که از یه خانواده فقیر بود، این فرصت هیجان انگیز تر هم بود؛ چون اولین بار بود که می توانست بوی پول را به این نزدیکی حس کند.

لامار را هم به عنوان تیم جذب دانشجو فرستاده بودند، و چون فقط هفت سال از میچ بزرگ تر بود، حضورش تصویر جوان تری از شرکت را نشان می داد. او و همسرش کی، وقتی میچ و ابی به ممفیس رسیدند، خیلی زود آنها را به جمع خودشان راه دادند.

اما حالا پانزده سال بود که هیچ تماسی با همدیگر نداشتند. اینترنت کار را ساده کرده بود؛ هر کسی می توانست در آن سرک بکشد و ببیند که سایر وکلا چه کار می کنند. وکلا هم ذاتاً عاشق این بودند که دیده بشوند، چه موفق باشند چه نباشند؛ چون این کار به نفع کسب و کار آنها بود. وبسایت لامار درست مثل کارش ساده بود: انتقال سند، وصیت نامه، طلاق توافقی، خرید و فروش ملک، و البته «پرونده های صدمات شخصی!!»

آرزوی هر وکیل در یک شهر کوچک پیدا کردن یه تصادف درست و حسابی بود. اما توی سایت هیچ اشاره ای به گذشته ی تاریک او نشده بود: در خصوص کیفرخواست، اعتراف به جرم، و دوران زندان او هیچ چیزی وجود نداشت.

دفتر وکالت لامار بالای یک فروشگاه لوازم ورزشی بود. میچ از پله های چوبی و لقا آن بالا رفت، نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. پشت کامپیوتر، زنی درشت اندام به او لبخند شیرینی زد: «صبح بخیر.»

«صبح بخیر. لامار هست؟»

«داد گاهه.» او با سر به سمت دادگاه اشاره کرد.

«محاكمه؟»

«نه، فقط یه جلسه استماع داره. زود تموم می شه. می تونم کمکتون کنم؟»

میچ کارت ویزیت شرکت اسکالی رو داد: «اسمم میچ مک دیبیره. سعی می کنم همون جا ببینمش. کدوم دادگاه؟»

«فقط یکیه، طبقه دوم.»

«درست. ممنون.»

دادگاه زیبا و قدیمی شامل چوب کاری های تیره، پنجره های بلند، و دیوارهایی پر از پرتره های مردان سفیدپوستِ مرده بود. میچ روی نیمکت آخر نشست. او تنها تماشاچی

آنجا بود. قاضی رفته بود و لامار داشت با یه وکیل دیگه صحبت می کرد. وقتی میچ رو دید، جا خورد اما به صحبتش ادامه داد. بعد از تموم شدن مکالمه، آهسته به سمت راهرو آمد و جلوی نیمکت میچ ایستاد. تقریباً ظهر بود و دادگاه خالی بود. چند لحظه به هم نگاه کردند. بعد لامار پرسید: «اینجا چه کار می کنی؟» «همین جوری رد می شدم.» این جوابی با طعنه بود، چون فقط یه احمق گمشده ممکن بود از همچین شهری رد شود.

لامار دوباره پرسید: «دوباره می پرسم. اینجا چی کار می کنی؟» «دیشب ممفیس بودم، یه کار داشتیم که کنسل شد. پروازم چند ساعت دیگه از نشویل پرواز می کنه. گفتم پیام سلامی بدم.»

لامار آنقدر مو از دست داده بود که سخت می شد او را شناخت. آن بقیه دیگه هم خاکستری شده بود. ریش گذاشته بود تا کم پستی بالای سرش را جبران کند، اما آنهم سفید بود و فقط او را پیرتر نشان می داد. جلوتر اومد و روی نیمکت جلوی میچ خم شد. هنوز لبخند نزده بود: «چیزی خاصی می خواستی بگی؟» «نه واقعاً. گاهی بهت فکر می کنم، گفتم پیام سلام کنم.»

«سلام. می دونی، منم بهت فکر می کنم. بیست و هفت ماه توی زندان فدرال بودم اونم به خاطر تو. سخت می شه آدم همچین چیزی رو فراموش کنه.» «تو به این خاطر زندان رفتی که عضو داوطلب یه باند خلافکار بودی. یه بانندی که سعی کرد منو هم وسطش بکشونه. منم به زور تونستم در برم. تو دلخوری داری، منم دارم.»

کارمند دادگاه از جلوی میز قاضی رد شد. هر دو صبر کردند تا او خارج شود. بعد دوباره به هم خیره شدند.

لامار شانه بالا انداخت: «باشه، تو حق داری. من جرم کردم و مجازاتم کشیدم. چیزی نیست که بخوام دوباره یادآوریش کنم.»

«من اینجا نیومدم که دردرس درست کنم. فقط امیدوار بودم یه گفت و گوی خوب داشته باشیم و گذشته ها رو کنار بذاریم.»

لامار نفس عمیقی کشید: «خب، حداقل شجاعتت رو تحسین می کنم. فکر نمی کردم دیگه ببینمت.»

«منم همین طور. اون روزها تنها دوستی که داشتیم تو بودی، لامار. با وجود همه فشارها، روزای خوبی رو با هم گذروندیم. ایی و کی هم خوب با هم کنار اومده بودن. خاطرات خوبی ازتون داریم.»

«ولی ما نداریم. ما همه چیو از دست دادیم، میچ. و راحت ترین کار این بود که همه رو بندازیم گردن تو.»

«شرکت داشت سقوط می کرد، لامار، خودت هم اینو می دونستی. افبی آی به شدت در حال پیگیری بود و داشتن به هدف نزدیک می شدن. من تازه کار بودم و اونا فکر کردن راحت ترین نقطه ضعف شرکت هستیم.»

« و درست فکر کرده بودن.»

«دقیقاً. و چون هیچ خلائی نکرده بودم، تصمیم گرفتم خودمو نجات بدم. با افبی آی همکاری کردم و مثل یه سگ ترسیدم و فرار کردم. حتی اونا هم نمی تونستن پیدام کنن.»

«کجا رفتی؟»

میچ لبخند زد و آروم از جا بلند شد: «اون خودش به داستان مفصله. می تونم دعوتت کنم نهار؟»

«نه، ولی می تونیم یه میز پیدا کنیم.»



اولین کافه میدان شلوغ بود؛ به قول لامار «پر از وکیل» بود. پس یک بلوک جلوتر رفتند و توی زیرزمین یک فروشگاه قدیمی ابزار، یک ساندویچ فروشی پیدا کردند. هر کدام غذای خودش را حساب کرد و در گوشه ای خلوت نشستند.

میچ پرسید: «کی چطوره؟»

او فکر می کرد که آنها احتمالاً هنوز با هم هستند. چون در جست و جویهای سطحی اینترنتی اش در ده سال گذشته نشانی از طلاق او ندیده بود. بعضی وقت ها اسم یا چهره ای از گذشته یادش می آمد و چند دقیقه ای دنبال خبر و حاشیه هایی در مورد آنها می گشت، اما نه یادداشت برمی داشت و نه پرونده ای از آنها نگه می داشت.

لامار گفت: «خوبه. توی یک شرکت لوازم پزشکی کار می کنه و موفقه. ایی چطوره؟»

«مثل قبل. توی شهر، ویراستار یک انتشاراته.»

لامار سر تکان داد و از لقمه ای بوقلمونش گازی گرفت. اما او در ذهنش خیلی بیشتر از این ها از ایی می دانست: او ویراستار ارشد ناشر اپیکورین پرس و علاقه مند به غذا و

شراب ایتالیایی بود. حتی چند کتابش را در یک کتابفروشی نشویل دیده و ورق زده بود. او بر خلاف میچ، پرونده‌ای از آنها جمع کرده بود؛ البته صرفاً برای کنجکاوی خودش این کار را کرده بود.

لامار پرسید: «بچه هم دارید؟»

«دوقلو داریم، کارتر و کلارک. هشت ساله. تو چطور؟»

«ویلسون سال اول دانشگاه سووانیه. سوزان هم دبیرستانیه. خب میچ، مبینم خوب تو دور افتادی. شریک یه شرکت بزرگ شدی که توی تمام دنیا دفتر داره و زندگی شلوغی هم توی شهر داری. ما همه زندان رفتیم ولی تو خوب در رفتی.»

«من مستحق زندان نبودم، لامار. شانس آوردم که زنده در رفتیم. اگه یادت بیاد چند نفر حتی همین شانس اندک رو هم نداشتن. فکر کنم تو هم گفتی توی ده سال، پنج مرگ مشکوک اتفاق افتاده بود. درسته؟»

لامار سر تکان داد، لقمه‌اش را قورت داد و با نی جرعه‌ای چای سرد نوشید.

«تو کاملاً غیب شدی. چطور این کارو کردی؟»

«واقعاً می‌خوای بدونی؟»

«معلومه. این سوال بزرگیه که سال‌هاست توی ذهن همه است.»

«خب، من یه برادر به نام ری دارم که اون موقع زندان بود. فدرال‌ها رو راضی کردم که در عوض همکاری من اونو آزاد کنن. او به گرند کیمن رفت و یه قایق سی فوتی قشنگ جور کرد. من و ابی هم شبونه از ممفیس زدیم بیرون و به فلوریدا رفتیم. اونجا در قایق قرار گذاشتیم و زدیم به دریا. یه ماه توی کیمن بودیم، بعد رفتیم جزیره‌ی دیگه.»

«و پول کافی داشتی؟»

«بله. با بخشی از پول کثیف شرکت جبران کارایی که کرده بودند را کردم و فدرال‌ها هم چیزی نگفتن. چند ماه بعد از جزیره‌ها خسته شدیم و شروع به سفر کردیم؛ اما همیشه از پشت سرمون ترس داشتیم. زندگی در حال فرار خوب نبود.»

«ولی افبی‌آی هم کمکت می‌کرد درسته؟»

«معلومه. همه‌ی مدارکی رو که لازم داشتن به آنها داده بودم، ولی حاضر نشدم توی دادگاه شهادت بدم. دیگه به ممفیس برنمی‌گشتم. همون‌طور که می‌دونی، دادگاهی هم برگزار نشد.»

«آره. ما دومینووار سقوط کردیم. به من پیشنهاد دادن اگه همکاری کنم سه سال، وگرنه اگه دادگاهی بشم حداقل بیست سال بهم زندان میخوره. همه تسلیم شدیم. کلید ماجرا دست اولیور لمبرت بود. اونقدر بهش فشار آوردن تا کم آورد. وقتی او کم آورد، ما همه گیر افتادیم.»

«و توی زندان مرد.»

«خدا اون حرومزاده رو بیمارزه. رو بس مک‌نایت هم بعد از آزادی خودکشی کرد. ایوری هم که خب، مافیا سر به نیستش کرد. آخر داستان شرکت فاجعه بود. هیچ کس به ممفیس برنگشت. هیچ کدوم هم اهل اونجا نبودیم. همه و کیلای خلع صلاح شده و محکوم شده، پخش شدیم و خواستیم آن خاطرات بد رو فراموش کنیم. بندینی موضوع دوست داشتنی ای نبود.»

میچ زیتونی از ته سالاد برداشت.

«با کسی تماس هم نداشتی؟»

«نه، اصلاً. کابوس بود. یه روز وکیل پرآوازه، با مدرک معتبر و با کلی پول و امکانات باشی و روز بعدش اف‌بی‌آی با نشان می‌ریزه تو شرکت، کامپیوترها رو می‌بره، درها رو پلمب میکنه و همه وحشت‌زده فرار می‌کردیم و دنبال وکیل کیفری میگشتیم. توی ممفیس هم تعدادشون محدود بود. ماه‌ها منتظر ضربه کاری اف‌بی‌آی بودیم، تا بالاخره فرود اومد و دنیا زیرورو شد. اولین شب زندان وحشتناک بود. فکر کردم هر لحظه ممکنه بهم حمله کنن. سه شب موندم تا برام وثیقه جور شد. هر روز خبر بد جدید می‌رسید که یکی دیگه بریده یا یکی دیگه همکاری کرده. آخرش هم توی دادگاه فدرال اعتراف کردم. همون دادگاه بزرگ ممفیس، جلوی چشم کی و پدر و مادرم که داشتن گریه می‌کردن. اونجا هر روز به خودکشی فکر می‌کردم. بعدم راهی زندان شدم. اولش توی لیون‌ورث توی کانزاس بودم. وکیل‌ها توی زندان لقمه‌ی آماده‌ی ای برای تحقیر هستند. خوشبختانه فقط زبونی بود.»

بعد کمی غذا خورد، از حرف‌زدن خسته شده بود.

میچ گفت: «لامار قصد نداشتم موضوع زندان رو یادت بندازم. معذرت میخوام.»

«اشکالی نداره. من زنده موندم و قوی‌تر شدم. من خوش‌شانس بودم چون کی کنارم باقی موند، با اینکه براش آسون نبود. خونه و خیلی چیزا رو از دست دادیم، ولی اون‌ها فقط وسیله بودن. در تنگنا آدم متوجه میشه که چی مهمه. زن و بچه‌هام زیاد سختی کشیدن ولی مقاومت کردن. خانواده‌ی کی هم خیلی کمک کردن. اما خیلی از ماهه

طلاق گرفتن، خلیپها هم زندگی هاشون و بیرون شد. بعد از یک سال به خودم آمدم و تصمیم گرفتم که نزارم زندان منو بشکنه. توی کتابخونه شروع کردم به حقوق کار کردن و به خیلی از زندانی‌ها کمک کردم و دوباره شروع به خوندن درس برای آزمون وکالت کردم. داشتم برای بازگشت به زندگی نقشه می کشیدم.»

«چند نفر از بچه‌های سابق برگشتن به کار؟»

لامار لبخندی تلخ زد: «هیچ کدوم. با داشتن سابقه‌ی کیفری تقریباً غیرممکنه دوباره به کار وکالت برگردی. اما من کارنامه‌ام توی زندان پاک بود، آزمون دادم و توصیه‌نامه جمع کردم، دوباره رد شدم، ولی بار سوم قبول شدم. الان یه وکیل شهرستانی‌ام که زور می‌زنم سالی شصت هزار دلار دربیارم. خوشبختانه کی بیشتر درمیاره و می‌تونیم شهریه‌ها رو بدیم. (لقمه‌ای برداشت و سریع خورد). خب، داستان من کافیه. تو چطور از ولگردی لب ساحل رسیدی به شراکت توی اسکالی؟»

میچ لبخندی زد و جرعه‌ای چای نوشید: «اون در بدری خیلی طول نکشید. بعد از یه ماه برامون خسته کننده شد. جزیره‌ها رو ول کردیم و چند ماه با کوله‌پشتی و با قطار توی اروپا گشتیم. یه روز سر از شهر کوچیک و زیبایی توی توسکانی در آوردیم؛ شهر کورتونا، نزدیک پروجا.»

«ایتالیا نرفتم.»

«اونجا شهری کوهستانی و دیدنیه. جلوی یه کلبه‌ی کوچیک رد شدیم، تابلویی به آن زده بود که روی اون نوشته بود اجاره، سیصد یورو در ماه. گفتیم چه اشکالی داره که اینجا بمونیم. ماه اول خیلی خوش گذشت که باعث شد تمدید کنیم. صاحب کلبه یه رستوران کوچک هم برای صبحانه داشت و در آن آموزش غذای ایتالیایی را هم می‌داد و پر از توریست‌های آمریکایی و انگلیسی بود که دنبال کلاس آشپزی بودن. ابی هم ثبت نام کرد و خیلی زود غرق آشپزی ایتالیایی شد. منم سرم با شراب‌ها گرم بود. سه ماه شد چهار ماه، بعد پنج ماه، بعد قرارداد یک‌ساله بستیم. ابی آنجا دستیار آشپز شد، منم توی روستاها پرسه می‌زدم و ادا درمی‌آوردم که ایتالیایی‌ام. برای زبان هم معلم خصوصی گرفتیم. بعد یه سال توی خونه دیگه انگلیسی حرف نمی‌زدیم.»

«در حالی که تو اون طرف دنیا بودی، من توی زندان بودم.»

میچ پرسید: «هنوزم می‌خوای منو مقصر بدونی؟»

لامار کاغذ مومی دور ساندویچ نیمه‌خورده‌اش را جمع کرد و به کناری هل داد.

«نه، میچ. از امروز دیگه می‌ذارم بره پی کار خودش.»

«ممنون. منم همین طور.»

بعد پرسید: «خب، اسکالی و پرشینگ چطور وارد ماجرا شد؟»

میچ گفت: «بعد از سه سال وقش بود که یه مسیر تازه رو شروع کنیم. هم من و هم ایی دنبال کار و زندگی بودیم. توی لندن ساکن شدیم و یه روز اتفاقی به دفتر اسکالی در لندن رفتیم. مدرک هاروارد خیلی درها رو باز می‌کنه. یه پست دستیار بهم پیشنهاد دادن و قبول کردم. بعد از دو سال تصمیم گرفتیم برگردیم آمریکا. ایی باردار بود و می‌خواستیم بچه‌ها رو اینجا بزرگ کنیم. اینم داستان من بود.»

«داستان تو بیشتر از مال من به دلم نشست.»

«به نظر میاد از زندگی راضی هستی.»

«ما خوشحال و سالمیم. دیگه چیزی مهم نیست.»

میچ لیوان پلاستیکی رو تکون داد و یخ‌های تهش صدا داد. نهار تموم شده بود.

لامار لبخند زد و گفت: «چند سال پیش واسه کار کوچیکی به نیویورک رفته بودم. با تاکسی رفتیم ۱۱۰ براد استریت، همون ساختمون شما. وایسام و به برج هشتم طبقه نگاه کردم. ساختمون خیره‌کننده‌ایه ولی اونجا اون ساختمون فقط یکی از هزار تا بود. مقر اصلی شرکت اسکالی و پرشینگ بین‌المللی بعنوان بزرگ‌ترین شرکت حقوقی دنیا توی اون فهرست شلوغ فقط یه اسم معمولی بود. رفتیم داخل، مات و مبهوت فضای سالن شدم. ردیف آسانسورها و پله‌برقی‌ها که به همه جهت می‌رفتن، آثار هنری مدرنی که ثروت‌ها خرجش شده بود. رو نیمکتی نشستیم و مردم رو تماشا کردم: وکلای جوون و شیک‌پوش، که نصفشون اخمو بودن و با موبایل مشغول حرف‌زدن بودن و همه در حال دویدن به دنبال یه دلار دیگه بودن، انگار دنیا به آخر رسیده است. دنبال تو نبودم، اما مدام بهت فکر می‌کردم. از خودم پرسیدم: «اگه الان بیاد و منو ببینه، چی بهش می‌گم؟ او چی بهم می‌گه؟» و جوابی براش نداشتم. ولی یه ذره افتخار کردم که تو، یه دوست قدیمی، تونستی از جهنم بندینی جون سالم به‌دری ببری و حالا روی صحنه جهانی داری بازی می‌کنی.»

میچ آهسته گفت: «کاش دیده بودمت.»

«غیرممکن بود. اونجا هیچ‌کس بالا رو نگاه نمی‌کنه. هیچ‌کس برای دیدن اطرافش، هنرها یا معماری اونجا، وقت نمی‌داشت.» «مسابقه‌ی موش‌ها» دقیق‌ترین توصیف اون وضعیته.»

«من اونجا از وضعیتم راضیم، لامار. زندگی خوبی داریم.»

«برات خوشحالم.»

«اگہ دوباره اومدی شهر، خوشحال می شیم تو و کی رو مهمون کنیم.»
لامار لبخند زد و سر تکان داد: «میچ، رفیق قدیمی، اون روز هیچ وقت نمیاد.»

فصل ۵

نزدیک نیمه شب بود که میچ از آسانسور خارج و وارد آپارتمان‌شان شد. بالاخره سفر برگشت تموم شده بود اما هیچ چیز طبق برنامه پیش نرفته بود. در همه مراحل پرواز از سوار شدن تا حرکت روی باندها و بلند شدن هواپیما از باندها تا تأخیر انجام شده بود. حتی شام سرد هواپیما هم دیر سرو شد. توی لاگاردیا نیم ساعت دنبال تاکسی گشته بود و بعد هم تصادفی روی پل کوئینزبورو، چهل دقیقه‌ی دیگه از وقتش رو گرفته بود. روزش در صبح با صبحانه‌ای آرام در هتل پیبادی شروع شده بود، اما بعدش همه کارها به هم ریخته بود.

با این حال، الان در خانه بود و همین برایش کافی بود. دو قلوها ساعت‌ها پیش خوابیده بودند. معمولاً ابی هم اون موقع خواب می بود، ولی این بار با کتابی در دستش روی مبل نشسته و منتظر او بود. میچ او را بوسید و پرسید: «چرا هنوز بیداری؟»

«چون می‌خوام همه چی رو از سفرت برام تعریف کنی.»

او از پیش به ابی خبر داده بود که پرونده‌ی جدید اعدامی او به سرانجام نرسیده است؛ خبری که برای هر دو مایه‌ی آرامش بود. اما چیزی از دیدار با لامار کوین نگفته بود. ابی لیوانی شراب برای او ریخت و یک ساعت با هم حرف زدند. میچ بارها تأکید کرد که هیچ دلتنگی یا نوستالژی برای گذشته‌اش در ممفیس ندارد و آنها هیچ چیز در ممفیس جا نگذاشته‌اند.

وقتی پلک‌های او از خستگی بسته شدند، ابی بیدارش کرد و به سمت اتاق خواب برد.



پنج ساعت بعد، مثل همیشه و درست رأس ۶ صبح، زنگ ساعت به صدا درآمد و میچ از تخت بیرون پرید و ابی را که هنوز خواب بود تنها گذاشت. اولین کارش درست کردن قهوه بود. وقتی قهوه در حال دم کشیدن بود، لپ‌تاپ را باز کرد و روزنامه کامرشال اپیل^۱، چاپ ممفیس، را بالا آورد. روی صفحه‌ی محلی تیترا درشتی زده بود: «تاد کرنی خودکشی کرد.»

به نظر می‌رسید که گزارش توسط خود رئیس زندان نوشته شده است چون هیچ مورد مشکوکی بابت علت مرگ نوشته نشده بود. هیچ توضیحی هم نبود که چطور «قاتل

¹ The Commercial Appeal

مأموران پلیس» توانسته است در زندان یک سیم برق را گیر بیاورد. زندانیان محکوم به اعدام اجازه داشتند هفته‌ای دوبار و هر بار ده دقیقه، بدون نظارت دوش بگیرند. مسئولان زندان شانه بالا می‌انداختند: این جا زندان است، خودکشی هم پیش می‌آید. در هر حال به‌زودی قرار بود تاد، سوزن مرگ را دریافت کند و وکلایش را هم کنار زده بود. واقعاً چه کسی دلش برای او می‌سوخت؟ همسر یکی از مأموران کشته‌شده گفته بود: «خیلی ناامید شدیم. دلمان می‌خواست آن جا باشیم و آخرین نفس هایش را تماشا کنیم.»

با آخرین وکیلش، آموس پاتریک، از ممفیس، تماس برقرار شده بود اما او نظری نداده بود.

روزنامه‌ی نشویل تسنین حتی به شکلی بی‌رحم‌تر گزارش کرده بود که مجرم سه مأمور شجاع قانون را «به طرز وحشیانه‌ای» کشته بود. هیئت منصفه رأی به اعدام او داده بود و سیستم کار خودش را کرده بود پس بگذارید روحش در آرامش باشد.

میچ فنجانی برای خودش قهوه ریخت و آن را تلخ نوشید و زیر لب دعایی برای تاد خواند، بعد یکی دیگر هم برای شکرگزاری از اینکه از یک پرونده‌ی کثیف و بی‌نتیجه دیگر جان سالم به در برده است، ریخت. اگر او موفق می‌شد که تاد را قانع کند که وکالتش را بگیرد، حالا باید نود روز آینده را در کابوس قانون دیوانگی، گشتن دنبال روان‌پزشک مناسب، دویدن از دادگاهی به دادگاه دیگر که همه پیش‌تر «نه» گفته بودند و آخر سر ماندن پشت میله‌ها و دروغ گفتن به موکلش درباره‌ی اینکه هنوز شانس دارند، هدر می‌داد. همه‌ی این‌ها در حالی انجام می‌شد که از ابی و دوقلوها دور می‌ماند و زمانش را برای طی کردن هزاران کیلومتر با خطوط هوایی و رانندگی با ماشین‌های اجاره‌ی هدر میداد و در متل‌های بی‌روح اقامت می‌کرد و به‌جای خوراکی‌های خوشمزه‌ی ابی، غذاهای آشغال می‌خورد.

ابی آمد و روی شانه‌اش زد: «صبح به‌خیر.»

او لیوانی قهوه برای خودش ریخت و سر میز نشست. «از دنیا خبر خوبی هم هست؟» میچ لپ‌تاپ را بست و لبخند زد: «همون خبر همیشگی. رکود در راهه، جنگ عراق هر روز احمقانه‌تر به نظر میاد و هوا داره گرم‌تر میشه. کلاً چیز تازه‌ای نیست.»

«چه دلپذیر!»

«چند خبر هم از همون جا درباره‌ی خودکشی تاد کرنی بود.»

«خیلی غم‌انگیزه.»

«همینطور. ولی پرونده برای من بسته شده و تصمیم گرفتیم در دوران وکالتیم دیگه پرونده‌های اعدامی قبول نکنم.»
«فکر کنم قبلاً هم اینو شنیدم.»
«این بار دارم جدی می‌گم.»
«می‌بینیم. امشب دیر می‌ای؟»
«نه، حوالی شش خونه‌ام.»

«عالیه. اون رستوران لائوسی رو توی ویلیج یادت هست؟ دو ماه پیش رفتیم.»
«معلومه. چجوری میتونم فراموشش کنم؟ اسمی مثل وانگ داشت.»
«بیدا وانگ.»

«و سرآشپزش هم یه فامیلی با دست کم ده تا بخش داشت.»
«خودش رو «چان» صدا می‌کنه و قراره امشب بیاد و آشپزخونه رو به هم بریزه.»
«فوق‌العاده است. منو چی هست؟»

«خیلی زیاده، ولی می‌خواد همه رو امتحان کنه. گفته که میخواد سوسیس گیاهی مخصوص و برنج سرخ‌شده با نارگیل درست کنه. بهتره نهار چیزی نخوری.»
کلارک از تاریکی بیرون اومد و مستقیم به آغوش مادرش رفت. کارتر هم پنج دقیقه دیگه پیدایش می‌شد. میچ دو لیوان کوچک آب پرتقال برای آنها ریخت و پرسید مدرسه امروز چه خبره. طبق معمول کلارک صبح‌ها کند و کم حرف بود، و کارتر جای هر دو پر حرفی می‌کرد.

وقتی تصمیم گرفتند وافل و موز بخورند، میچ از آشپزخونه بیرون رفت تا دوش بگیرد. طبق معمول هر روز، ساعت ۷:۴۵، سه مرد خانه، ابی را بغل کرده و خداحافظی کردند. وقتی میچ در سفر نباشد و هوا هم خوب باشد، پدر و پسرها با هم پیاده به مدرسه می‌روند. مدرسه ریور لاتین فقط چهار بلوک از خانه آنها فاصله داشت، و پیاده‌وری در این مسیر همیشه برای آنها لذت‌بخش بود. نزدیک مدرسه، بقیه‌ی پسرها هم پیدایشان می‌شد، همه یونیفورمهای بلیزر سرمه‌ای با پیراهن سفید و شلوار خاکی پوشیده بودند. اما در پوشیدن کفش‌ها آزاد بودند و تنوع عجیبی هم داشتند. از کتانی‌های گران‌قیمت بسکتبال گرفته تا بوت‌های L.L.Bean، کفش‌های چرمی کهنه و کالج‌های کلاسیک پوشیده بودند.

میچ و ابی هنوز درباره‌ی آموزش پسرها وسواس داشتند و بهترین مدرسه‌ی شهر را برای آنها انتخاب کرده بودند، ولی مثل بیشتر والدین دنبال تنوع و محیط بازتری برای پسرها

بودند. در ریور لاتین ۹۰ درصد شاگردان سفیدپوست بود و مدرسه کاملاً پسرانه بود. با این حال، چون خودشان محصول مدارس متوسط دولتی بودند، می دانستند این جا بهترین شانس واقعی برای تحصیل بچه هاست و فعلاً برنامه ای برای تغییر آن نداشتند، اما هنوز در دلشان دوست داشتند که پسرها محیط هایی را با آزادی بیشتری داشته باشند. میچ مثل دو بزرگسال از دوقلوها خداحافظی کرد و قول داد شب زود برمی گردد و بعد با عجله به سمت مترو رفت.



وقتی میچ وارد برج شرکت در خیابان براد شد و از میان آتریوم سر به فلک کشیده گذشت، لحظه ای ایستاد تا به حرف های لامار درباره ی بازدیدش از ساختمان فکر کند. نیمکت های فلزی و چرمی کنار دیوار شیشه ای را دید و برای چند دقیقه روی یکی از آنها نشست. وقتی به مورچه های آدمی نگاه می کرد، لبخند زد؛ آنها شامل صدها وکیل و کارمند جوان خوش پوش بودند که مثل خودش مشتاق شروع روز بودند و آرزو می کردند که پله برقی ها سریع تر حرکت کنند. مطمئناً دیدن این صحنه برای یک وکیل شهرستانی با یک دفتر آرام و بی دغدغه، واقعاً شوک آور بود.

او از اینکه برای دیدار دوست قدیمی اش رفته بود، خوشحال بود، اما متأسفانه این دیدارها ادامه دار نخواهد بود. لامار موقع خداحافظی حتی دستش را هم دراز نکرده بود. خاطرات تلخ زیادی بینشان بود.

و همین دیدار برای میچ کافی بود. به ساعت نگاه کرد و یادش آمد که بیست و چهار ساعت پیش، درست روی صندلی های یک نمایشگاه قدیمی پونتیاک در محله ای مشکوکی از ممفیس نشسته بود و منتظر دیداری بود که از اول هم آن را نمی خواست.

صدای تیز «میچ!» رشته ی افکارش را برید و او را به زمان حال بازگرداند. ویلی بکستروم با کیف چرمی سنگینی روی شانهاش داشت به سمت او می آمد. میچ از جایش بلند شد و گفت: «صبح به خیر، ویلی.»

«من سی ساله اینجام و هیچ وقت کسی رو ندیدم روی اون نیمکتا بشینه. حالت خوبه؟»
«ماها هیچوقت برای نشستن وقت نداریم. راستش رو بخوای، چطور میشه از مشتری پول گرفت وقتی داری توی لایه لم میدی؟»

«من همیشه این کارو می کنم.»

او دقیقاً ساعت ۱۰ توسط مسئول دفتر به دفتر دوگوش و باشکوه جک هدایت شد. منشی از قوری نقره‌ای برایش قهوه ریخت و از او پرسید که آیا چیزی از شیرینی‌های تازه روی میز می‌خواهد. میچ، با یادآوری اینکه شب قرار بود «چان» و تیم آشپزهای لائوسی آشپزخانه‌ی خانه‌اش را منفجر کنند، مؤدبانه تشکر کرد و گفت که نمی‌خواهد. آن‌ها دور میز کوچکی در گوشه دفتر نشستند. از طبقه شصتم، منظره‌ی بندر شگفت‌انگیز بود، اما میچ آن قدر متمرکز بود که حتی نیم‌نگاهی هم به آن مناظر نینداخت. کسانی که در برج‌های منتهن کار می‌کردند به مناظر عادت کرده بودند، در حالی که مهمان‌ها همیشه به آن مناظر خیره می‌ماندند.

جک، با کت و شلوار کتانی شیک، خوش تیپ و برنزه و خیلی جوان‌تر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید. حیف بود که بزودی مجبور به ترک آنجا می‌شد. اما او خودش سال‌ها پیش به این قانون رأی داده بود و قصد تغییرش را هم نداشت. با لحنی جدی گفت: «دیروز با لوکا صحبت کردم.»

در دنیای اسکالی، فقط یک لوکا وجود داشت: لوکا سندرونی. بیست سال پیش، وقتی شرکت‌های بزرگ آمریکایی موج ادغام‌های جهانی را راه انداختند، اسکالی توانست او را جذب کند. لوکا یک شرکت حقوقی معتبر در رم ساخته بود و در اروپا و شمال آفریقا اعتبار زیادی داشت.

میچ پرسید: «حال لوکا چگونه؟»

«خوب نیست. او دقیق حرف نزد، فقط گفت که بعد از یک ویزیت از دکتر خبر بدی گرفته. او نگفت خبر چی بوده و من هم نپرسیدم.»

«خیلی بده که.»

میچ، لوکا را خوب می‌شناخت. او چند بار در سال به نیویورک می‌آمد و عاشق خوش‌گذرانی بود، سر میز ابی غذا خورده بود و میچ و ابی هم مهمان ویلای بزرگش در مرکز رم شده بودند. اینکه آن زوج آمریکایی چند سالی در ایتالیا زندگی کرده بودند و زبان و فرهنگ آنجا را بلد بودند، برای لوکا خیلی مهم بود.

جک ادامه داد: «او گفت که می‌خواود تو رو هرچه زودتر در رم ببینه.»

عجیب بود که چرا خودش مستقیماً تماس نگرفته بود. اما لوکا همیشه به سلسله‌مراتب احترام می‌گذاشت. وقتی پیام را از طریق جک می‌فرستاد، یعنی باید همه چیز را رها کنی و فوراً راهی رم شوی.

«البته. می‌دونی چی می‌خواد؟»

«مربوط به لاناک، شرکت ساختمانی ترکیه‌ایه.»
«من فقط مدت زمان کمی برای لاناک کار کردم.»
«لوکا همیشه وکیل این شرکت بوده. مشتری خیلی خوبی هم هست. الان دوباره در
لیبی اوضاع به هم ریخته و لاناک هم درگیر ماجرای اوناست.»
میچ با وقار سر تکان داد، ولی در دلش خوشحال بود. یک ماجرای تازه! در چهار سالی
که شریک شده بود، به عنوان «نیروی ویژه‌ی اسکالی» شهرتی برای خودش دست و پا
کرده بود، کسی که برای نجات دادن مشتری‌های گرفتار به میدان می‌رفت. نقشی که
هم عاشقش بود و هم با دقت از آن محافظت می‌کرد.
جک گفت: «مثل همیشه، لوکا جزئیات زیادی ارائه نداد. هنوز هم از تلفن خوشش نیامد
و از ایمیل هم متنفره. همون طور که می‌دونی، ترجیح میده همه چیز رو سر یک ناهار
طولانی در رم، ترجیحاً توی یک فضای باز، مطرح کنه.»
«به نظر می‌رسه اوضاع خوب نیست. یکشنبه حرکت می‌کنم.»

فصل ۶

شرکت اسکالی و پرشینگ به خاطر دفترهای پرزرق و برقش در اقصی نقاط دنیا معروف بود. حالا در سی و یک شهر و پنج قاره حضور داشت، و هنوز هم سعی بر گسترده تر شدن داشت، چون برای اسکالی «تعداد دفاتر» مهم بود. اسکالی همیشه بهترین ساختمان‌ها را در آدرس‌های معتبر شهرها و در برج‌هایی بلند و تازه‌ساز که توسط معماران مد روز طراحی شده بودند را اجاره می‌کرد. بعد هم تیم طراحی داخلی خودش را می‌فرستاد تا دفترها را با هنر و پارچه‌ها و مبلمان و چراغ‌هایی مخصوص همان منطقه پر کنند. به هر دفتر که وارد می‌شدی، همه حواست غرق ظاهر و حس گران‌قیمت آنجا می‌شد. مشتری‌ها هم همین را می‌خواستند. آنها وقتی ساعتی چند صد دلار پول می‌دادند، دوست داشتند موفقیت را جلوی چشمشان ببینند.

میچ در طول یازده سال کار با اسکالی، به حدود دوازده تا از این دفترها سر زده بود، که اکثر آنها در آمریکا و اروپا بود. اما راستش، جذابیت این کار داشت برای او رنگ می‌باخت. از نظر ظاهر و دکوراسیون هر کدام از دفاتر متفاوت از بقیه بودند، اما در نهایت همه شبیه هم بودند. او دیگر حتی حوصله نداشت برای تماشای آن همه آثار هنری و فرش‌های گرانبها وقت بگذارد. بعد از مدتی همه آنها در ذهنش قاطی می‌شدند. به خودش یادآوری می‌کرد که این تجملات برای او نیست؛ همه این نمایش برای مشتری‌های پولدار، وکلای مهمان، و نیروهای جوانی بود که قرار بود جذب شرکت شوند. او هم مثل خیلی از شرکای دیگر، زیر لب غر می‌زد که هزینه نگاه داشتن چنین ظاهرسازی‌ای، زیادی بالاست و بهتر بود بخشی از آن مستقیم وارد جیب خودشان می‌شد.

اما در رم، اوضاع فرق می‌کرد. آنجا همه چیز زیر نظر لوکا سندرونی بود؛ او موسس دفتر و کسی بود که بیش از سی سال وقت گذاشته بود تا آنجا یک شرکت حقوقی موفق بسازد، خانه‌اش در ساختمانی چهارطبقه بدون آسانسور و با نمایی از سنگ و چشم‌اندازی محدود بود. دفتر او در خیابان ویا دلا پالیا، نزدیک پیاتزا سانتا ماریا در محله قدیمی تراستوره قرار داشت. اطرافش پر بود از ساختمان‌های چهارطبقه با

دیوارهای گچ کاری سفید و سقف‌های سفالی قرمز، که نشانه‌های قرن‌ها عمر رویشان دیده می‌شد. رمی‌ها، چه قدیمی و چه تازه، هیچ‌وقت علاقه‌ای به برج‌های بلند نداشتند. میچ بارها به آن دفتر رفته بود و عاشق آنجا بود. آن دفتر جایی مثل سفر به گذشته و یک استراحت واقعی از ظاهر مدرن و قدیمی بین بقیه دفترهای اسکالی بود. هیچ دفتر دیگری چنین تاریخ و اصالتی نداشت. در رم کسی جرئت نمی‌کرد به کسی بگوید: «سریع‌تر باش». لوکا و تیمش سخت کار می‌کردند و از پول و اعتبار لذت می‌بردند، اما در نهایت آنها ایتالیایی بودند؛ اهل زندگی بودند و مثل آمریکایی‌ها اسیر وسواس کاری زیاد نبودند.

میچ در کوچه ایستاد و درهای عظیم دوتایی آنجا را تحسین کرد. یک تابلو قدیمی هم کنارش بود که رویش نوشته بود «دفتر حقوقی ساندرونی».

بعد از ادغام آنجا با اسکالی، لوکا این شرط را گذاشته بود که اسم شرکت نباید تغییر کند؛ و هرگز هم آن شرط کوتاه نیامد. برای لحظه‌ای میچ به دفترهایی فکر کرد که همان هفته دیده بود: از برج براق خودش در منتهن گرفته تا تعمیرگاه زهواردررفته پونتیاک در ممفیس و دفتر کوچک و خواب‌آلود لامار کوئین بالای یک مغازه در میدان شهر، و حالا اینجا بود.

از در وارد شد و به راهروی باریکی رسید؛ جایی که همیشه میا آنجا پشت میزش حاضر نشسته بود. او با لبخند از جا پرید و طبق رسم ایتالیایی، با بوسه‌ای نمایشی روی هر دو گونه به میچ خوشامد گفت؛ رسمی که هنوز برای میچ کمی معذب‌کننده بود. به ایتالیایی حرف زدند و در خصوص پرواز، ابی، بچه‌ها و هوا با هم صحبت کردند. میچ روی صندلی نشست و اسپرسوی نوشید که مثل همیشه در رم طعم دیگری داشت. بعد سراغ لوکا را گرفت. میا کمی اخم کرد اما چیزی نگفت. تلفنش مدام زنگ می‌خورد. لوکا در دفترش منتظر او بود؛ همان اتاقی که دهه‌ها بود از آن داشت استفاده می‌کرد. آن اتاق برای استانداردهای اسکالی کوچک بود، مخصوصاً برای یک شریک در سطوح مدیران، اما او ذره‌ای به آن اهمیت نمی‌داد. او با آغوش و بوسه‌های معمول از میچ استقبال کرد. اگر مریض هم بود، نشانه‌ای در او دیده نمی‌شد. او به سمت میز کوچک قهوه‌خوری در گوشه دفتر اشاره کرد؛ جایی که همیشه جلساتش را آنجا برگزار می‌کرد. منشی‌اش هم آمد تا درباره نوشیدنی و شیرینی سفارش بگیرد.

لوکا پرسید: «ابی خانم زیبا چگونه؟» او انگلیسی را به خوبی یه فرد بومی در آمریکا حرف می‌زد، فقط رگه‌ای خیلی خفیف از لهجه ایتالیایی توی صدایش مشخص بود. او

دومین مدرک حقوقش را از استنفورد گرفته بود و فرانسه و اسپانیایی را مثل آب خوردن بلد بود، یک زمانی به عربی هم خوب حرف می زد اما چون سال ها از آن زبان استفاده نکرده بود، دیگر آن را فراموش کرده بود.

وقتی از اوضاع خانواده مک دیر گفت و گو می کردند، میچ متوجه شد که تن صدایش از قبل کمی ضعیف تر شده است، ولی خیلی مشخص نبود. لوکا سیگاری روشن کرد و میچ گفت: «هنوز داری سیگار می کشی؟»

لوکا شانه بالا انداخت، انگار که سیگار هیچ ربطی به مریضی او ندارد. پنجره باز بود و دود سیگار از آنجا به بیرون می رفت. پایین پنجره، میدان سانتا ماریا شلوغ بود و صدای زندگی از خیابان به بالا می آمد. «میا» قهوه آورد و برای آنها ریخت.

میچ با احتیاط وارد بحث زندگی خانوادگی لوکا شد؛ زندگی او پر از معما و ماجرا بود. لوکا دوبار ازدواج کرده بود و هر دو بار به طلاق کشیده شده بود. هیچ وقت معلوم نبود شریک فعلیش موندگار هست یا نه، و هیچ کس جرئت نمی کرد از او سوال کند. از زن اولش - که میچ هیچ وقت او را ندیده بود - دو تا بچه بزرگ، و از زن دومش یه نوجوان داشت. زن اول او را یه کاآموز جوان و خوشگل از راه بدر کرده بود، و بعد همان شخص ازدواج دوم او را هم خراب کرده بود و بعد دچار فروپاشی شده بود و با فرزند مشترکشان به اسپانیا فرار کرده بود.

تو اون همه آشوب، تنها چیز قشنگ زندگی او دخترش «جیووانا» بود که الان در لندن یکی از وکلای شرکت اسکالی بود. پنج سال پیش، لوکا زرتگی کرد و قوانین ضدپارتنری شرکت رو دور زد و برای او آنجا کار پیدا کرد. می گویند که او به اندازه بابایش باهوش و جاه طلب است.

زندگی خصوصی او به هم ریخته بود، ولی توی حرفه اش هیچ لکه ای دیده نمیشد. خیلی از غول های حقوقی دنیا متقاضی ادغام دفتر حقوقی «ساندرونی» با خودشان بودند، تا اینکه بالاخره لوکا معامله دلخواهش را با اسکالی بست.

لوکا گفت: «میچ، راستش من یه مشکل دارم.» در صدایش غم شنیده می شد. تقریباً دیگه لهجه ای نداشت، فقط اسم میچ را هنوز «میتچ» صدا می زد.

«یک ماهه دارن روم آزمایش می کنن و بالاخره همه شون به یه نتیجه رسیدن: سرطان. اونم از بدترین نوعش. توی لوزالمعده.»

¹ Giovanna

میچ چشماش را بست، و شانهاش شل شد. او سرطانی بدتر از این نمی شناخت.
گفت: «خیلی متأسفم.»

لوکا ادامه داد: «پیش بینی آنها خوب نیست. روزای سختی در راه دارم. مرخصی گرفتم
تا دکترها کارشونو بکنن. شاید شانسم بزنه و خوب بشم.»

«واقعاً متأسفم لوکا. خیلی سخته.»

«آره، ولی روحیه م خوبه. کشیشم میگه همیشه معجزه وجود داره. این روزا زیاد میرم
پیشش.»

«نمی دونم چی باید بگم.»

«چیزی برای گفتن نیست. فعلاً مخفی نگهش داشتم. نمی خوام مشتریام بفهمن. اگه
اوضاع بدتر شد، کم کم بهشون می گم. بعضی پرونده هامو دارم می سپرم به شریکا.
اینجاست که تو به کارم میای، میچ.»

«من کنارتم. به گوشم.»

«مهم ترین پرونده ام الان مال «لاناک»^۱؛ یه شرکت قدیمی ترک و خیلی پولدار.
یه بار با پروندهشون کار کرده بودم.»

«می دونم، کارت عالی بود. لاناک یکی از غول های ساختمون سازی تو خاورمیانه و
آسیاست. آنها فرودگاه، پل، سد، بزرگراه، نیروگاه، آسمون خراش و هرچی بخوای
می سازن. شرکتشون بصورت خانوادگی اداره میشه و خیلی هم حرفه ای هستن. همیشه
سر وقت و با همان بودجه توافق شده پروژه ها رو تحویل میدن. و از همه مهم تر، خوب
بلدن چطور تو دنیایی که همه - از شاهزاده سعودی تا راننده تاکسی تو کنیا - دنبال
رشوه هستن، کار کنن.»

میچ سر تکان داد و متوجه شد صدای او باز ضعیف تر شده است. در مسیر پرواز به رم،
یادداشت های داخلی شرکت درباره لاناک را خوانده بود: دفتر مرکزی آنها استانبول
بود؛ و چهارمین پیمانکار بزرگ ترکیه بودند؛ درآمد آنها حدود ۲.۵ میلیارد دلار و
پروژه های بزرگی تو هند و شمال آفریقا انجام داده بودند؛ ۲۵ هزار کارمند داشتند و
شرکت به صورت خصوصی توسط خانواده «چلیک»^۲ که مثل بانکدارهای سوئیسی
رازدار بودند اداره می شد؛ ثروت آنها احتمالاً بالای یک میلیارد دلار تخمین زده
می شود، ولی تا حالا کسی به صورت دقیق برآوردی از ثروت آنها نداشته است.

¹ Lannak

² Celik

لوکا دوباره سیگاری روشن کرد و دود آن را بدون حوصله پس زد. گفت: «پروژه رود بزرگ مصنوعی تو لیبی رو می‌شناسی؟»

میچ در مورد آن پروژه کمی شنیده بود، اما چیز زیادی نمی‌دانست. مهم هم نبود، چون لوکا حال گفتن داستان را داشت. «نه، زیاد نمیدونم.»

لوکا سری تکان داد و گفت: «جواب درست همین بود. داستانش برمی‌گرده به دهه هفتاد. حدود ۱۹۷۵ قذافی تصمیم گرفت یک کانال زیرزمینی بسازه تا آب زیر صحرای بزرگ رو به شهرهای شمال لیبی برسونه. وقتی شرکتهای نفتی، هشتاد سال قبل دنبال نفت می‌گشتن، سفره‌های آب عظیمی آنجا پیدا کرده بودن. ایده آنها این بود که آب رو از زیر زمین پمپاژ کنن و به طرابلس و بنغازی برسونن، ولی هزینه‌ش وحشتناک بود. تا وقتی که آنجا نفت کشف شد. اونوقت با اینکه همه می‌گفتن این کار غیرممکنه، قذافی دستور داد که این کارو انجام بدن. سی سال طول کشید و بیست میلیارد دلار خرج شد تا بالاخره اونا موفق شدن این کارو کنن. کار جواب داد و قذافی هم طبق معمول خودش رو نابغه اعلام کرد. بعد که حس کرد بر طبیعت مسلطه، تصمیم گرفت رود درست کنه.»

«تو کل کشور حتی یه رودخونه هم نیست. فقط رودخونه‌های فصلی وجود دارن که بهشون میگن وادی، که تابستونا خشک می‌شن. پروژه بعدی و شگفت‌انگیز قذافی این بود که چندتا از بزرگ‌ترین وادی‌ها رو به هم وصل کنه، مسیر آب رو عوض کنه، یه رود دائمی درست کنه و بعدش هم یه پل عظیم روش بسازه.»

«یه پل وسط صحرا؟!»

«آره میچ، یه پل وسط صحرا! با طرح‌های توهمی که قراره دو طرف صحرا رو به هم وصل کنه و بعدش بتونه کنارش شهر بسازه. پل رو بساز، ترافیک خودش پیداش میشه. شش سال پیش، یعنی ۱۹۹۹، لاناک یه قرارداد ۸۰۰ میلیون دلاری با دولت لیبی بست. قذافی اما روی پل میلیارد دلاری پافشاری داشت. قبل از شروع کار کلی دستور تغییرات داد. تو روزنامه‌هاش هم کنار ماکت‌های "پل بزرگ قذافی" عکس مینداخت و جار می‌زد که هزینه‌اش یه میلیارد دلاره و همه‌ش از پول نفت پرداخت میشه و یه سنت هم قرض نمی‌گیره. لاناک سال‌ها تو لیبی کار کرده بود و می‌دونست اوضاع اونجا چقدر می‌تونه بی‌نظم باشه. بذار راحت بگم: قذافی و دار و دسته‌اش کاسب نبودن، فقط از اسلحه و نفت سر درمی‌آوردن. قرارداد براشون یه چیز مزاحم بود. لاناک هم گفت تا وقتی ۵۰۰ میلیون دلار تو یه بانک آلمانی واریز نکنن، کار شروع

نمی‌شه. پروژه چهار ساله، شش سال طول کشید، ولی بالاخره تموم شد؛ این برای خودش یه معجزه بود و نشون‌دهنده سرسختی لاناک هم بود. شرکت به تعهدش عمل کرده بود، اما لیبی نه. هزینه‌ها سر به فلک زده بود و الان دولت لیبی ۴۰۰ میلیون بدهکاره و پول هم نمی‌ده. واسه همینه که ما شکایت کردیم.»

لوکا سیگارش را پایین گذاشت و کنترل را برداشت و به سمت صفحه تخت روی دیوار گرفت. سیم‌ها از صفحه پایین می‌رفتند و مثل مار توی اتاق پخش شده بودند چون دیوارها سنگی و دو متر عرض داشتند تیم آی‌تی نمی‌تونست آنها را سوراخ کند، و مجبور بودن دستگاه‌های امروزی را توی معماری قدیمی جا بدهند. میچ عاشق این تضاد بود: آخرین تکنولوژی توی ساختمونی که برای طولانی مدت حتی قبل از اختراع برق ساخته شده بود.

روی صفحه، عکس رنگی یه پل معلق غول‌پیکر نشان داده شد که روی رودخانه‌ای خشکیده کشیده شده بود و اتوبان‌های شش بانده از دو طرف به آن وصل می‌شدند. لوکا گفت: «این همون پل بزرگ قذافی وسط لیبیه، روی یه رودخونه بی‌نام که هنوز وجود نداره. ایده‌ای احمقانه بود، چون هیچ جمعیتی اون اطراف نیست و کسی نمی‌خواد اونجا بره. ولی اونجا نفت زیاده، شاید یه روزی به درد بخوره. لاناک که اهمیتی به آینده نمی‌ده، اونا مسؤل آینده لیبی نیستن. قراردادی برای ساخت پل بسته بودن و کارو تموم کردن، حالا هم فقط پولشونو می‌خوان.»

میچ داشت از بحث لذت می‌برد و حس می‌کرد جریان دارد به یک سمت خاصی پیش میرود. او داشت هیجانش را سخت کنترل می‌کرد.

لوکا سیگارش را خاموش کرد، چشم‌هایش را بست، انگار درد دارد. دکمه کنترل را زد و صفحه خاموش شد. گفت: «مهر گذشته شکایت رو توی هیئت داوری ژنو ثبت کردم.»

«چند بار اونجا بودم.»

«می‌دونم. واسه همینه که می‌خوام این پرونده رو تو دست بگیر.»

میچ سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، ولی نتونست جلوی لبخندش را بگیرد.

گفت: «خب، چرا من؟»

«چون می‌دونم می‌تونی از مشتری ما درست دفاع کنی و پرونده رو برنده شی. و اینکه چون نیاز به یه آمریکایی تو رأس کار داریم. رئیس هیئت داوری - همون قاضی اصلی - از هاروارد اومده. از ۲۰ قاضی، ۶ نفر آمریکایی‌ان. سه‌تا هم از آسیا هستن که معمولاً با آمریکایی‌ها همراهی می‌کنن. می‌خوام تو این پرونده رو دست بگیر، میچ، چون

احتمالاً خودم دیگه زنده نمی مونم تا به آخر برسونمش.» صدایش موقع گفتن این جمله ضعیف شد.

«باعث افتخاره لوکا. حتماً همین کارو میکنم.»

«خوبه. امروز صبح با جک روش صحبت کردم، چراغ سبز رو داد. نیویورک هم موافقه. مدیرعامل لاناک "عمر چلیک"، هفته بعد تو لندن خواهد بود. سعی می کنم دیداری برات ترتیب بدم. پرونده اش الان هزاران صفحه ست، باید سریع خودتو برسونی.»

«بی صبرانه منتظرم. لیبی ها چه دفاعی دارن؟»

«همون مثل همیشه: طراحی معیوب، مصالح خراب، تأخیرهای بی دلیل، نبود نظارت، خرج اضافه بی مورد و غیره... دولت لیبی از شرکت "ریدمور" تو لندن برای پوشش کارای کثیفش استفاده می کنه، و مطمئن باش کار باهاشون خوشایند نیست؛ خیلی پرخاشگرن و حسایی غیراخلاقی هست»

«می شناسمشون. و شکایت ما هم محکم و بی نقصه؟»

لوکا لبخند زد: «به عنوان و کیلی که پرونده رو ثبت کرده، صد در صد به موکلم اعتماد دارم. یه مثال بزیم: تو طرح اولیه، لیبیا می خواستن یه بزرگراه هشت بانده از دو طرف به پل برسه. کل کشورشون اون قدر ماشین نداره که هشت بانده پر کنه! پل رو هم هشت بانده می خواستن. لاناک مخالفت کرد و بعد از کلی بحث راضی شون کرد که چهار بانده هم برای اونجا زیاده. قرارداد هم روی چهار بانده بسته شد. بعدش قذافی پروژه رو دید و پرسید چرا هشت بانده نیست. وقتی شنید چهار بانده دیوونه شد. شاه هشت بانده می خواست! بالاخره لاناک راضی شد که شش بانده بسازه و تغییر طرح صورت رسمی به خودش گرفت. اضافه شدن دو بانده، حدود دویست میلیون دلار خرج اضافه برداشت، ولی حالا لیبیا پولشو نمی ده. همین جوری تغییر پشت تغییر. بعدش هم قیمت نفت سقوط کرد و قذافی دستور ریاضت اقتصادی داد؛ یعنی همه چی کم شد به جز بودجه ارتش. وقتی بدهی شون به لاناک به صد میلیون رسید، شرکت تهدید کرد که کار رو می خوابونه. قذافی هم طبق معمول ارتش و گارد انقلابی شو فرستاد سر کارگاه تا پیشرفت کارو زیر نظر بگیرن. کسی آسیب ندید ولی اوضاع پرتنش بود. آخرای کار، یکی تو طرابلس فهمید که پل هیچ وقت استفاده نمی شه. همین شد که بی خیال پروژه شدن و پول رو هم ندادن.»

«لاناک کارو کامل کرده؟»

«درسته. حالا همون طور که می‌دونی تو دفتر لندن ماست. پنج ساله که اونجاست و خوب داره اونجا رو پیش میبره. در مورد پرونده لاناک باهاش صحبت کردم و خیلی مشتاقه وارد ماجرا بشه. مدتی تو دفتر گیر کرده، هفته‌ای نود ساعت کار می‌کنه، می‌خواد یه کم هوای تازه و آفتاب ببینه. تو برای کارای خُرد و ریز چندتا دستیار لازم داری، می‌خوام جیووانا رو هم بینشون جا بدی. خیلی باهوش و سخت‌کوشه، ناامیدت نمی‌کنه.»

و میچ خوب یادش بود که علاوه بر همه اینا، ظاهر خیلی جذابی هم داشت. خواسته سختی نبود. کارهای خسته‌کننده زیادی در راه بود — خواندن و دسته‌بندی اسناد، رمزگشایی از مدارک دادرسی، برنامه‌ریزی بازجویی‌ها، نوشتن لوایح و... و میچ همه را نظارت می‌کرد ولی بیشتر کارها گردن دستیارها می‌افتاد. «باشه، اسمشو می‌نویسیم. خودم زنگ می‌زنم و ازش دعوت میکنم.»

لوکا لبخند زد: «مرسی میچ. خیلی خوشحال میشه. دارم سعی می‌کنم قانعش کنم برای یه سال برگرده رم. لازم دارم نزدیکم باشه.»

میچ سری تکان داد و چیزی برای گفتن پیدا نکرد. غذا رسید و مشغول خوردن شدند. میدان شلوغ‌تر شده بود و کارمندهای ادارات برای ناهار بیرون ریخته بودند. تماشای این جمعیت برای میچ همیشه جذاب بود.

لوکا ناگهان قاشق را کنار گذاشت، کمرش را گرفت، اما درد زود گذشت. لبخندی زد که یعنی همه چی خوبه. گفت: «هیچ وقت لیبی رفتی، میچ؟»

«نه. هیچ وقت تو لیست سفرهام نبوده.»

«جای عجیبیه. پدرم دهه سی میلادی و قبل از جنگی که ایتالیا می‌خواست کشور رو استعمار کنه، اونجا زندگی می‌کرد. البته ما ایتالیایی‌ها هیچ وقت تو استعمار کردن موفق نبودیم. بریتانیایی‌ها، فرانسوی‌ها، اسپانیایی‌ها، حتی هلندی‌ها و پرتغالی‌ها رو ببین. ما اصلاً بلد نبودیم مِت اونا کار کنیم. بعد از جنگ عقب‌نشینی کردیم، اما پدرم تا ۱۹۶۹ تا وقتی که قذافی با کودتا قدرت رو دستش گرفت تو طرابلس موند. لیبی تاریخ جالبی داره، ارزش نگاه کردن داره.»

میچ نه تنها هیچ وقت قصد سفر به آنجا را نداشت، بلکه حتی به تاریخش هم فکر نکرده بود. لبخند زد و گفت: «تا هفته دیگه دکترای لیبی می‌گیرم.»

لوکا ادامه داد: «ده سال اول وکالتیم، نماینده شرکت‌های ایتالیایی بودم که تو لیبی کار می‌کردن. خیلی وقت‌ها اونجا می‌موندم، حتی یه آپارتمان کوچیک تو طرابلس داشتم.»

و البته به زن هم بود، مرا کشی.» برق خاصی توی چشماش نمایان شد. میچ نمی توانست جلوی فکر کردن به این موضوع را بگیرد که لوکا در طول زندگی خود چند معشوقه در کشورهای مختلف داشته است.

لوکا با صدایی نرم و پرحسرت گفت: «خیلی زیبا بود.»

خب معلوم بود. آیا لوکا سندرونی وقتش را با زنهای زشت تلف می کرد؟ بعد از اسپرسو و سیگار اجباری بعد از ناهار، لوکا گفت: «چرا به سر به لندن نمی زنی و جیووانا رو نمی بینی؟ دعوت مستقیم تو خیلی خوشحالش می کنه. به خبرم ازش بگیر و بگو حال خوبه.»

«واقعاً حالت خوبه لوکا؟»

«نه واقعاً. کمتر از شش ماه وقت دارم میچ. سرطان تهاجم داره عمل میکنه و کاری از دستم برنمیاد. این پرونده دیگه مال توئه.»

«بابت اعتمادات ممنونم لوکا. ناامیدت نمی کنم.»

لوکا با نگاهی سنگین گفت: «می دونم. فقط می ترسم خودم نباشم که پایانش رو ببینم.»

فصل ۷

دو ساعت مانده به پرواز مستقیم رم-لندن، میچ ناگهان برنامه‌اش را عوض کرد و آخرین صندلی پرواز نیویورک را گرفت. او در خانه کارهای فوری داشت و شام با جیووانا می‌تونست صبر کند.

میچ در حالی که هشت ساعت در پرواز گیر کرده بود، مثل همیشه در پروازهای طولانی، وقتش را با غرق شدن توی پرونده‌های قطور و خسته‌کننده پر می‌کرد، پرونده‌هایی که معمولاً بعد از چند صفحه آدم را به یه چرت طولانی می‌کشاند.

ابتدا فهرست پرونده‌ها و ترکیب فعلی اعضای «هیأت داوری متحد» را مرور کرد و سپس زندگی‌نامه بیست عضو آن را خواند. این اعضا توسط یکی از کمیته‌های سازمان ملل و برای دوره پنج ساله منصوب می‌شدند. آنها بیشتر وقتشان در ژنو می‌گذشت و هزینه‌های سفرشان به‌طور سخاوتمندانه‌ای پرداخت می‌شد. سال‌ها پیش یکی از اعضای پیشین، سر میز نوشیدنی در نیویورک، به میچ گفته بود که عضویت در هیأت داوری متحد یکی از بهترین موقعیت‌ها برای وکلای مسن و باتجربه‌ای است که سابقه بین‌المللی و شبکه‌ای از روابط را دارند. همیشه فهرست اعضا از ذهن‌های تیز و درخشان حقوقی از قاره‌های مختلف پر بود، که تقریباً همه آن‌ها روزگاری در دانشکده‌های حقوق آیوی لیگ یا درس خوانده بودند یا تدریس کرده بودند. زبان رسمی کار در این هیأت انگلیسی و فرانسوی بود، اما تمام زبان‌ها پذیرفته می‌شدند و برایشان مترجم فراهم می‌شد.

دو سال پیش، میچ در برابر این هیأت حاضر شده بود تا از طرف یک تعاونی غلات آرژانتینی علیه یک واردکننده کره‌ای اقامه دعوی کند. او و ابی سه روز را در ژنو شبیه ماه‌عسل گذراندند و هنوز هم از آن خاطرات به خوبی حرف می‌زنند. او در آن پرونده پیروز شد و خسارت را دریافت کرد و صورتحساب سنگینی برای بوئنوس آیرس فرستاد. بردن در هیأت داوری متحد کار دشواری نبود، به شرطی که حقایق پرونده درست و منسجم باشد. این هیأت صلاحیت رسیدگی را داشت، زیرا در قراردادها - مانند قرارداد ساخت پل بین شهر لآتاک و دولت لیبی - بندی صریح وجود داشت که طرفین را ملزم می‌کرد در صورت بروز اختلاف به هیأت داوری متحد مراجعه کنند. افزون بر این، لیبی هم مانند تقریباً همه کشورهای دیگر، امضاکننده معاهدات بین‌المللی بود که با

هدف تسهیل تجارت جهانی طراحی شده بودند و کشورهای را که نیت بد داشتند مجبور می کرد به تعهدات خود پایبند بمانند.

با این حال، پیروزی در دعوا یک چیز بود و وصول خسارت مساله دیگری بود. دهها کشور یاغی حاضر بودند هر قراردادی را امضا کنند تا به پروژه‌های دست یابند، اما وقتی زمان پرداخت خسارت می رسید، عمداً از زیر بار تعهد شانه خالی می کردند. هر چه میچ بیشتر می خواند، بیشتر متوجه می شد که لیبی سابقه‌ای طولانی در این رفتار دارد؛ قراردادهایی که در ابتدا جذاب به نظر می رسیدند، اما خیلی زود به فاجعه ختم میشدند. طبق اطلاعات اسکالی، ماجرای پل، نمونه‌ای بارز از رویاپردازی‌های غیرقابل پیش‌بینی قذافی بود. او ناگهان شیفته ساختن پلی عظیم در دل صحرا شد و دستور آغاز پروژه را صادر کرد. سپس خیلی زود علاقه‌اش را از دست داد و به سراغ طرح‌های دیگری رفت. بالاخره کسی توانسته بود او را راضی کند که پروژه بیهوده است، اما آن زمانی بود که ترک‌ها با سماجت خواستار پول هنگفتی بودند.

ادعای او که لوکا برای هیئت داوری متحد تهیه کرده بود نود صفحه داشت، و میچ پس از یک بار خواندن آن، چنان احساس خستگی کرد که نزدیک بود همان‌جا خوابش ببرد.



آن مشکل فوری که میچ را به نیویورک کشانده بود، بازی بیسبال نوجوانان توی «سنترال پارک» بود. کارتر و کلارک برای تیم برورز بازی می کردند؛ و آن تیم، تیمی جدی توی لیگ پلیس شهر در رده سنی زیر هشت سال بود. کارتر، کچر(پشت صف) تیم بود و عاشق خاک و عرق بازی بود. ولی کلارک گوشه زمین بود و نصف صحنه‌ها را از دست می داد.

میچ تقریباً هیچ زمان اضافه‌ای برای کمک به مربی گری نداشت، اما داوطلب شده بود به‌عنوان مربی نیمکت کار کند و سعی می کرد ترکیب تیم را مرتب نگه دارد. این کار بسیار مهم بود، چون اگر حتی یک بچه، فارغ از استعداد یا علاقه‌اش، یک اینینگ^۱ کمتر از بقیه بازی می کرد، پدر و مادرش بعد از مسابقه سراغ میچ می آمدند. بعد از چند درگیری کوچک با والدین، میچ داشت به این فکر می کرد که پسرهایش را به

(هر بازی بیسبال شامل ۹ اینینگ یا نیمه بازی است. مترجم) 1 inning

ورزش‌های انفرادی مثل گلف یا تنیس سوق بدهد. هر چند والدین آن رشته‌ها هم به همان اندازه هراس‌آور بودند. شاید کوه‌پیمایی و اسکی سرگرم‌کننده‌تر می‌بود. پسرها شانه به شانه کنار هم در راهرو ایستاده بودند تا میچ لباس‌هایشان را واریسی کند. ابی نگران زمان بود چون آنها دیر کرده بودند. با عجله بیرون زدند و خیابان شصت‌وهشتم را به سمت سنترال پارک وست دویدند. تیم‌ها روی یکی از زمین‌های بزرگ «گرت لاون» مشغول گرم کردن بودند؛ مربی‌ها فریاد می‌زدند و والدین در سرمای رو به کاهش دور هم جمع شده بودند.

پنهان شدن در داگ‌آوت مشکلات خودش را داشت، اما میچ آن را به سکوها ترجیح می‌داد؛ جایی که پدر و مادرها بی‌وقفه درباره کار، ملک، رستوران‌های تازه، پرستارهای جدید، مربی‌های بدنسازی، مدرسه‌ها و موضوعات دیگر حرف می‌زدند. داورها رسیدند و بازی شروع شد. نود دقیقه تمام، میچ روی نیمکت در میان دوازده بچه هشت‌ساله نشست و برای مدتی موفق شد دنیا را فراموش کند. او دفتر امتیاز را پر می‌کرد، تعویض‌ها را انجام می‌داد، با «مالی» مربی اصلی مشورت می‌کرد، داورها را به چالش می‌کشید، مربی تیم حریف را دست می‌انداخت و لحظه‌هایی را گرامی می‌داشت که پسرهایش کنار او می‌نشستند و از بیس‌بال حرف می‌زدند.

بروزرزا تیم «رمز» را شکست دادند و در آخرین اوت، بازیکنان و مربیان برای دست‌دادن‌های بعد از بازی صف کشیدند. مالی و میچ مصمم بودند به بازیکنانشان فضیلت جوانمردی را بیاموزند و با رفتارشان نمونه باشند. بردن همیشه لذت داشت، اما بردن با وقار بسیار ارزشمندتر بود.

در شهری پرجمعیت با زمین‌های ورزشی محدود و بچه‌های فراوان، مسابقه‌ها بر اساس زمان برگزار می‌شدند نه تعداد اینینگ‌ها و بلافاصله بازی دیگری برنامه‌ریزی شده بود و باید زمین خالی می‌شد. بروزرهای پیروز همراه والدینشان به یک پیتزافروشی در کلمبوس اونیو رفتند، یک میز بلند در عقب سالن گرفتند و شام سفارش دادند. پدرها لیوان‌های بلند آبجو سفارش دادند، مادرها شاردونه، و بچه‌ها، که به لباس‌های خاکی‌شان افتخار می‌کردند، پیتزاها را با ولع خوردند و همزمان بازی متس را روی پرده بزرگ تماشا کردند.

تقریباً همه پدرها در دنیای مالی، حقوق یا پزشکی شاغل بودند و از خانواده‌های مرفه سراسر کشور آمده بودند. اصولاً آنها چندان درباره زادگاهشان حرفی نمی‌زدند و همیشه بحث‌های دوستانه‌ای درباره رقابت‌های فوتبال دانشگاهی یا زمین‌های گلف

دراواخر شب، ابی قوری ای از دمنوش بابونه را برای خواب آور بودنش دم کرد. روی مبل کنار هم نشستند، چای نوشیدند، حرف زدند و سعی کردند آرام بگیرند و خوابشان ببرد.

ابی پرسید: «یعنی یک هفته نیستی؟»

«یه چیزی در همین حدود. برنامه دقیقی نداریم چون معلوم نیست چی پیش می آید. هنوز یک گروه کوچک از لاناک روی پل هستند و می گویند یکی از مهندسان اصلی هم آنجا در دسترس خواهد بود.»

ابی با خنده گفت: «تو که چیزی از پل سازی نمی دونی.»

«هیچی نمیدونم. ولی دارم یاد می گیرم. هر پرونده ماجرای تازه ای است. الان تقریباً همه وکلای اسکالی به من حسودی می کنند.»

«که وکلای زیادی هستن.»

«خیلی زیاد. وقتی من دارم با جیب وسط صحرا دنبال پلی می گردم که میلیاردی خرج برداشته و به جایی نمی رسه، همکارام پشت میزها گیر افتادن و نگران ساعت های صورت حسابهای خود هستن.»

«این حرف رو قبلاً هم زدی.»

«و مطمئن باش باز هم می زنی.»

«اتفاقاً زمان خوبی هم هست. مامانم امروز زنگ زد و گفت برای آخر هفته میان اینجا.» میچ در دل گفت: برای من هم عالیه! در گذشته او ممکن بود بی پروا این را به زبان می آورد ولی او سال ها کار و تلاش کرده بود تا رابطه اش را با خانواده همسرش کمی ترمیم کند. اوایل زندگی مشترکش با ابی، اختلاف و دلخوری زیادی بین او و والدین ابی بود. اما حالا باز با وجود اختلاف با آنها، یاد گرفته بود که محتاط تر رفتار کند.

برای رعایت ادب پرسید: «برنامه خاصی دارید؟»

«واقعیتش نه. شاید شنبه شب با دوستانم برم شام و بذارم مامان و بابا از بچه ها مراقبت کنن.»

«برو. لازمه یه شب رو برای خودت داشته باشی.»

جنگ میان او و والدین ابی بیست سال پیش شروع شد، وقتی که پدر و مادرش اصرار کردند که آنها نامزدی را به هم بزنند و ابی باید از خانواده «مک دیر» جدا شود. هر دو خانواده اهل دانزبورو بودند، شهری کوچک که همه همدیگر را می شناختند. پدر ابی

بانکدار بود و خانواده‌اش اعتبار و جایگاه ویژه ای داشتند، در حالی که مک‌دیری‌ها هیچ اعتباری نداشتند.

ابی گفت: «بابا گفت شاید بچه‌ها رو ببره بازی یانکیز.»

«باید ببرشون بازی متس.»

«کارتر موافقه. برای همین کلارک داره طرفدار یانکیز میشه.»

میچ با یادآوری برادرش خندید: «این رو خوب می فهمم.»

«خب، ری (Ray) چگونه؟»

«خوبه. دو روز پیش حرف زدیم، چیزی تغییر نکرده.»

یک هفته مانده به فارغ‌التحصیلی، میچ و ابی در یک کلیسای کوچک در محوطه دانشگاه ازدواج کردند. مهمانها فقط بیست نفر از دوستان آنها بودند و از خانواده‌ها، هیچ کدام حضور نداشتند. والدین ابی آن قدر عصبانی بودند که عروسی را بایکوت کرده بودند؛ توهینی آن قدر سنگین که سال‌ها طول کشید تا ابی توانست در جلسات روان‌درمانی درباره‌اش صحبت کند و میچ هرگز آن بی‌مهری را نمی‌بخشید. ری هم اگر زندانی نبود، در مراسم حاضر می‌شد. حالا او کاپیتان قایق‌های کرایه‌ای در کی‌وست بود.

روند تدریجی آستی او با والدین ابی باعث شد که میچ امروز دست کم بتواند با والدین ابی سر یک میز بنشیند، با آنها شام بخورد و بچه‌ها را به مراقبتشان بسپارد. با این حال، وقتی آنها وارد اتاق می‌شدند، دیواری نامرئی میانشان کشیده می‌شد. آنها اجازه اقامت در آپارتمان را نداشتند و میچ بهانه می‌آورد که به اندازه کافی جا ندارند. و همچنین آنها اجازه نداشتند درباره کارش سؤال کنند، هرچند از سبک زندگی‌اش آشکار بود که شراکت در اسکالی در آمدی بسیار فراتر از هر تصویری که در دانزبورو بود را برایش فراهم کرده بود. و آنها نمی‌توانستند خانواده مک‌دیری را به کنتاکی دعوت کنند؛ چون میچ قصد بازگشت به آنجا را نداشت.

اخذ مدرک حقوق از هاروارد کمی از نارضایتی آنها را از رابطه ابی با میچ کاسته بود، اما فقط برای مدتی کوتاه این اتفاق افتاد. مهاجرت آنها به ممفیس برایشان عجیب بود، و وقتی ماجراهای آنجا به هم ریخت و ابی ماه‌ها ناپدید شد، طبق معمول همه تقصیرها را گردن میچ انداختند و دوباره او در پیش پدر و مادر ابی منفور شد.

با گذر زمان کمی از کینه‌ها محو شد. روان‌درمانگر به ابی کمک کرد تا روند بخشش والدینش را آغاز کند. همان درمانگر درباره میچ گفته بود که: «داستان او فرق می‌کند.»

اما توانسته بود اندکی پیشرفت را در او ایجاد کند؛ دست کم او پذیرفت وقتی با والدین ابی در یک اتاق اند، با آنها محترمانه رفتار کند. پیشرفت‌های بعدی هم کم کم و بیشتر به خاطر عشق میچ به همسرش بود تا توصیه‌های درمانگر به او و مثل همیشه در خانواده‌های دارای مسائل پیچیده، ورود نوه‌ها زخم‌ها را نرم کرد و بخشی از گذشته را به حاشیه راند.

ابی آرام پرسید: «و مامانت چطور؟»

میچ سری تکان داد: «همونطوره. ری هفته‌ای یه بار بهش سر می‌زنه، یا حداقل ادعا می‌کنه. من که شک دارم.» مادرش در سال‌های پایانی عمرش در خانه سالمندان فلوریدا بود و با بیماری زوال عقلش هر روز به پایان زندگی‌اش نزدیک‌تر می‌شد.

«مردم تو طرابلس چیکار می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. شترسواری یا تیراندازی با تروریست‌ها.»

«این شوخی خوبی نبود. به سایت وزارت خارجه رفتیم. نوشته لیبی کشور تروریسته و آمریکایی‌ها رو دوست ندارن.»

«خب، کیه که آمریکایی‌ها رو دوست داشته باشه؟»

«وزارت خارجه می‌گه بد نیست بری ولی باید احتیاط کنی.»

«لوکا خیلی بیشتر از اون کارمندای واشنگتن درباره لیبی می‌دونه.»

«ای کاش نمی‌رفتی.»

«باید برم. نگران نباش. محافظ‌هامون سریع‌تر از تروریست‌ها هستن.»

ابی با طعنه گفت: «هاها.»

سال‌ها پیش، شاید میچ بی‌ملاحظه به او می‌گفت: «ترجیح میدم با یک مشت پاسدار انقلابی وقت بگذرونم تا با پدر و مادرت.» اما حالا فقط لبخند زد و چیزی نگفت. بعد از خرج کردن چند هزار دلار در جلسات روان‌درمانی، یاد گرفته بود زبانش را گاز بگیرد و چیزی نگوید.

و اغلب، آن زبان فروخورده نزدیک به خون ریزی می‌رسید.

فصل ۸

از نیویورک پرواز مستقیم به طرابلس وجود نداشت. سفر طولانی میچ با پرواز شبانه هشت ساعته «ایر ایتالیا» به میلان شروع شد. بعد از دو ساعت معطلی، پرواز «ایچپت ایر» به قاهره هم بدون هیچ توضیحی دو ساعت تأخیر خورد. بعدش هم کنسلی و جابه‌جایی بلیت‌ها با سرعتی لاک‌پشت وار ادامه پیدا کرد. میچ سیزده ساعت هم توی فرودگاه قاهره وقتش را با چرت‌های کوتاه، کمی مطالعه، و انتظار هدر داد. تنها نکته مثبت ماجرا این بود که وقتش کامل تلف نمی‌شد — لاناک قرار بود همه این ساعات رو حساب کند.

وقتی از نیویورک حرکت کرد، تقریباً نصف مسافرها «غربی» بودند؛ آدمهایی که ظاهر و لباس و رفتارشان کم‌وبیش شبیه خودش بود. بیشتر آنها توی ایتالیا پیاده شدند، و وقتی میچ سوار پرواز آخر با «ایر تونس» شد، دیگه تقریباً هیچ فردی، غربی به نظر نمی‌رسید.

این موضوع برایش آزاردهنده نبود. لیبی سالی نیم میلیون توریست جذب می‌کرد. طرابلس شهری با دو میلیون جمعیت بود و دارای مراکز تجاری، بانک‌ها و شرکت‌های داخلی بزرگ بود. ده‌ها شرکت خارجی هم توی کشور ثبت شده بودند و در بخش‌هایی از طرابلس و بنغازی با مدرسه‌های انگلیسی و فرانسوی برای بچه‌های مدیران و دیپلمات‌های خارجی، جامعه‌های بین‌المللی پروتقی وجود داشت.

طبق عادت سفرهای دور، لبخندی روی لب میچ نشست: «من احتمالاً تنها پسری از کنتاکی هستم که توی این هواپیما نشستم.» این را هیچ وقت به کسی نمی‌گفت، ولی در دلش به دستاوردهایش افتخار می‌کرد، و هنوز هم تشنه موفقیت‌های بیشتر بود.

تقریباً سی ساعت بعد از ترک نیویورک، از هواپیما پیاده شد و همراه با جمعیت به سمت کنترل گذرنامه در فرودگاه «میتیکا»ی طرابلس رفت. تابلوها بیشتر به زبان عربی بودند، ولی به اندازه کافی انگلیسی و فرانسوی هم بود تا مسیر را گم نکند.

زیر دست سنگین سرهنگ قذافی، لیبی سی‌وپنج سال بود که حکومت نظامی داشت. مثل همه کشورهایایی که با ترس اداره می‌شوند، ورود مسافرها هم باید با نمایش قدرت همراه می‌بود. سربازهای مسلح توی سالن‌های فرودگاه می‌چرخیدند، پست‌های بازرسی را نگه می‌داشتند و با اخم‌های ترسناک هر غریبه‌ای را از بالا تا پایین برانداز می‌کردند.

میچ پشت عینک آفتابی اش پنهان شده بود و سعی می کرد تا به آنها نگاه نکند. تجربه مترو نیویورک به او یاد داده بود که هیچ وقت با کسی چشم تو چشم نشود. صف چک پاسپورت طولانی و حرکت آن کند بود. سالن بزرگ، داغ و بدون تهویه بود. مأمور با تکان سر، میچ را به سمت باجه خالی هدایت کرد. او گذرنامه و ویزا را به مأمور کنترل داد. مأمور اخم کرد، و وقتی دید که او آمریکاییه، اخم هایش عمیق تر هم شد. یک دقیقه گذشت. بعد یک دقیقه دیگر هم گذشت. دل انسان حتی توی کشور خودش هم موقع گمرک می لرزید؛ اینجا که دیگر بدتر بود. همیشه احتمال داشت ناگهان بهت دستبند بزنند، به زمینت بکوبند و برای همیشه ناپدید شوید. میچ با وجود این، از هیجان های ناشناخته خوشش می آمد.

مأمور همچنان سر تکان می داد و بعد تلفنش را برداشت. میچ، این بار بدون عینک، برگشت و نگاه کوتاهی به مسافرهای خسته پشت سرش انداخت.

«اونجا». مأمور بی ادبانه سرش رو به سمت راست تکیه کرد. میچ به آن سمت نگاه کرد و مردی خوش پوش را دید که داشت نزدیک می شد. آن مرد دستش را دراز کرد و با لبخند گفت: «آقای مک دیر، من «سمیر جملا» هستم. بالاناک و لوکا کار می کنیم. من دوست قدیمی لوکا هستم»

میچ حس کرد دلش می خواد بغلش کند، و در اون لحظه، چنین چیزی هم اصلاً دور از ذهن نبود.

بعد از خوش و بش گرم، سمیر پرسید: «پرواز چطور بود؟»

میچ خندید: «فوق العاده. فکر کنم از وقتی نیویورک رو ترک کردم، دست کم از سیزده کشور گذشتم!»

آنها همراه هم از جمعیت و مأمورا فاصله گرفتند. سمیر گفت: «از این طرف.» و با سر به مأمورها اشاره کرد. همه چیز همانطور بود که لوکا وعده داده بود: «نگران ورود نباش، من همه چیز رو درست می کنم.»

آنها از درهای مخصوص رد شدند، و چند دقیقه بعد بیرون از فرودگاه بودند. مردس سیاه سمیر کنار ترمینال و توی خطی که مخصوص پلیس بود پارک شده بود. دو مأمور هم کنار ماشین پلیس ایستاده بودن و داشتند سیگار می کشیدند. سمیر کیف میچ رو انداخت عقب و گفت: «اولین باره میای طرابلس؟»

«بله. تو لوکا رو از کی می شناسی؟»

¹ Samir Jamblad

سمیر لبخند زد: «سال هاست. با اسکالی، پرشینگ و خیلی شرکتای دیگه کار کردم. مثل اکسون و تِکساکو، بریتیش پترولیوم، شِل هلند و البته شرکتای ترک، از جمله لاناک.»
«تو و کیلی؟»

«نه. یه مشتری آمریکایی یه بار بهم گفت: «مشاور امنیتی.» چیزی شبیه همه کاره شرکت‌ها در اینجاست. من توی طرابلس به دنیا اومدم و بزرگ شدم. مردم رو می‌شناسم، ما فقط شش میلیون نفریم.» خودش خندید و میچ هم برای همراهی او، خندید.

«رهبر، ارتش، سیاستمدارا، کارمندای دولتی که کار رو راه می‌ندازن و... همه رو می‌شناسم. رئیس گمرک همین فرودگاه رو هم می‌شناسم. یه کلمه من کافیه که بذارن رد شی. یه کلمه دیگه هم ممکنه چند روزی بازداشت کنن. رستورانا، بارها، محله‌های خوب و بد رو می‌شناسم. حتی تریاک‌خونه‌ها و فاحشه‌خونه‌ها رو هم می‌شناسم، هم خوباشون هم بداشون رو.»

میچ خونسرد گفت: «من مشتری اون بخش نیستم.»

سمیر دوباره خندید: «همه اول همینو می‌گن.»

از همون نگاه اول متوجه شد سمیر با کت و شلوار شیک، کفش چرمی براق، ماشین لوکس، کارشو بلد هست و دستمزد خوبی هم می‌گیرد.

میچ ساعتشو نگاه کرد: «اینجا الان ساعت چنده؟»

«نزدیک یازده. پیشنهاد می‌کنم اول بری هتل، جاگیر شی، و ساعت یک برای ناهار همدیگه رو ببینیم. جیووانا هم همین جاست. می‌شناسیش؟»

«بله، چند سال پیش نیویورک دیده بودمش.»

«دختر دوست داشتنیه، نه؟»

«همین طوره.»

«بعد از ناهار، ترتیب برنامه‌ها به انتخاب توئه. در نبود لوکا، تو مسئول پرونده‌ای. ساعت چهار تو هتل جلسه ای با ترک‌ها داریم. تیم امنیتی خودت رو میتونی ببینی و برنامه بازدید از پل رو می‌ریزیم.»

«یه سوال، لاناک داره از دولت لیبی نزدیک به نیم میلیارد دلار شکایت می‌کنه. رابطه‌شون با دولت چطوره؟»

سمیر پک عمیقی به سیگار زد و شیشه رو کمی پایین کشید. آنها توی ترافیک گیر کرده بودند. گفت: «خیلی بد نیست. شرکتای ترک سال هاست که اینجا هستن، خیلی هم

آمهای خوبین. خیلی بهتر از لیبیایی‌ها هستن. ارتش به ترک‌ها نیاز داره و ترک‌ها هم پول رو دوست دارن. دعوا همیشه هست، ولی آخرش معامله میشه و زندگی ادامه پیدا می‌کنه.»

«خب، سوال دوم: چرا تیم امنیتی لازمه؟»

سمیر باز خندید: «چون اینجا لیبیه، میچ! کشوری که دولت خودتون بهش می‌گه کشور تروریستی.»

«منظور آنها تروریسم بین‌المللیه. داخل کشور چی؟ چرا باید با محافظای ترک بریم سر پروژه ترک‌ها؟»

سمیر جدی‌تر شد: «چون همه‌جا‌های کشور تحت کنترل دولت نیست. لیبی سرزمین بزرگیه، نود درصدش صحراست که وسیع، وحشی، و گاهی خارج از کنترله. قبایل با هم درگیر می‌شن، راهزن‌ها راحت گیر نمی‌افتن. هنوز اربابهای جنگی هستن که دنبال دردسرن.»

«تو خودت حاضر بودی جایی بری که فردا داریم می‌ریم؟»

«البته. وگرنه اینجا نبودم. تو امنیت داری، یا حداقل به اندازه‌ای که یه خارجی می‌تونه ایمن باشه.»

«لوکا هم همینو می‌گه.»

«لوکا کشور رو خوب می‌شناسه. اگه نگران بود، دخترشو می‌داشت بیاد اینجا؟»



هتل کورینتیا مرکز رفت و آمد تاجرای غربی، دیپلمات‌ها و کارمندای دولتی بود. لابی مجلل و شلوغش پر از مردای کت و شلواری بود. میچ که منتظر تحویل اتاق بود، از هر طرف صدای انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی و چند زبون دیگه می‌شنید که حتی نمی‌تونست آنها را تشخیص بدهد.

اتاق او در گوشه طبقه پنجم با منظره‌ای فوق‌العاده رو به دریای مدیترانه بود. و سمت شمال شرق اتاقش، دیوارهای باستانی شهر قدیم دیده می‌شد. اما او حوصله نگاه کردن نداشت. یه دوش داغ گرفت، خودش را روی تخت انداخت و به خواب عمیقی رفت و فقط با زنگ ساعت بود که بیدار شد. دوباره دوش گرفت تا گنجی خواب از سرش بپرد، لباس رسمی بدون کراوات پوشید و برای ناهار، پایین رفت.

سمیر کنار لابی رستوران منتظر او بود. تازه منو دستشون داده بودند که جیوانا سندرونی هم رسید. خوش‌وبش و بغل و روبوسی مرسوم انجام شد و بعد به سر میز رفتند

و مشغول گفت و گوهای معمول شدند. جیووانا در ابتدا از ابی و بچه‌ها پرسید و پس از کمی فکر یادشان آمد که اولین بار حدود شش سال پیش توی نیویورک با هم شام خورده بودند؛ آن تابستان جیووانا کارآموزی در شرکت حقوقی رقیب شده بود. لوکا هم همان موقع توی شهر بود و طبق معمول، همدیگر را در یک رستوران ایتالیایی در تریکا دیده بودند؛ جایی که ابی آشپز را می‌شناخت و حتی صحبت یک کتاب آشپزی هم به میان آمده بود.

جیووانا رمی اصیل با چشمان تیره و غمگین و صورت کلاسیک بود. اما نصف عمرش را خارج از ایتالیا و در مدرسه‌های شبانه‌روزی توی سوئیس و اسکاتلند گذرانده بود و لیسانس را از ترینیتی دوپلین و دو مدرک حقوق از «کوئین مری» لندن و دانشگاه ویرجینیا گرفته بود. انگلیسی را بدون کوچک‌ترین لهجه حرف می‌زد، ایتالیایی را مثل یه بومی اصیل ایتالیایی صحبت می‌کرد و تازه هم داشت زبان ماندارین را به عنوان پنجمین زبان یاد می‌گرفت. چیزی که حتی فکر کردن بهش هم برای میچ خسته‌کننده بود؛ او و ابی هنوز با زحمت زیاد به زبان ایتالیایی چسبیده بودند و می‌ترسیدند که آن زبان را هم فراموش کنند.

او پنج سال بود که با اسکالی کار می‌کرد و شانس زیادی برای شریک شدن در شرکت داشت؛ هرچند شرکت هیچ‌وقت این را علنی اعلام نکرده بود.

بعد از یک سال کارآموزی سخت در شرکت اسکالی، معمولاً این مدیران بالا بودند که تشخیص می‌دادند که چه کسی در شرکت می‌ماند و چه کسی ممکن است حتی بعد از پنج سال کار کردن در شرکت هم خارج می‌شود. جیووانا هوش، پشتکار و سابقه خانوادگی لازم را داشت؛ و البته زیبایی‌ای که روی کاغذ هیچ ارزشی نداشت، اما در عمل اکثر درها را برایش باز می‌کرد. او ۳۲ ساله و مجرد بود و یه بار هم به خاطر رابطه با یک پلی‌بوی ایتالیایی بیکار که موقع سقوط آزاد کشته شده بود، سرتیتر روزنامه‌ها هم شده بود. همین تجربه کافی بود تا به‌عنوان عضوی از یه خانواده مشهور، همیشه سوژه شایعات باشد. برای همین موضوع زندگی آرام در لندن را ترجیح داده بود.

میچ پرسید: «خب، لوکا چگونه؟»

او با این سوال، اخمهایش تو هم رفت. خیلی مستقیم گفت: «حالش رو به وخامته، پیش‌بینی‌هایی که می‌کنن فقط ناامیدیه. آنها تقریباً یک ربع فقط درباره لوکا حرف زدند، انگار همان‌جا خاکش کرده بودند. سمیر که سی سال بود که او را می‌شناخت،

نزدیک بود اشکش دربیاید. در نهایت برای ناهار سبزیجات سبک و چای سبز سفارش دادند.

تا غذا حاضر شود، سمیر برکه‌ای از جیب درآورد و آن را روی میز باز کرد: به نظر او آنها باید فردا صبح زود حدود ۵ صبح و قبل از شلوغی شهر حرکت می‌کردند. مسیر پل، شش ساعت رانندگی مستقیم به سمت جنوب بود. ظهر آنجا می‌رسیدند و نهایت سه ساعت می‌توانستند آنجا بمانند، و باید قبل از تاریکی هوا برمی‌گشتند چون سفر شبانه در لیبی خطرناک بود.

میچ پرسید: «چه خطری؟»

«دو ساعت که از شهر بیرون بری، جاده‌ها خراب و ناامن میشه. راهزن‌ها هستن و همچنین آدمهای ناجور هم کم نیستن. توی پل هم لاناک داره کارو جمع می‌کنه، تقریباً کارشون تمومه. حداقل دو تا مهندس هنوز اونجا هستن؛ همه چیزو درباره طراحی و مشکلات رو توضیح میدن. لوکا اصرار داشت که حتماً باید با چشم خودت تغییراتی رو که دولت لیبی وسط کار تحمیل کرده رو ببینی. ما همه چی داریم — نقشه‌ها، طرح‌ها، عکس‌ها، فیلم‌ها — اما پروژه رو باید حضوری دید. خودش تا حالا سه بار اونجا رفته.»

میچ رو به جیووانا گفت: «یادداشت‌های لوکا رو دیدی؟»

او سر تکان داد و گفت: «همه آن ۴۰۰ صفحه‌شو خوندم. خلاصه نکرده! پدرم بعضی وقتا زیادی پر حرف میشه، نه؟»

«نظری نمی‌دم. بالاخره باباته.»

غذا رسید و جیووانا عینک آفتابی بزرگش را برداشت. میچ همان اول فهمیده بود که عینک فقط جنبه مد را دارد و او واقعاً به آن نیاز ندارد. او لباس بلند و مشکی پوشیده بود که تا به زمین می‌رسید. و از جواهر و آرایشی هم استفاده نکرده بود و البته هیچ نیازی هم نداشت. کم حرف بود و در نقش دستیار به خودش مطمئن بود. همین اندازه کافی بود تا حس کنی سر هر میز مذاکره‌ای می‌تواند سهم خودش را خوب بازی کند. سر ناهار درباره «پل بزرگ قذافی» حرف زدند. سمیر هم با داستان‌های بامزه‌ای که سال‌ها درباره پروژه بین مردم دهان‌به‌دهان می‌چرخید، آنها را سرگرم کرد و در مورد خیال‌بافی دیگه‌ای هم که سرهنگ در چادر به دنیا آمده هم صحبت کرد. در آن کشور مطبوعات در ارائه مطالب آزاد نبودند، اما قصه‌ها همیشه زنده می‌مانند.

بهترین و شاید واقعی‌ترین شایعه این بود که قذافی بعد از تکمیل پل می‌خواسته است آن را منفجر کند و گردن آمریکایی‌ها بندازد. و او چون مهندس‌ها نتوانسته بودند مسیر رود را عوض کنند، همه را اخراج کرده بود و پول لاناک را هم قطع کرده بود. با چند ساعت وقت آزاد، جیووانا و میچ از سمیر خواستند که شهر قدیم را به آنها نشان بدهد. او هم خوشحال شد که می‌تواند اطراف را به آنها نشان دهد. پیاده از هتل بیرون زدند و وارد بخش قدیمی و دیوارکشی شده طرابلس شدند. کوچه‌های باریک، پر از ماشین‌های کوچیک، موتورسیکلت‌های باربر و ریکشا¹ بود. بازار شامل دکه‌هایی پیوسته پر از گوشت تازه، مرغ، آجیل‌های بوداده، شال و لباس‌های رنگارنگ بود. فریاد فروشندگانه، بوق ماشین‌ها، آژیرها و صدای دور موزیک، همه با هم قاطی شده بودن و غوغایی کرکننده به وجود آورده بودند.

ساعت ۳ بعدازظهر، ناگهان از بلندگوهای نامرئی صدای اذان بلند شد و تقریباً همه مردها به سرعت بساطشان را جمع کردند و به سمت نزدیک‌ترین مسجد رفتند. میچ قبلاً توی سوریه و مراکش اذان شنیده بود؛ اذان پنج بار در روز در خیابانهای شهر پخش می‌شد. او اطلاعات کمی درباره اسلام داشت، اما از این نظم و پابندی آدم‌ها به عبادتشان مجذوب شده بود. در آمریکا، رفتن به کلیسا در وسط روز هیچ‌وقت مرسوم نشده است.

بازار و خیابانها یک‌دفعه آرام‌تر شد و جیووانا تصمیم گرفت که خرید کند. میچ هم با او همراهی کرد و برای ابی یک شال خرید.

(نوعی سه چرخه یا گاری مسافرکش. مترجم rickshaw¹)

فصل ۹

وقتی میچ و جیووانا با تیم امنیتی خودشان روبه‌رو شدند، هر نگرانی‌ای که درباره اینکه ممکن است در بیابان به دست جنگ‌سالارها یا راهزن‌ها گیر بیفتند، کاملاً برطرف شد. آنها چهار نفر و اسامی آنها عزیز، عبدو، گائو و یکی هم اسمش شبیه «هاسکل» به گوش می‌رسید. اسم کوچیک آنها آنقدر سخت بود که دیگه بی خیال گفتن فامیلی آنها شدند. همه ترک، جوان با بدنی تنومند با بازوها و سینه‌های ستبر بودند و لباس‌های گشاد و چندلایه آنها هم کاملاً داد می‌زد که زیر لباس هر جور اسلحه‌ای را جا داده‌اند.

هاسکل بی‌چون‌وچرا رهبر گروه بود. او با انگلیسی دست‌وپا شکسته اما قابل فهم بیشتر حرفا را از طرف گروه می‌زد. سمیر هم گاهی چیزی به ترکی اضافه می‌کرد که بیشتر برای این بود که میچ و جیووانا رو تحت تأثیر دانش زبانی‌اش قرار دهد.

محل جلسه آنها با نیم‌ساعت فاصله از هتل در یک اتاق کوچیک در یک انباری بود. روی دیوار به نقشه بزرگ و رنگی چسبانده بودند و هاسکل از روی آن این‌ور و اون‌ور کشور را نشان می‌داد. آنها چهار سال بود که داشتند در لیبی کار می‌کردند و بارها بدون دردسر تا پل رفته و برگشته بودند و مطمئن بودند که این بار هم اتفاق خاصی نخواهد افتاد. برنامه این بود که فردا ساعت پنج صبح با یک کامیون باری مخصوص با محورهای اضافه و سوخت کافی و یکسری «محافظت‌های» دیگر از هتل حرکت کنند. حین ناهار، سمیر یک جورایی لو داده بود که مدیران لاناک معمولاً با هلیکوپتر به آنجا رفت‌وآمد می‌کنند. میچ نزدیک بود بپرسد چرا برای تیم حقوقی هلیکوپتر جور نکردند، ولی بعد پشیمون شد.

راننده کامیون، نامش یوسف بود و از کارمندان مورد اعتماد لاناک و یک لیبیایی اصیل بود. احتمالاً در مسیر با ایست و بازرسی‌های نظامی و کمی اذیت‌و‌آزار مواجه می‌شدند، اما چیزی نبود که یوسف از پس آن برنیاورد. آب و غذا به اندازه کافی همراه داشتند تا بغیر از «ضرورت‌های طبیعی» نیازی به توقف نباشد. سفر به تأیید دولت رسیده بود و در ظاهر قرار نبود کسی آنها را تعقیب کند. سمیر هم قرار بود آنها را در سفر همراهی کند؛ هرچند مشخص بود که اصلاً دلش نمی‌خواست سفر دیگری را به پل داشته باشد.

سمیر بعد از تاریکی هوا، میچ و جیووانا را جلوی هتل پیاده کرد و به خانه رفت، زنش را بوسید، چرخی در آشپزخانه زد، بعد به دفتر کوچکش رفت، در را قفل کرد و با رابطش توی پلیس نظامی لیبی تماس گرفت. گزارش نیم‌ساعته‌اش شامل همه‌چیز

می‌شد: از اینکه جیووانا چی پوشیده بود گرفته تا مدل موبایلش، شماره اتاق هتل، خریده‌های بازار و حتی برنامه شام آنها را شامل می‌شد. میچ و جیووانا قرار بود ساعت ۸ شب توی هتل شام بخورند و از سمیر هم دعوت کرده بودند؛ ولی او بهانه آورده بود و نرفته بود.

به نظر سمیر، سفر به پل وقت تلف کردن است اما نمونه کلاسیک رفتار و کلای غربی همین بود و لانا ک ساعتی پول می‌داد، پس چرا که نه؟ کمی گردش، کمی تفریح، فرار از دفتر و بازدید از هشتمین شگفتی دنیا شامل به پل میلیارد دلاری روی رودخانه‌ای خشک شده وسط بیابون هم بد نبود.



با آن همه مسافر غربی که توی هتل بودند، جیووانا تصمیم گرفت ظاهر پوشش محلی خود را کنار بگذارد و در هتل شیک لباس بپوشد. او لباس تنگی پوشید که تا روی زانو می‌رسید و کاملاً اندام خوش‌ترانش را نشان می‌داد. او همچنین یک جفت گوشواره‌های طلای بلند، یک گردنبند و چند دستبند هم به آن اضافه کرد. به هر حال، او یک زن ایتالیایی بود و بلد بود چطور لباس بپوشد. او قرار بود با یک شریک خوش تیپ آمریکایی از دفتر و کالتشون شام بخورد، و خب، ممکن بود کمی حوس در فضا به وجود بیاید. آنها خیلی از خانه دور بودند.

میچ یک کت و شلوار تیره بدون کراوات پوشیده بود. از تغییر ظاهر جیووانا خوشش آمد و با لبخند به او گفت که خیلی زیبا شده است. آنها در بار همدیگر را دیدند و مارتینی سفارش دادند. مشروب در خاک مسلمان‌ها رسماً ممنوع بود، اما حاکمان آنجا خوب می‌دانستند که غربی‌ها به آن عادت دارند و هتل‌ها هم سال‌ها پیش قذافی رو راضی کرده بودند که برای سرپا نگه‌داشتن کسب و کارشان باید منوی بار و لیست شراب داشته باشند.

آنها با لیوان‌هایشان به کنار پنجره بزرگ رفتند و منظره بندر را به نظاره نشستند. میچ که کنجاو گذشته جیووانا بود و خودش را هم آدم جالبی نمی‌دید، بحث را سمت او برد. جیووانا نصف سی‌و‌دو سال عمرش را در ایتالیا گذرانده بود و نصف دیگرش را خارج از ایتالیا بود و حالا دلش برای برگشتن به خانه پر می‌زد. بیماری پدرش هم مزید بر علت آن شده بود؛ خدای نکرده مرگش جای خالی بزرگی توی دفتر رم اسکالی بجا می‌گذاشت. لوکا حالا دخترش را کنار خودش می‌خواست و او بصورت جدی به رفتن

به آنجا فکر می‌کرد. او لندن را دوست داشت، ولی از هوای همیشه‌ابریش خسته شده بود.

وقتی مارتینی‌ها تموم شد، میچ به گارسون اشاره کرد. با توجه به حرکت فردا صبح زود، نه وقت این را داشتند که سه ساعت سر میز بشینند و نه دل و دماغ غذاهای سنگین و پر از سس را داشتند. روی خوراک سبک ماهی توافق کردند و جیووانا به بطری پینوت گریجو هم انتخاب کرد.

میچ پرسید: «چند سالت بود که از رم رفتی؟»

«پونزده. من به مدرسه آمریکایی می‌رفتم و بعنوان یه بچه زیاد سفر کرده بودم. اون موقع پدر و مادرم داشتن از هم جدا می‌شدن و اوضاع خونه اقتضاح بود و بهمین دلیل منو فرستادن مدرسه شبانه‌روزی توی سوییس؛ یه تبعیدگاه فوق‌گرون برای بچه‌های پولداری که والدیشون وقت سر زدن بهشون رو نداشتن. بچه‌هایی از همه جای دنیا اونجا بودن — عرب، آسیایی، آمریکای جنوبی. محیط جذابی بود و منم خیلی خوش گذروندم، ولی مدام نگران پدر و مادرم بودم.»

«هر چند وقت یه بار به رم برمی‌گشتی؟»

«گاهی، فقط برای تعطیلات می‌اومدم. تابستونا هم کارآموزی می‌رفتم تا خونه نمونم. همیشه مقصر جدایی پدر و مادرم رو پدرم می‌دونستم، هنوزم همین طوره، اما یه جورایی آتش بس دادیم.»

«مادرت چی شد؟»

او شانه بالا انداخت و لبخند زد، یعنی این که «در مورد مامانم حرف نزن.» میچ هم بی‌خیال شد. خودش هم قصد نداشت درباره پدر و مادرش چیزی بگوید. پس پرسید: «چرا دانشگاه دوبلین رو انتخاب کردی؟»

همان موقع شراب رسید و تشریفات باز کردن و چشیدن و تأیید کردن آن انجام شد. بعد از اینکه گارسون رفت، جیووانا ادامه داد: «توی اون مدرسه شبانه‌روزی زیادی خوش گذرونده بودم و باعث شد درسم ضعیف شه. پرونده‌ام برای پذیرش در دانشگاهها خیلی بد بود. دانشگاههای برتر همه درخواست پذیرش من را رد کردن، آکسفورد و کمبریج هم همین‌طور. لوکا یکی دو جا رو واسطه شد و در آخر منو فرستاد ترینیته دوبلین. با کلی عقده رفتم اون جا و با خودم گفتم باید همه چیزو زیر و رو کنم. سخت درس خوندم، دو ساله درسم رو تموم کردم، اما هنوز بیست‌وسه سالم بود و هنوز آماده

آزمون وکالت نبودم. لوکا پیشنهاد داد در آمریکا ادامه بدم و من هم به دانشگاه ویرجینیا رفتم و سه سال عالی را آنجا گذراندم. دیگه از من کافیه. تو چطوری هاروارد رفتی؟»
میچ لبخند زد و جرعه‌ای نوشید. «یعنی منظورت اینکه که چطور به بچه فقیر از یه شهر کوچیک توی کنتاکی سر از دانشگاههای برتر در آورده؟»

«چیزی تو همین مایه‌ها.»

«خب، یه نابغه درخشان و رهبر کاریزماتیک... هر چی بگی.»

«جدی گفتیم»

«باشه. معدل چهار و صفر^۱ بود و توی آزمون ورودی حقوق هم نمره نزدیک به کامل را گرفتم. اهل منطقه معدن خیز کنتاکی بودم، و این خودش یه امتیاز بود. هاروارد زیاد از اون جا درخواست نمی گرفت، براشون یه جور تنوع به حساب می اومدم. راستشو بخوای، شانس آوردم»

«نه، تو، خودت شانست رو ساختی. هاروارد رو خوب پشت سر گذاشتی.»

«مثل تو، منم عقده داشتم تا چیزی رو ثابت کنم، پس سخت کار کردم.»

«لوکا می گفت رتبه اول کلاس شدی.»

میچ اخم ریزی کرد. «نه، درست نیست. چهارم شدم.»

«از چند نفر؟»

«از پانصد نفر.»

ساعت نزدیک ۹ بود و همه میزها پر شده بودند. مردها با صدای بلند و به زبان‌های مختلف حرف می زدند. بعضی‌ها دسداشه و چفیه داشتند، ولی بیشتر آنها کت وشلوار شیک پوشیده بودند. دود سیگار همه جا رو پر کرده بود و سیستم تهویه جواب نمی داد. اقتصاد لیبی با نفت می چرخید و میچ از صحبت های انگلیسی مشتریان رستوران مقداری درباره بازار، قیمت نفت خام و حفاری شنید. او سعی کرد بی خیال شنیدن بشود، چون قرار بود شام را با یکی از تنها دو زن حاضر در سالن بخورد و توجهش باید به هم نشینش می بود. جیووانا نگاه‌های اطرافیان را می دید و آنها را متوجه میشد و طوری آنها را می پذیرفت که انگار بخشی از دنیای اوست.

جیووانا دلش می خواست درباره ای و دوقلوها هم حرف بزند و آنها مدتی طولانی همین کار را کردند. خوراک ماهی تعریفی نداشت، ولی شراب قابل قبول بود، هر چند طعمش مطمئناً توی لومباردیا خیلی بهتر می شد. وقتی موضوع خانواده میچ تمام شد،

¹ در سیستم نمره دهی آمریکا نمره کامل ۴,۰ است. مترجم four-oh average

جیووانا کاسه‌اش را کنار زد و گفت که به یک مشورت نیاز دارد. او پنج سال بود که توی لندن برای اسکالی کار می‌کرد و مصمم بود که یکی از شرکای شرکت بشود. و اگر توی لندن می‌ماند شانش بیشتر است یا برگردد رم؟ و اینکه چقدر طول می‌کشد؟ میانگین زمانی پذیرش شریک در شرکت اسکالی مثل بقیه شرکت‌های بزرگ حقوقی هشت سال بود.

میچ وسوسه شد خارج از چارچوب رسمی، شایعاتی را که شنیده بود را بگوید. به احتمال زیاد اگر همینطور پیش برود او توی همون بازه زمانی شریک می‌شد و مهم نبود که کجا باشد. البته دختر لوکا ساندرونی بودن در رم درهای بیشتری را باز می‌کرد. او باهوش، پرتلاش و پیشینه‌ای عالی داشت. از طرف دیگر، شرکت به تنوع بیشتری نیاز داشت و دنبال زنان بیشتری در سطح بالا بود.

آخر سر گفت مهم نیست که کجا باشی؛ اسکالی استعداد حقوقی افراد را هر جا که باشند پیدا می‌کند، چه درون سازمان باشند و چه از بیرون جذب شده باشند. وقتی شام و شراب تمام شد، هر دو خسته بودند. فردا روز پرماجرایی را در پیش رو داشتند. میچ هزینه شام را به حساب اتاقش زد و جیووانا را تا اتاقش توی همان طبقه خودش همراهی کرد و به او شب‌به‌خیر گفت.

فصل ۱۰

میچ در خواب عمیق بود که ناگهان در تاریکی از خواب بیدار شد. او نمی دانست ساعت چند است. ملحفه‌ها را محکم گرفت چون تختش داشت دور سرش می چرخید. ملحفه‌ها خیس بودند و او نمی دانست از عرق است یا آب یا چیزی دیگر است. در همان چند ثانیه اول که تلاش کرد بنشیند و نفس بکشد، قلبش به شدت می کوبید، انگار می خواست منفجر شود. معده‌اش می جوشید و به هم می پیچید و پیش از آنکه چراغ را پیدا کند، شام دیشب—خوراک دریایی سبک و پینو گریجو—از گلویش بالا زد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد، سعی کرد آن را فرو بدهد، اما نتوانست و موجی از استفراغ کنار تخت بیرون ریخت. سرفه کرد، خفه شد و دوباره بالا آورد. وقتی اولین موج استفراغ‌ها تمام شد، به کثافت روی زمین نگاه کرد و سعی کرد فکر کند. اما ممکن نبود. همه چیز از تخت، سقف، دیوارها و مبلمان دور سرش می چرخید. عرق از بدنش جاری بود و قلب و ریه‌هایش داشتند تند می زدند. دوباره حالت تهوع گرفت و باز بالا آورد.

می دانست که باید خودش را به توالت برساند، اما آن قدر گیج بود که توان ایستادن نداشت. از تخت به روی زمین و روی استفراغ‌ها افتاد، و روی فرش به سمت دستشویی خزید. چراغ را روشن کرد و دوباره در توالت بالا آورد. وقتی معده‌اش خالی شد، به وان تکیه داد و صورتش را با حوله‌ای خیس شست. دردهای تیز و سوزانی در سرش می پیچید و او را به نفس نفس انداخت. نفس آرام نمی شد و نبضش مثل پتک می کوبید. دوباره سعی کرد روی چهار دست و پا بلند شود اما بیهوش شد و به پهلو افتاد. مطمئن بود که دارد می میرد.

معدده‌اش دوباره منقبض شد و در توالت بالا آورد. وقتی موج استفراغ‌ها تمام شد، به وان تکیه داد و شیر آب را باز کرد. بوی بد بدنش حالش را بدتر می کرد و باید خودش را می شست. به پشت افتاد، شورت و شلوار راحتی‌اش را پایین کشید و پیراهن خیس و متعفن را درآورد. لباس‌ها را به سمت گوشه حمام پرت کرد تا بعداً آنها را جمع کند و با زحمت خودش را داخل وان انداخت. آب خیلی سرد بود، کمی آن را گرم کرد. آب روی سر و گردنش جاری شد و وقتی وان تا نیمه پر شد، شیر را بست و چشم‌هایش را بست در وان دراز کشید. مدت طولانی در آب نیم گرم ماند. اما سرگیجه او بی‌امان بود.

چشمش به ساعت روی پیشخوان افتاد: ۱:۵۸ شب بود. کمتر از سه ساعت بود که خوابیده بود. دوباره چشم هایش را بست، شقیقه هایش را ماساژ داد و منتظر شد سر گیجه اش آرام شود.

با خودش فکر کرد: اگر مسمومیت غذایی باشد، حیوانا هم باید مریض شده باشد. هر دو همان خوراک دریایی، همان شراب و همان مارتینی را خورده بودند. باید به او زنگ بزند—او فقط چهار اتاق آن طرف تر بود. اگر او هم همین حال را داشته باشد چه؟ اگر او هم در حال مرگ باشد چه؟

مشکل این بود که نمی توانست راه برود. حتی در آب ولرم هم به سختی بیحال مانده بود. چشمش به حوله سفید روی در افتاد. تصمیم گرفت آن را بردارد و خودش را بیوشاند. از وان بیرون خزید، خودش را خشک کرد، حوله را برداشت و پوشید. دوباره حالت تهوع گرفت و روی زمین افتاد. معده اش خالی بود و فقط پیچ و تاب می خورد. روی زمین خزید تا به میز برسد. گوشی تلفن را برداشت و شماره پذیرش را گرفت. کسی جواب نداد. لعنت فرستاد و دوباره امتحان کرد. باز هم هیچ کس جواب نداد. دوباره نفرین کرد. به سمیر فکر کرد، تنها کسی که شاید بتواند دکتر یا بیمارستانی پیدا کند، او بود. فکر رفتن با آمبولانس به بیمارستانی در طرابلس وحشتناک بود، اما وحشتناک تر این بود که جسدش را در اتاق پیدا کنند.

تشنه بود اما بطری آبی آنجا ندید. پنج دقیقه گذشت، بعد ده دقیقه هم گذشت. با خودش قرار گذاشت اگر تا سی دقیقه زنده بماند، پس بهبود خواهد یافت. اما دوباره معده اش آتش گرفت و پیچید. به یک طرف خم شد، سعی کرد جلوی بالا آوردن خودش را بگیرد، اما نتوانست. این بار چیزی که بالا آورد غذای دیشب نبود—آن قبلاً روی زمین ریخته بود. حالا فقط خون و آب بالا می آمد.

دوباره به پذیرش زنگ زد اما کسی جواب نداد. شماره اتاق حیوانا را گرفت. بعد از چهار بوق، صدای خواب آلودش آمد: «الو؟ کیه؟»

«منم، میچ. حالت خوبه؟»

صدایش مثل مردی بود که در حال مرگ است.

«آره، چی شده؟»

«تو مریض نیستی؟»

«نه.»

«من اوضاع بدی دارم. فکر کنم مسموم شدم. به دکتر نیاز دارم. پذیرش جواب نمی‌ده.»

«باشه، الان میام.»

پیش از آنکه میچ چیزی بگوید، گوشی قطع شد. حالا تنها مشکلمش این بود که چطور خودش را به در برساند و قفل را باز کند.



نیم ساعت بعد، میچ با تن پوش هتل، ساکت و بی حرکت روی تشک خالی دراز کشیده بود؛ در حالی که جیووانا مدام حوله‌های سرد روی گردن و پیشانی‌اش می‌گذاشت فقط نفس می‌کشید و می‌لرزید. جیووانا ملحفه و پتو و روبالشی‌ها را کنده بود و روی زمین ریخته بود تا بخشی از آسفتگی و کثافتی را که میچ بوجود آورده بود را بپوشاند. حالت تهوع میچ کمی آرام گرفته بود، اما دل‌پیچه و گرفتگی روده مثل موج می‌آمد و می‌رفت. یک لحظه از درد به خود می‌پیچید، لحظه‌ای بعد در مه و تاریکی بیهوشی فرو می‌رفت.

سمیر در حالی که هنوز سر مدیر هتل فریاد می‌زد، با عجله رسید. مدیر پشت سرش بود و جلوی دست و پای آنها بود. سمیر و او در راهرو به عربی جر و بحث می‌کردند. پشت سرشان دو امدادگر با برانکارد وارد و بالای سر میچ آمدند، سمیر برای آنها ترجمه می‌کرد: فشار خونس خیلی بالا بود، نبضش ۱۵۰ و بدنش خشک و بی‌آب بود. سمیر دستش را فشرد: «میچ، می‌بریمت بیمارستان، خوبه؟»
«باشه... تو هم میای، نه؟»

«حتماً. بهترین بیمارستان شهر میریم. نگران نباش.»

آنها میچ را روی برانکارد گذاشتند، به راهرو و آسانسور بردند و پایین آوردند. در لابی، یک امدادگر دیگر آماده بود و آمبولانس هم جلوی در ایستاده بود. سمیر به جیووانا گفت: «با من بیا. دنبالشون می‌ریم.» و به میچ اطمینان داد: «دکترهای درست‌وحسابی رو خبر کردم. الان منتظر مون.»

میچ چشم‌هایش را بسته بود و فقط با سر جواب داد. از کل مسیر چیزی جز صدای ممتد و گوش‌خراش آژیر به یاد نیاورد.

چند دقیقه بعد وارد اورژانس بیمارستان نظامی متیگا شدند؛ مجموعه‌ای مدرن که شبیه بیمارستان‌های حومه‌ای آمریکای بود.

جیووانا با تعجب پرسید: «نظامیه؟»

سمیر جواب داد: «بله. بهترین بیمارستان در کشوره. هر کس پول یا رابطه داشته باشه، میاد اینجا. ژنرال‌ها همه امکانات رو برای خودشون نگه می‌دارن.»

سمیر بی‌پروا ماشینش را توی منطقه ممنوعه پارک کرد و آنها پشت برانکارد دویدند. میچ را به اتاق معاینه بردند و روی تخت خواباندند. پرستارها و تکنسین‌ها دور او می‌چرخیدند و او درست وقتی که باید از بدترین اتفاقها می‌ترسید، نفسش آرام شد چون دید رسیدگی آنها جدی است. سمیر و جیووانا هم در اتاق همراه میچ بودند. دکتر عُمران با لبخند بر لب و با لهجه‌ای غلیظ بالای سر میچ آمد: «آقای مک‌دیر، من هم در هاروارد تحصیل کرده‌ام.»

دنیا چه کوچک بود. میچ بعد از ساعت‌ها، برای نخستین بار لبخند زد. با کمک جیووانا، لقمه به لقمه توضیح دادند که چی خورده بودند؛ نه فقط شام، بلکه ناهار را هم توضیح دادند. در همان حین، پرستارها سرم وصل می‌کردند و نمونه خون می‌گرفتند.

دکتر با دقت به آنها گوش داد، بعد شانه بالا انداخت: «این غیرمعمول است، اما پیش می‌آید که یک نفر این‌طور بیمار شود و نفر دیگر نشود. ممکن است هنوز باکتری در بدن شما باشد و بعداً خودش را نشان دهد.»

بعد رو به جیووانا کرد و گفت: «شما هم شاید فردا یا پس فردا دچار علائم شوید.»

جیووانا قاطع گفت: «نه. من هیچ مشکلی ندارم.»

دکتر به عربی دستوراتی داد و پرستاری بیرون رفت. بعد به میچ گفت: «دو دارو را امتحان می‌کنیم: یکی برای تهوع و گرفتگی، دیگری برای درد، تا شاید خوابتان ببرد.»

هر دو مورد دلنشین بود و میچ دوباره لبخند زد و برای اینکه خودش را محکم نشان دهد گفت: «کی میتونم از اینجا برم؟»

دکتر با لبخندی آرام گفت: «شما بستری میشد آقای مک‌دیر و به این زودی جایی نمیرید»

و میچ هم از این بابت ناراحت نبود. بیشتر از همه از موضوع داروی مسکن و یک خواب طولانی را دوست داشت. هنوز گرفتگی روده‌ها امانش را بریده بود و سرش گیج می‌رفت و جز اینکه چند ساعتی در خواب گم شود، هیچ چیز دیگری را نمیخواست. او به آبی و پسرها فکر کرد و مطمئن بود آنها در امنیت هستند. آخرین چیزی که خانواده‌اش لازم داشتند، یک تماس اضطراری از لیبی با خبرهای بد بود. او در چند ساعت آینده حالش بهتر می‌شد.

جیووانا گفت: «میچ، الان نزدیک چهار صبحه. قرار بود پنج حرکت کنیم.»

دکتر عمران گفت: «ایشون در وضعیتی نیست که بتونه باهاتون بیاد»
میچ پرسید: «می شه بیست و چهار ساعت آن را عقب بندازیم؟»
سمیر و دکتر به هم خیره شدند و بعد هر دو سرشان را تکان دادند. دکتر گفت: «مطمئن
نیستم بتونم در بیست و چهار ساعت آینده مرخصت کنم. باید جواب آزمایش خون رو
بینم.»

سمیر ادامه داد: «سفر برای امروز تأیید شده. اگر بخوام تعویق بگیرم باید دوباره برم و
درخواست کنم. دولت سختگیر تر شده. دلایل آنها هم واضح: آنها از این ادعای لاناک
خوشحال نیستن و امروز فقط برای اینکه در دادگاه وجهه‌ای داشته باشن، این سفر رو
تصویب کردن.»

میچ پرسید: «یعنی ممکنه تاریخ دیگه‌ای رو تأیید نکنن؟»
سمیر گفت: «چه می‌دونم؟ احتمالاً تأیید می‌کنن، ولی چند روز ما رو معطل می‌کنن.
اینا بوروکراتن و آدمای سرسختی هستن.»
جیوانا گفت: «من می‌رم، میچ. خلاصه‌ها، چک‌لیست، همه‌چی دسته. می‌تونم
اداره‌اش کنم. بذار بریم و تمومش کنیم.»

میچ چشم‌هایش را بست و موج دیگری از درد را تحمل کرد. همان لحظه، از ماندن در
لیبی به تنگ آمده بود و بی‌صبرانه منتظر رفتن بود. به سمیر نگاه کرد و پرسید: «و تو
هنوز فکر می‌کنی که امنه؟»

سمیر جواب داد: «میچ، اگه باور نداشتم، الان اینجا نبودیم. بارها این سفر رو رفتیم و
هیچ وقت تهدیدی حس نکردم.»
میچ گفت: «و امروز هم باهاشون می‌ری؟»
سمیر گفت: «میچ، من برای شما، برای مؤسسه‌تون و برای موکلتون کار می‌کنم. شما
رئیسید. اگه بخواید، همراه تیم می‌رم.»

میچ با دندان‌های فشرده ناله کرد: «آخ! اسهال دارم! یکی لگن بیاره!»
سمیر و جیوانا در جا از اتاق بیرون زدند و در راهرو منتظر ماندند. چند دقیقه‌ای
ایستادند و دیدند پرستارها و بهیارها مدام داخل و خارج می‌شوند. سرانجام جیوانا
گفت: «برگردیم هتل. باید لباسم رو عوض کنم.»



کامیون زرهی جلوی ورودی هتل ایستاده بود و یوسف، پشت فرمان خوابش برده بود.
کنار او در کابین جلو، ششمین عضو تیم ولید نشسته بود. او راننده‌ای لیبیایی بود که

برای احتیاط او را آورده بودند تا اگر یوسف خسته شد، جایش را بگیرد. او روزی طولانی در پیش داشت و دست کم ده ساعت رانندگی م کرد. چهار ترک تیم امنیتی همه با سیگار به دست، لباس‌های صحرایی و بوت‌های زهوار دررفته نظامی کنار خیابان در حال پرسه زدن بودند.

سمیر کمی با آنها حرف زد، بعد با گوشی به گوش از جمع فاصله گرفت. داخل لابی، جیووانا را دید و جلو رفت. گفت: «دکتر عمران فکر می‌کنه بهتره امروز اینجا بمونم و حواسم به میچ باشه. شاید عوارضی پیش بیاد.»

« مثلاً چه عوارضی؟ »

« شاید اصلاً موضوع مسمومیت غذایی نبوده باشه. »

« و قراره این خبر دلگرم کنه؟ »

سمیر شانه بالا انداخت: « لازم نیست بری، جیووانا. می‌تونیم هفته دیگه بریم، یا دو هفته بعد. »

« تو نگران این سفر نیستی؟ »

سمیر برای بار چهارم یا پنجم جواب داد: « نه. تیم امنیتی کاملی داری. مطمئنم به کارت نمیاد، ولی همین طوری هم پیش از اندازه است. »

« باشه. پس من میرم. تو مراقب میچ باش. »

سمیر صورت او را دوبار بوسید و گفت: « برای شام همین جا می‌بینمت، اوکی؟ »

« عالیه. فقط بی خیال خوراک ماهی بشیم. »

هر دو خندیدند. سمیر ایستاد و تا وقتی جیووانا با قدم‌های محکم از در چرخان هتل بیرون رفت او را با نگاه دنبال کرد.

فصل ۱۱

کابین کامیون با دو صندلی بزرگ مخصوص راننده‌ها شبیه کابین خلبان هواپیما بود که با یک راهروی باریک به عقب می‌رسید تا راننده‌ها در صورت لزوم بتوانند با مسافران حرف بزنند. جعبه‌های بی‌نام و نشان کنار درِ عقب چیده شده بود که برای تدارکات سفر تهیه شده بود و تعدادی هم روی سکویی بالای سقف بار زده بودند. وقتی یوسف مطمئن شد همه چیز محکم بسته شده، پشت فرمان نشست و دنده را عوض کرد. جیووانا و محافظ‌هایش روی صندلی‌های نرم و حساسی بالشتک‌دار نشسته بودند؛ صندلی‌هایی که کمی به عقب خم می‌شد و روی خیابان‌های آسفالتی شهر خیلی راحت بودند. هَسکل، رئیس گروه، به جیووانا توضیح داد که جاده‌های بیرون شهر به این نرمی نیستند. به گفته‌ی او، کامیون را دستکاری کرده بودند تا مهندسان و مدیران لاناک را هر روز از شهر به سمت پل و برعکس جابه‌جا کند و سال‌هاست که همین مسیر را می‌رود. یوسف هم آن قدر این مسیر را بلد بود که چشم‌بسته رانندگی می‌کرد، که البته گاهی واقعا همین کار را می‌کرد.

عزیز برایش قهوه‌ی غلیظ ترک در یک فنجان فلزی آورد که بوی وسوسه‌انگیزی داشت. هَسکل هم یک شیرینی پیچ‌دار به او داد که لبه‌هایش پوسته‌پوسته و بوی کنجد می‌داد. توضیح داد: «بهبش می‌گن کاک. خیلی خوشمزست.»

یوسف از جلو گفت: «زنم همیشه برای این سفرها درستش می‌کنه.»

«ممنون.» جیووانا یک گاز به شیرینی زد و روی لباسش از رضایت لبخندی نشست. خیابان‌های شهر هنوز تاریک و خالی بودند و حتی نشانی از سپیده‌دم هم نبود. دو پنجره‌ی باریک در دو طرف قسمت بار، چشم‌اندازی کوتاه از شهر را نشان می‌داد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که گیو و عبدو روی صندلی‌شان ولو شدند و با چشم‌های بسته خوابشان برد. جیووانا بعد از دو جرعه قهوه فهمید خواب دیگر ممکن نیست. کمی از این بیسکویت لیبیایی خورد و سعی کرد اطرافش را بررسی کند. دو روز پیش طبق معمول همیشه، با ظاهری شیک و آماده برای یک دور خسته‌کننده دیگر از جلسات بی‌روح، پشت میز در لندن بود و حالا در طرابلس و عقب یک کامیون بهینه شده، در جمع چهار ترک مسلح و در راه بیابانی بود که قرار بود پلی میلیارد دلاری به ناکجا را ببیند. او شلوار جین گشاد و کفش کوه‌پیمایی پوشیده بود و هیچ آرایشی نکرده بود.

موبایلش را بیرون کشید. هَسکل متوجه شد و گفت: «تا حدود یه ساعت دیگه آنتن می ده، بعد دیگه هیچ آنتنی نمیده.»

«پس چطور با کار گرای پل در تماسید؟»

«سیستم ماهواره‌ای داریم، هم برای تلفن و هم برای اینترنت. اونجا که برسیم می تونی استفاده کنی.»

او نگران میچ بود و برایش پیامی فرستاد. انتظار جوابی را نداشت. برای سمیر هم نوشت و او سریع جواب داد که میچ حالش بهتر است و خودش، سمیر، قصد دارد روز را در بیمارستان بماند. به لوکا فکر کرد و تصمیم گرفت فعلاً صبر کند. احتمالاً او هنوز خواب بود.

عزیز هم خوابش برد و فقط هَسکل بیدار ماند، هر چند فعلاً نیازی به نگهبانی نبود. کسالت کم کم سراغش آمد و جیووانا یکی از گزارش‌های اداری را باز کرد؛ گزارشی هیجان‌انگیز که قرار بود خلاصه‌ای از وضعیت اسفناک لیبی مدرن باشد، یا دست کم از سال ۱۹۶۹ لیبی و از وقتی که قذافی کودتا کرد و خود را سر کار آورد و خودش را دیکتاتور، حاکم و پادشاه مادام‌العمر معرفی کرده بود.

وقتی جاده در حاشیه شهر در حال باریک‌تر شدن بود، جیووانا خمیازه‌ای کشید و فهمید که از دیشب کمتر از سه ساعت است که خوابیده است. ساعت دو نصفه شب، وقتی میچ در آستانه مرگ با او تماس گرفت، دیگر خواب از سرش پریده بود. موبایلش را نگاه کرد. آنتن نبود و فقط چهار ساعت از راه باقی مانده بود.

●●●●●●●●●●●●●●●●

نگهبان‌های ایست بازرسی، پنج نفر از سربازان عادی ارتش لیبی بودند که یک ساعت قبل از رسیدن یوسف کشته شده بودند. وقتی کامیون پیچ را دور زد و بلوک‌های سیمانی پیدا شد، اجساد آنها در عقب یک کامیون دزدی پنهان شده بود و قرار بود بزودی آتش زده شوند و لباس‌های آنها هم تن قاتلانشان بود.

یوسف آن‌ها را دید و گفت: «ایست بازرسیه، ممکنه مجبور بشیم پیاده بشیم.»

هَسکل رو به جیووانا گفت: «این ایست بازرسی اصلیه. معمولاً پیاده می‌شیم تا نگهبانا داخل رو چک کنن. بد هم نیست، کمی پا رو می‌کشیم. یه دستشویی هم هست، البته خیلی ابتدایی. نگران نباش.»

او سر تکان داد: «خوبم، ممنون.»

کامیون ایستاد. دو نگهبان با اسلحه اشاره کردند و یوسف و ولید پیاده شدند و سلام کردند. همه چیز عادی به نظر می‌رسید. یک نگهبان دیگر در عقب را باز کرد و اشاره کرد که ترک‌ها و حیوانا هم پیاده شوند.

نگهبان فریاد زد: «بدون اسلحه بیاید بیرون!»

ترک‌ها طبق معمول سلاح‌هایشان را روی صندلی گذاشتند و زیر آفتاب داغ بیرون آمدند. ساعت نزدیک ۹ صبح بود و صحرا حسایی گرم شده بود. دو نفر با یونیفورم وارد کامیون شدند و اطراف را گشتند. دقیقه‌ها سنگین می‌گذشت. یوسف به اطراف نگاه کرد. این نگهبان‌ها را نمی‌شناخت اما جابه‌جایی بین نگهبانها همیشه زیاد بود. دو نفر از آنها با انگشت روی ماشه کلاشینکف نزدیک آنها ایستاده بودند.

فرمانده نگهبانها در حالی که تپانچه هسکل را در دست داشت از کامیون بیرون آمد.

اسلحه را تکان داد و به عربی فریاد زد: «دست‌ها بالا! بالاتر!»

چهار ترک، دو لیبایی و حیوانا آرام دست‌هایشان را بالا بردند.

او داد زد: «زانو بزنید!»

یوسف به جای زانو زدن یک قدم به سمت اشتباه برداشت و گفت: «اینجا چه خبره؟ ما مجوز داریم!»

فرمانده اسلحه را از فاصله یک متری به صورتش گرفت و شلیک کرد.



هسکل موقع خروج از شهر طبق معمول با رئیسش در کمپ لاناک تماس گرفته و خبر داده بود که ساعت ۱۰ می‌رسند. این روال که برای همه چیز برنامه‌ریزی شود تا هیچ حرکت ناگهانی انجام نشود، و هنگام حرکت و رسیدن تماس گرفته شود، همیشه رعایت می‌شد. کسی با رده‌های بالا همیشه این برنامه‌ها را کنترل می‌کرد. بیشتر جاده‌ها امن بودند، اما اینجا لیبی بود؛ سرزمینی پر از قبایل جنگجو که قرن‌ها با نزاع سر پا مانده بودند.

ساعت ۱۰:۳۰ کمپ با رادیوی کامیون یوسف تماس گرفت، جوابی دریافت نشد. ۱۰:۴۵ هم همین‌طور. ۱۱:۰۰ هم خبری نشد. اگر خرابکاری یا نقص فنی پیش آمده بود — که غیرمعمول هم نبود — راننده باید بلافاصله خبر می‌داد. ساعت ۱۱:۰۵ کمپ تماسی از ارتش لیبی دریافت کرد. خبر نگران‌کننده بود: کامیون دیگری در همان ایست بازرسی متوقف شده و دیده که آنجا کاملاً خالی است. پنج سرباز ارتش همراه با دو کامیون و

دو جیبشان ناپدید شده بودند و هیچ اثری از وسیله نقلیه‌ی دیگری آنجا نبود. ارتش داشت نیرو اعزام می‌کرد و هلیکوپترها و نیروهای زمینی در حال اعزام به منطقه بودند. جست‌وجو اما نتیجه‌ای نداشت؛ در وسعت بی‌پایان صحرای ساها را گم شدن کار سختی نبود. ساعت سه بعدازظهر، مدیر ارشد لاناک با سمیر تماس گرفت. او که در دفترش بود، بلافاصله به بیمارستان برگشت و دید میچ دارد چرت می‌زند. تصمیم گرفت یکی دو ساعت صبر کند و بعد خبر ناخوشایند را برساند.

تا ساعت پنج عصر، میچ دیگر غذای مسموم و مریضی‌اش را فراموش کرده بود و پای تلفن با جک روچ در نیویورک حرف می‌زد. جک هم رایلی کیسی، همتای لندنی‌اش را وارد تماس کرده بود. هنوز جزئیات زیادی تأیید نشده بود، اما تصور اینکه یکی از وکلای «اسکالی و پرشینگ» در لیبی گم شده باشد، غیرقابل باور به نظر می‌رسید. با این حال، دوازده ساعت گذشته بود و هیچ اثری از جیووانا و همراهانش نبود. هیچ تماسی هم برقرار نشده بود. کابوس آرام‌آرام داشت شکل می‌گرفت و هر ساعت که می‌گذشت تیره‌تر می‌شد.

و مشکل اصلی این بود که چطور خبر را به پدرش بدهند. میچ می‌دانست که انتخابی ندارد جز اینکه خودش این کار را بکند، آن هم زودتر از هر منبع دیگری که ممکن بود به لوکا اطلاع دهد.

ساعت شش و نیم عصر، میچ در رم به لوکا زنگ زد و گفت دخترش ناپدید شده است.

فصل ۱۲

از نگاه بیشتر دنیا، لیبیِ قذافی کشوری مطرود و منفور بود و حتی برای حفظ روابط دیپلماتیک عادی با دوستانش هم به سختی داشت تلاش می‌کرد و در ارتباط با دشمنانش هم در مسائل حساس، در بهترین حالت پر دردمس و اغلب غیرممکن بود.

سفیر ترکیه اولین کسی بود که برای جلسه‌ای فوری به کاخ خلق رسید. او با یکی از مشاوران ارشد نظامی قذافی دیدار کرد. پاسخ رسمی دولت این بود که تمام تلاشش را برای پیدا کردن تیم ناپدیدشده انجام می‌دهند. اما به صورت غیررسمی به او اطمینان دادند که دولت در این ماجرا - چه نامش آدم‌ربایی باشد، چه گروگانگیری یا هر چیز دیگر - دخالتی نداشته است. سفیر جلسه را با ناراحتی ترک کرد چون جوابهایی که به او داده شد قانع کننده نبود. البته این در برخورد با آن رژیم چیز عجیبی نبود.

ایتالیایی‌ها نفرت بعدی بودند که به دولت مراجعه کردند. با توجه به سابقه‌ی استعمار، هنوز روابط رسمی با دولت لیبی داشتند و اغلب کارهای کثیف غربی‌هایی را که به خاطر نفت با لیبی سروکار داشتند، انجام می‌دادند. سفیر ایتالیا با یک ژنرال لیبیایی تلفنی صحبت کرد و همان جواب رسمی را شنید که دولت در این کار دخالتی نداشته است و نمی‌داند چه کسانی بوده‌اند و اطلاعی ندارند که گروگان‌ها را کجا برده‌اند. ارتش لیبی در صحرا به دنبال آنها می‌گشت. سفیر بلافاصله با لوکا، که آشنایش بود، تماس گرفت و گفت و گو را برایش بازگو کرد. به دلایلی مبهم، او مطمئن بود که جیووانا و بقیه صحیح و سالم پیدا خواهند شد.

اما بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها برای ارتباط با لیبی از دیپلمات‌ها استفاده نمی‌کردند. بعد از بمباران آمریکا در سال ۱۹۸۶ به دستور ریگان، عملاً وضعیتی شبیه جنگ اعلام نشده بین آنها برقرار بود. از آن زمان، هر نوع تماس با قذافی و اطرافیانش پر از دسیسه و پیچیدگی بود و زمانی مشکل پیگیری آمریکایی‌ها سخت‌تر شد که مشخص شد که پای هیچ آمریکایی‌ای در میان نبود. جیووانا تابعیت دوگانه ایتالیایی-بریتانیایی داشت. دفتر مرکزی «اسکالی و پرشینگ» در نیویورک بود ولی آنها یک شرکت حقوقی بودند، و شخصی نبودند. با این حال، وزارت خارجه و سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا در حالت آماده‌باش بودند، اینترنت را می‌پایندند و مکالمات مخفی را شنود می‌کردند. اما چیزی به دستشان نمی‌رسید و تصاویر ماهواره‌ای هم هیچ نشانه‌ای را نشان نداده بودند.

جاسوس‌های بریتانیایی در طرابلس هم به تکاپو افتاده بودند تا شایعه‌ای یا سرنخی پیدا کنند. با این حال جزئیات همچنان مبهم بود و منابع معمولاً مطمئن آنها تقریباً هیچ نمی‌دانستند.

تا ساعت ۱۰ شب، هنوز خبری از گروگان‌گیرها نبود. حتی کسی نمی‌دانست باید چه نامی رویشان گذاشت؛ تروریست، اوباش، انقلابی، جنگجوی قبیله‌ای، بنیادگرا، شورشی، راهزن یا هر تعریفی که سر زبان‌ها بود. و با توجه به اینکه دولت، رسانه‌ها را در مشورت داشت، هیچ خبری از این ماجرا منتشر نشده بود و حتی یک کلمه هم به رسانه‌های غربی درز نکرده بود.



سمیر، بعد از ظهر و شبی طولانی و طاقت‌فرسایی را کنار میچ در اتاق بیمارستان گذراند و هر از گاهی هم در محوطه‌ی پارکینگ قدم می‌زد و با موبایلی که مدام روی گوشش بود صحبت می‌کرد که هیچ کدام هم شامل خبر خوشایندی نبود.

میچ سخت بیمار شده بود و احتمالاً مسمومیت غذایی بود چون دکتر عمران هیچ علت دیگری پیدا نکرد. استفراغ و اسهال بالاخره قطع شده بود چون دیگر چیزی در معده‌اش باقی نمانده بود. هنوز از خوردن می‌ترسید و اشتهایی نداشت. با این حال، خبر شوکه‌کننده‌ی حمله کمین، مشکلات جسمی‌اش را محو کرده بود. حالا فقط به این فکر بود که هر طور شده از بیمارستان مرخص شود.

ارتباط‌های سمیر با پلیس نظامی هم اطلاعات زیادی به او نداده بود. فقط اطمینان داده بودند که این ماجرا ترفند دولت برای بیرون انداختن شرکت لاناک از کشور نیست — البته بدون حساب کردن حدود چهارصد میلیون دلاری که بابت آن پل لعنتی طلب می‌کردند. منابع او مثل همه، چیزی نمی‌دانستند. با این وجود، سمیر به شدت مشکوک بود؛ او از قذافی متنفر بود و خوب می‌دانست ظرفیت پستی و بی‌رحمی او حد و مرزی ندارد ولی این فکرها را برای خودش نگه داشت.



ساعت ۱۱ شب به وقت شرق آمریکا، اسکالی تصمیم گرفت میچ مک‌دیر را از طرابلس خارج کند. شرکت یک بیمه‌نامه داشت که در صورت بیماری و کلا در کشورهایی با سطح پایین خدمات درمانی، تخلیه اضطراری آنها را پوشش می‌داد. لیبی مشمول این قانون بود و جک روچ با شرکت بیمه تماس گرفت؛ آن‌ها از قبل در جریان و آماده‌ی

عمل بودند. سپس برای سومین بار با میچ تماس گرفت و سر جزئیات با هم مشورت کردند.

میچ می خواست بماند، چون حاضر نبود بدون حیوانا کشور را ترک کند. اما از طرفی، حالش همچنان خراب بود و دیگر هیچ وقت نمی خواست پایش را توی خاک لیبی بگذارد. دو بار با ابی صحبت کرده بود و او به شدت می خواست که او هرچه زودتر برگردد. روچ با لحنی محکم و صریح استدلال کرد که میچ هیچ کاری برای پیدا کردن حیوانا و تیم محافظش از دستش بر نمی آید و هر تلاشی در این جهت حماقت است. ساعت ۶:۳۰ صبح، شنبه ۱۶ آوریل، میچ را روی ویلچر از بیمارستان بیرون بردند و به آمبولانس منتقل کردند. سمیر و یک پرستار هم همراهش بود. چهل دقیقه بعد، در بخشی از باند فرودگاه که در دیدرس عموم نبود توقف کردند. آنجا نیم دوجین جت شرکتی پارک شده بود و نگهبانان مسلح از آنها مراقب می کردند. یک گلف استریم ۶۰۰ نفره ای آماده پرواز بود. میچ اصرار داشت خودش با پای خودش از پله ها بالا برود. بالای پله ها یک دکتر و پرستار منتظر بودند و بلافاصله او را روی برانکارد راحتی بستند و سپس او با سمیر دست داد و خداحافظی کرد.

نبض و فشار خونش بالا بود، اما با توجه به هیجان چند ساعت اخیر غیرعادی محسوب نمی شد. دمای بدنش کمی بالا بود. یک لیوان آب یخ نوشید اما بیسکویت را نپذیرفت. دکتر پرسید آیا می خواهد بخوابد؟ جوابش مثبت بود. پرستار دو قرص به او داد و پیش از آن که گلف استریم پرواز کند، میچ به خواب عمیقی فرو رفت.

پرواز به رم یک ساعت و پنجاه دقیقه طول کشید. او تازه زمانی بیدار شد که دکتر بازویش را تکان داد و گفت وقت پیاده شدن است. با کمک یکی از خلبان ها از پله ها پایین آمد و وارد آمبولانس دیگری شد.

در بیمارستان جملی در مرکز رم، او را به اتاق خصوصی بردند و دوباره معاینه کردند. همه چیز طبیعی بود و پزشک گفت پیش از ظهر مرخص خواهد شد. پس از رفتن پرستارها، یکی از شرکای اسکالی به نام روبرتو ماجی وارد شد و سلام کرد. آن دو طی سال ها چند بار همدیگر را دیده بودند اما صمیمی نبودند. او تمام بعدازظهر را کنار لوکا گذرانده بود و طبیعتاً هر دو در شوک بودند. لوکا پیش از شنیدن خبر هم حال خوشی نداشت و حالا با داروهای آرام بخش تحت مراقبت پزشکش بود.

میچ، که حالا بیدار و ناگهان گرسنه شده بود، در ذهنش تک تک قدمهایی را مرور می کرد که همراه حیوانا در طرابلس برداشته بود. هیچ کدام از آن اطلاعات به کارش

نمی آمد. او از ماجرای آدم ربایی کمتر از روبرتو می دانست. ظاهراً مقامات لیبی یا واقعاً چیزی نمی دانستند یا حاضر به گفتن نبودند و تا آن لحظه، هیچ تماسی از طرف ربایندگان برقرار نشده بود.

روبرتو خدا حافظی کرد و قول داد چند ساعت دیگر برگردد تا برای ترخیص میچ کمک کند. پرستاری ظرفی میوه خرد شده، یک نوشابه رژیمی و چند بیسکویت آورد. میچ آهسته خورد، سپس دوباره به ابی زنگ زد و خبر داد که در اتاقی راحت در بیمارستانی خوب در رم است و حالش خیلی بهتر است. ابی پای تلویزیون کابلی نشسته بود و اینترنت را زیر نظر داشت، اما هنوز هیچ خبری از لیبی منتشر نشده بود.

فصل ۱۳

یک مرتبه تحریم خبری به شکلی وحشتناک شکسته شد؛ چهار محافظ ترک را بدون سر پیدا کرده بودند.

بدن‌های برهنه‌شان را از پا روی کابلی میان دو انبار در یک مایلی پل آویزان کرده بودند. گوشت نشان بریده و سوخته و غرق خون بود، و روشن بود که قبل از گردن‌زدن، آنها را شکنجه‌ی سختی کرده بودند.

کنار آنها یک بشکه بزرگ نفت بود که تخته‌ای رویش گذاشته بودند. روی تخته، چهار سر با نظم و ترتیب چیده شده بود: هسکل، گیو، عبدو، عزیز.

نگهبان لاناکی که صبح زود آنها را دیده بود، حتی تلاش نکرده بود سرها را با بدن‌ها جفت کند. این کار را باید آدم‌های خبره‌تر انجام می‌دادند.

هیچ نشانی از یوسف، ولید یا جیووانا نبود. از قاتل‌ها هم یادداشت، پیغام و خواسته‌ای نبود. نگهبان‌های پل هم چیزی نشنیده بودند؛ نزدیک‌ترین نگهبان به آنجا حداقل صد متر آن طرف‌تر بود. از طرفی، دیگر نیروی امنیتی زیادی هم نمانده بود چون شرکت داشت کارکنان را جمع می‌کرد و به خانه می‌فرستاد. کار ساخت تقریباً تمام شده بود و همه‌ی دوربین‌های مداربسته هم از قبل جمع شده بودند.

این چهار گردن‌زنی بدون شک شرکت را مجبور می‌کرد سریع‌تر میدان را خالی کند. یک مقام لیبیایی بلافاصله منطقه را بست و اجازه‌ی گرفتن عکس و فیلم را نداد. دستور از طرابلس روشن بود: هیچ‌کس، حتی کارمندان لاناک، نباید به اجساد نزدیک شوند. چنین صحنه‌ای اگر پخش می‌شد، در چند دقیقه دنیا را فرا می‌گرفت و فقط آبروی دولت را می‌برد.

اما ماجرا پنهان‌کردنی نبود. پیش از ظهر، طرابلس بیانیه داد و قتل‌ها و آدم‌ربایی را تأیید کرد. هنوز هیچ خبری از «تروریست‌ها» نبود. رژیم در اولین تلاش برای گمراه کردن، اعلام کرد حمله «احتمالاً کار یک باند قبیله‌ای بدنام مستقر در چاد» است. مقامات لیبی قول دادند که آنها را پیدا کنند و به عدالت بسپارند — البته بعد از این که گروه‌گان‌های باقی‌مانده پیدا شوند.



میچ تازه با روبر تو ماجی سوار ماشین شده و در حال ترک بیمارستان بود که تلفن زنگ خورد. یکی از همکاران دفتر رم خبر تازه‌ای از طرابلس دیده بود: دولت رسماً رپوده شدن جیووانا ساندرونی به همراه دو کارمند لیبیایی لاناک را تأیید کرده بود و هیچ خبری از محل نگهداری آنها نبود. تیم امنیتی ترک آنها هم قتل عام شده بود.

آن‌ها به ویلای لوکا در محله تراستوره در جنوب مرکز رم رفتند. لوکا تنها روی ایوان زیر سایه‌ی یک کاج چتری نشسته بود، پتویی به خودش پیچیده بود و خیره به فواره‌ی حیاط کوچکش نگاه می‌کرد. پرستاری هم کنار درهای دوتایی باز نشسته بود. لوکا با دیدن میچ لبخندی زد و به صدلی کناری خودش اشاره کرد.

«خوش اومدی، میچ. خوشحالم که حالت خوبه.»

روبر تو گفت: «من می‌رم داخل، لوکا.» و ناپدید شد.

میچ پرسید: «حالت چطوره؟»

لوکا شانه بالا انداخت و بعد از مکثی گفت: «هنوز دارم می‌جنگم. از صبح با بهترین ارتباطاتم در لیبی در تماس بودم، ولی چیزی دستگیرم نشده.»

«ممکنه کار قذافی باشه؟»

«امکانش هست. او دیوونه است و ازش هر کاری برمیاد. ولی شک دارم. همین چند ساعت پیش پنج سرباز کشته پیدا شدن، همون محافظ‌های ایست بازرسی رو می‌گم. همه با تیر به سر کشته شده بودن و جنازه‌ها هم سوزونده شده بودن. بعیده قذافی آدمای خودش رو بکشه... ولی هیچ وقت معلوم نیست.»

«پس چرا باید کارمندای لاناک رو بکشه؟»

«شاید برای ترسوندن.»

زن شیک پوشی حدود پنجاه ساله پیدایش شد و از میچ پرسید که چیزی می‌خواهد. او اسپرسو خواست و زن رفت. لوکا بدون توجه ادامه داد: «قذافی دست کم چهارصد میلیون دلار به لاناک بابت اون پل وسط صحرا بدهکاره. قیمت نفت پایین اومده و لیبی‌ها هم مثل همیشه بی‌پولن. چون قذافی دنبال خرید اسلحه است. تازه چهل تا میگ دیگه از روس‌ها سفارش داده.» صدایش افتاد. سیگاری روشن کرد. رنگش پریده بود و از دو هفته پیش ده سال پیرتر به نظر می‌رسید.

میچ می‌خواست چیزی از جیووانا بگوید اما دلش را نداشت. اسپرسویش رسید، تشکر کرد. زن که رفت، لوکا دودی بیرون داد و گفت: «این بلاست. دوستم.»
لوکا همیشه اطرافش زنی بود.

بعد آه کشید: «یه حسی بهم می گفت نذار بره، میچ. حس خوبی نداشتم ولی اون اصرار داشت. از لندن خسته شده بود و شاید از وکالت هم همینطور. دنبال ماجراجویی بود. کریسمس که برگشته بود اینجا، من از پل قذافی، از لاناک و از این که چه شرکت بزرگیه زیادی بهش گفتم. فقط صحبت های معمولی بود و چیز محرمانه ای نگفتم. اصلاً فکرش رو نمی کردم که بخواد اون جا بره. ولی بعد مریض شدم، بهت زنگ زد، و حالا... اینجا ییم میچ. در چنین وضعیتی هستیم.»

میچ جره ای از اسپرسویش را خورد و فقط گوش داد. چیزی برای گفتن نداشت که به گفته های او اضافه کند.

لوکا پرسید: «تو چطوری؟»

میچ شانه بالا انداخت. با این همه جنازه — پنج جسد سوخته و چهار سر بریده — مسمومیت غذایی اش چیز خنده داری به نظر می رسید. گفت: «از نظر جسمی خوبم.» یکی از گوشی های روی میز لرزید. لوکا نگاه کرد و گفت: «از سفارت لیبی تو میلانه. باید جواب بدم.»

«بله حتماً.»

میچ به داخل رفت و دید روبرو روی لپ تاپی خم شده است. میچ را صدا زد و آرام گفت: «یه ویدئو اومده که داره می ترکونه. یکی از چهار ترک کشته شده فیلم گرفته. تلویزیون نشون نمی دن، ولی همه جا پخش شده. می خوام ببینی.»

میچ مردد بود: «نمی دونم.»

«خیلی خشنه. مطمئنی حال و احوالت می کشه؟»

«بذار ببینم.»

روبرو لپ تاپ را چرخاند و فیلم را پخش کرد. فیلم با موبایل و از فاصله خیلی نزدیک گرفته شده بود. آن قدر نزدیک که کسی داد زد برو عقب، چون خون زیر جنازه ها جمع شده بود. فیلم سی ثانیه بیشتر نبود و ناگهان با فریاد عربی قطع شد.

میچ صاف ایستاد، دلش دوباره پیچید و گفت: «به لوکا نشون نده.»

«من نمی دم، ولی خودش بالاخره می بینه.»

نیویورک شش ساعت عقب تر از آنجا بود. میچ به ایی زنگ زد. او پای اخبار بود. هنوز از لیبی چیزی پخش نشده بود. خبرهای بد از شمال آفریقا، در آمریکا خریدار نداشت. ولی برای بریتانیایی ها و اروپایی ها برعکس بود. آنجا جنجالی بر پا شده بود. روزنامه های زرد لندن نوشتند که وکیل جوان بریتانیایی در لیبی ربوده شده و گروگانگیرها

محافظان آنها را سر بریده اند؛ خبر در اینترنت منفجر شد. دفتر اسکالی و پرشینگ در کنری وارف لندن بلافاصله امنیت را بالا برد، البته این کار از ترس تروریست‌ها نبود، بلکه برای دور کردن خبرنگاران انگلیسی انجام شده بود.

ناهار را سه نفری روی ایوان خوردند. لوکا تقریباً چیزی نخورد. میچ که حالا حسابی گرسنه بود، هرچه بود خورد. معلوم بود حالش خیلی بهتر شده است. لوکا گفت: «میچ، برگرد خونه. هر وقت لازم شد خبرت می‌کنم. الان هیچ کاری ازت برنمیاد.»

«متأسفم لوکا. باید اون‌جا می‌بودم.»

«خدا رو شکر که نبودی، رفیق.»

او به روبرتو اشاره کرد. روبرتو گفت: «سی سال از تمام پرونده‌هایی که غربی‌ها در کشورهای مسلمان گروگان گرفته شدن رو زیر و رو کردیم؛ و هنوز داریم می‌گردیم. تقریباً در تمام آنها همه زن‌ها زنده موندن و آسیب آنها خیلی کم بوده. مدت اسارت آنها هم از دو هفته تا شش سال بوده، ولی تقریباً همه آزاد شدن؛ یا با پول، یا عملیات نظامی، یا فرار کردن. البته موضوع مردها فرق می‌کنه؛ تقریباً همه شکنجه و حدود نیمی از آنها برنگشتن. و هنوز چهل نفر اسیر هستند. پس بله، میچ، شکر کن که مسموم شدی.»

میچ پرسید: «امیدی به راه‌حل دیپلماتیک هست؟»

لوکا سر تکان داد: «بعیده. هنوز معلوم نیست که کیا هستن، ولی مطمئن باش به دیپلماسی اهمیت نمی‌دن.»

«پس راه حل یا از راه عملیاته یا پول.»

«درسته. ولی روی عملیات حساب نکن. فوق‌العاده خطرناکه. انگلیسی‌ها دنبال نقشه‌ی نظامی خواهند رفت و ایتالیایی‌ها دنبال پول. ولی هنوز زوده. الان فقط باید صبر کنیم تا آنها تماس بگیرن.»

«متأسفم لوکا. فکر می‌کردیم امنیت داریم.»

«منم همین‌طور. من بارها اون‌جا رفتم. با همه‌ی آشوب‌هاش، لیبی رو دوست دارم.»

«سمیر مطمئن بود که امنه.»

«به سمیر اعتماد نکن، میچ. اون مأمور لیبیه و گزارشش رو به پلیس نظامی می‌ده.»

میچ گلوش خشک شد، سعی کرد بی‌تفاوت بماند: «فکر می‌کردم برای ما کار می‌کنه.»

«او برای هر کی که پول بده کار می‌کنه. سمیر هیچ‌گونه وفاداری نداره.»

روبرتو اضافه کرد: «قرار بود با حیوانا بره، میچ. ولی بهونه آورد و تو بیمارستان کنار تو موند.»

میچ گفت: «حالا دیگہ گیج شدم»
لوکا لبخند کجی زد: «میچ، تو لیبی به هیچ کس اعتماد نکن.»

فصل ۱۴

در طول دوازده ساعتی که پرواز KLM از رم به آمستردام و بعد به نیویورک طول کشید، هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاد. فقط یک صندلی خالی در پرواز مستقیم به فرودگاه نیویورک باقی مانده بود که آن هم در قسمت اکونومی بود. اما میچ به فضای پا در بیزنس کلاس و همچنین دسترسی آسان‌تر به سرویس احتیاج داشت. شکمش دوباره صدا می‌داد و می‌ترسید یک‌هو اوضاع از کنترل خارج شود. بعد از آنچه چهار روز گذشته بر سیستم بدنش گذشته بود، هیچ چیزی را به شانس واگذار نمی‌کرد.

در مسیر دوبار به ایی زنگ زد؛ کمی از حال و هوای خانواده و خبرهای محله شنید. به روبرتو ماجی هم زنگ زد تا از وضعیت لوکا باخبر شود؛ لوکا در حال استراحت بود. از لیبی هنوز هیچ خبری نشده بود و هنوز نشانی از گروگان‌گیرها نداشتند. به منشی‌اش هم تماس گرفت و برنامه‌های کاری‌اش را دوباره مرتب کرد. بالای آتلانتیک یک قرص خواب خورد که فقط کمی اثر کرد و در نهایت نیم ساعت خواب پر از تکان و بی‌قراری برایش از مغان آورد. بعد که بیدار شد به دستیار حقوقی‌اش و دو وکیل جوان دیگر زنگ زد.

سعی می‌کرد به جیووانا فکر نکند، ولی این اتفاق شدنی نبود. آیا با او بدرفتاری می‌کردند؟ کجا نگهش داشته بودند؟ غذا و آب بهش می‌رسید؟ بازجویی می‌شد؟ آسیب دیده بود؟ شکنجه شده بود؟ قانون جنگل می‌پذیرفت مردان مسلحی که خودشان برای کشتن آموزش دیده‌اند شکنجه و کشته شوند، اما برای یک غیرنظامی بی‌گناه پذیرفتنی نبود. مخصوصاً یک وکیل جوان زن که فقط به خاطر لطف به پدرش در این سفر همراه شده بود.

«سفر...؟ میچ از حماقت و خودبزرگ‌بینی ماجرا عصبانی بود؛ چه لزومی داشت با عجله به کشوری برود که به بی‌ثباتی و خطر شهرت داشت، آن هم با همراه کردن جیووانا به خاطر خوشایند پدرش؟ درست است که این خود لوکا بود که سفر را پیشنهاد داده و قول امنیت داده بود. اما میچ تازه کار نبود و می‌توانست روی برنامه‌های دیگری پافشاری کند. بارها از خودش پرسیده بود آیا دیدن پل اصلاً ضروری بود؟ جوابش: احتمالاً نه بود. آیا زیادی هیجان‌زده‌ی ماجراجویی شده بود؟ بله. هیچ‌وقت به لیبی نرفته بود و شاید زیادی مشتاق بود اسمش را در فهرست کشورهای بی‌گناه اضافه کند.

در فرودگاه آمستردام، برای وقت‌کشی، به کُوری گلنت^۱ - رئیس امنیت اسکالی - زنگ زد. وقتی میچ یازده سال پیش به اسکالی پیوست، نمی‌دانست که شرکت عملاً ارتش کوچکی از کارشناسان امنیتی دارد. بعد فهمید بیشتر شرکت‌های بزرگ حقوقی دنیا پول هنگفتی را خرج می‌کنند تا نه فقط شرکا را حفاظت کنند، بلکه دشمنانشان - حتی گاهی موکل‌هایشان - را هم زیر نظر بگیرند. قبل از سفر به رم و طرابلس، کُوری او را در جریان اوضاع لیبی گذاشته بود. خودش هم یک‌سال قبل همراه لوکا از پل بازدید کرده بود. نظرش این بود که سفر فقط کمی ریسک دارد. به نفع لیبیایی‌ها بود که همه‌ی تاجران و متخصصان خارجی در امنیت باشند.

وقتی میچ در فرودگاه نیویورک پیاده شد، کوری جلوی خروجی بار با راننده‌ای منتظر او بود؛ مرد جوان و درشت‌هیکلی کیف‌هایش را گرفت و به سمت یک شاسی بلند سیاه که بصورت غیرقانونی نزدیک تاکسی‌ها پارک شده بود، برد. او پشت فرمان نشست و میچ و کوری در صندلی عقب جا گرفتند. میان آن‌ها و راننده یک شیشه‌ی ضخیم پلکسی‌گلاس^۲ کشیده شده بود.

ساعت نزدیک ۸ شب یکشنبه ۱۷ آوریل بود و خروجی فرودگاه مثل همیشه ترافیک بدی برپا بود.

بعد از تعریف و شکایت از دوازده ساعت سفر، میچ پرسید: «خب، خبری از اون طرف نداری؟»

«نه خیلی.»

میچ: «نه خیلی؟ این یعنی بیشتر از هیچی که چند ساعت پیش داشتیم.»

«یه اتفاقی افتاده.»

«خب»

«یه ویدئوی دیگه داده شده. حدود یک ساعت پیش تو دارکوب پیداش کردیم.»

آدم‌رباها فیلم سر بریدن‌ها رو گرفتن و پخش کردن.»

میچ نفسش را بیرون داد و از پنجره به بیرون خیره شد.

کوری ادامه داد: «بصورت زنده و رنگی. وحشتناک و به‌غایت خشن. من دیدم و آرزو

می‌کنم که کاش نمی‌دیدم. اینا واقعاً موجودای کثیفی‌ان.»

«مطمئن نیستیم بخوام ببینم.»

¹ Cory Gallant

² پلاستیک شفاف و سختی که شبیه شیشه است اما سبکتر و مقاومتر از شیشه است. مترجم plexiglass

کوری جواب داد: «نخواه میچ. باور کن. لطفاً نگاهش نکن. هیچ ربطی به جیووانا نداره، جز اینکه نشون می ده دست به مشت روانی سادیست افتاده.»
میچ پوزخند زد: «این قراره دلگرم کننده باشه؟»
«نه.»

مدتی در سکوت در ترافیک آرام جلو رفتند. میچ دوباره پرسید: «می تونی بدون جزئیات بگی چی بود؟»
کوری کمی مکث کرد و گفت: «با اَره برقی گردن زدن... و بقیه رو مجبور کردن نگاه کنن. آخرین نفر، مردی به نام عزیز، شاهد بود سه رفیقش سرشون رو از دست دادن، بعد نوبت خودش شد.»
میچ هر دو دستش را بالا برد: «سه، سه، سه!»

کوری سری تکان داد: «بدترین چیزی بود که تا حالا دیدم.»
میچ زمزمه کرد: «من عزیز رو می شناختم. همه شون رو می شناختم. یه روز قبل، توی دفتر لاناک در طرابلس باهاشون آشنا شدم. همون جا سفر رو برام توضیح دادن. هیچ نگرانی نداشتن، گفتن هر روز دارن به آنجا رفت و آمد می کنن.»
کوری تلخ گفت: «خب، انکار اشتباه می کردن.»
میچ چشم هایش را بست و سعی کرد به عزیز و هَسکل و گیو و عبدو فکر نکند. سعی کرد به تصویر بدن های واژگونشان فکر نکند. دلش به هم خورد و ضربانش به هم ریخت. زیر لب گفت: «نباید می پرسیدم.»

«من خیلی چیزا دیدم، ولی این یکی یه چیز دیگه ست.»
«فهمیدم. از واشنگتن خبری هست؟»
«آدم هامون اون جا با وزارت خارجه، سیا و ان اس ای صحبت کردن. همه در حال تلاش هستن ولی هیچ خبری تا حالا نبوده. به هزار دلیل، منابع ما توی لیبی ضعیفن، قذافی هم هیچ وقت خوش بر خورد نبوده. اما انگلیسی ها و ایتالیایی ها رابطه های قوی تری دارن. و خب، اون شهروند اون ها هم حساب میشه. ترک ها هم دارن تلاش زیادی می کنن اما اوضاع فوق العاده بی ثباته، هیچ کس واقعاً کنترل اوضاع رو نداره. نمی شه مثل همیشه همین طوری یورش ببریم.»
«براشون ارزشش چقدره؟»

«بستگی داره دست کی باشه. اگه یه گروهک تروریستی باشه یا یه شبه نظامی یاغی با نقشه های بزرگ، احتمالاً بحث پول درمیونه. چند میلیون دلار شاید کافی باشه. ولی

اگه دست قذافی باشه... خدا می دونه. ممکنه ازش به عنوان برگ مذاکره برای بستن اون پرونده استفاده کنه.»

«خب، با این حساب می تونه حسابی براش صرفه جویی بشه.»

«اون مربوط به بخش توست، میچ.»

«ولی اگه کار قذافی باشه، حرکت احمقانه‌ای کرده. چون لاناک هرگز کوتاه نیامد. دو ساله از پرداخت پول دارن طفره می رن و شرکت از دست او بدجور ناراحته. حالا هم که چهار نفر از محافظ‌هاشون کشته شدن، مطمئناً بیشتر طلب می کنن و به نظر من دادگاه هم به نفعشون رأی می ده. البته فقط جیووانا وسط این آتش گرفتار شده.»

«حدس‌های اولیه در واشنگتن اینه که کار قذافی نیست. شاید دیوونه باشه، اما احمق نیست. به هر حال، فردا صبح ساعت هفت با تیممون تو واشنگتن بصورت ویدئو کنفرانس جلسه داریم. دفتر جک روچ.»

میچ با تندی گفت: «من هفت صبح نیام، کوری. برنامه رو جابه‌جا کن.»

«آقای روچ خواسته ساعت هفت باشه.»

«من صبح بچه‌هامو می برم مدرسه و طبق معمول ساعت هشت و نیم میام دفتر. درسته موضوع مهمیه، ولی یه جلسه‌ی فوری ساعت هفت صبح تو نیویورک، هیچ کمکی به جیووانا نمی کنه.»

«چشم، مطمئنم آقای روچ بهت زنگ می زنه.»

«اون همیشه زنگ می زنه، و منم معمولاً همون کاری رو می کنم که می گه.»



کارتر و کلارک با پیژامه روی مبل لم داده بودند و از یک ساعت اضافه اجازه تماشای تلویزیون لذت می بردند و منتظر پدرشان بودند. میچ کمی قبل از ساعت ۹ وارد شد و پسرها مثل تیر به طرفش دویدند. هر دو را بغل کرد، روی مبل پرتشان کرد و شروع به قلقلک دادن آنها کرد. وقتی صدای خنده و جیغ‌شان بلند شد، ابی به ناچار دخالت کرد، چون مثل همیشه نگران اعتراض همسایه‌ها بود. وقتی آرام گرفتند، کارتر فرصت را مغتنم شمرد و گفت: «هی بابا، می تونیم تا ده بیدار بمونیم؟»

ابی فوری جواب داد: «نه آقا.»

میچ گفت: «چرا که نه؟ تازه بریم پاپ‌کورن هم درست کنیم.» پسرها به آشپزخانه دویدند و او سعی کرد همسرش را ببوسد.

ابی گفت: «پاپ‌کورن برای شام؟»

«از غذای هواپیما که بهتره.»

«خوش اومدی. از دیشب مانیکوتی تو یخچال مونده.»

«از برادران روساریو؟»

«آره، دیشب اینجا بودن. بهترین مانیکوتی عمرم بود.»

«می‌ذاریم برای بعد. الان خیلی گرسنه نیستم، معده‌ام هنوز... بذار بگیرم ناپایداره.»

«خیلی چیزها هست که باید به هم بگیریم.»

«کاملاً.»

وقتی پسرها خودشان را در پتو پیچیدند و مشغول خوردن پاپ کورن بودند، میچ و ابی

آرام به آشپزخانه رفتند. ابی دو لیوان شراب ریخت و این بار شوهرش را درست بوسید

و آرام پرسید: «خبری از جیووانا داری؟»

«هیچی.»

«ویدئو جدید رو شنیدی؟»

میچ چشمانش را بست و اخم کرد: «کدوم ویدئو؟»

«جینا نلیگن رو می‌شناسی؟ معلم هنر دبیرستان.»

میچ سر تکان داد: نه.

«پسرش پر دو درس می‌خونه. یه ساعت پیش زنگ زد و به مادرش گفته که فیلم توی

دارکوب پخش شده.»

«سر بریدن‌ها»

«بله. دیدیش؟»

«نه. قصد هم ندارم ببینم. مسئول امنیتی مون برام توضیح داد. همون کافی بود.»

«اون محافظ‌ها رو می‌شناختی.»

«آره. یه روز قبل از قتلشون اونا رو دیدم. قرار بود همراه دو راننده لیبیایی و جیووانا،

همه توی یه کامیون حفاظت‌شده با ما بیان پل.»

«باورم نمی‌شه... و اون دختر بیچاره. هیچ خبری از محلش نیست؟»

«هیچی. حتی یه سرنخ. ولی بالاخره تماس می‌گیرن. ارزش زیادی برای اونا داره.»

«امیدواری.»

«بله. الان هیچ چیز قطعی نیست.»

«اما من مطمئنم که تو دیگه به لیبی بر نمی‌گردی. درسته؟»

«درسته.»

«بریم پیش بچه‌ها.»

ساعت ۹:۳۰ پسرها دیگه داشتند چرت می‌زدند و ابی آن‌ها را به تخت فرستاد. میچ کمک کرد پتویشان را بکشد و شب‌بخیر گفت و تلویزیون را خاموش کرد. ابی لیوان‌ها را دوباره پر کرد. روی مبل نشستند و از سکوت لذت بردند.

ابی گفت: «می‌دونی، خبر همه‌جا پخش شده، مخصوصاً توی انگلیس. من چند ساعت پای اینترنت بودم. پر از خبر از اینجا و رم بود. اسم اسکالی و پرشینگ مدام تکرار می‌شه، اما هنوز اسم تو رو ندیدم.»

«منم ندیدم. منشی و دو دستیارم هم دارن دنبال می‌کنن.»

«پس نگرانی؟»

«برای جیووانا، بله. حس می‌کنم تقصیر این کار کردن منه. سفر، مأموریت بررسی پل، همه به خواست من بود.»

«فکر می‌کردم لوکا گفته بود بری.»

«اون پیشنهاد داد، ولی تصمیم با من بود. می‌خواست دخترش هم درگیر پرونده بشه چون توی لندن خسته شده بود و دنبال هیجان بود. حالا که فکر می‌کنم، کل ماجرا بی‌معنی بود.»

«خوبه، اما من منظورم بیشتر خودمونه. نگران شرکت نیستی؟»

«از نظر امنیت ما؟ نه. احتمالاً آدم‌رباها یه گروه قبیله‌ای صحراگردن، دنبال دردسر داخلی‌ان و خیلی پیشرفته نیستن.»

«تو امیدواری؟»

میچ جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و پای او را نوازش کرد: «آره ابی، ما هنوز تو تاریکی مطلقیم. فردا و پس‌فردا بیشتر معلوم می‌شه. وقتی زمان نگرانی برسه، خودم می‌گم. الان زوده.»

«این جمله رو قبلاً هم شنیدم.»

فصل ۱۵

آنها هر که بودند چه جنایتکار چه تروریست، خوب بلد بودند چطور صحنه‌سازی کنند. چهار روز بعد از حمله به ایست بازرسی و کشتن پنج سرباز ارتش و سه روز بعد از بریدن سر تیم امنیتی ترک با ارمه برقی و دو روز بعد از پخش ویدئو در دارکوب، جسد یوسف را روی یک تیر تلفن کنار بزرگراهی شلوغ در بنغازی آویزان کردند.

سر او هنوز به بدنش وصل بود، اما وسط آن سوراخ بزرگی وجود داشت. او خون آلود، برهنه، دست‌وپا بسته، با سیم کلفتی آویزان شده بود و با وزش نسیم صبح آرام به دور خود می‌چرخید. روی مچ پای راستش تکه کاغذی بسته بودند که رویش نوشته بود: «یوسف عاشور، خائن».

پلیس نظامی، منطقه را قرق کرده بود و همه جاده‌ها را بسته بود و جسد را ساعت‌ها همان‌طور آویزان نگه داشته بود تا دستور بعدی برسد. شاید هم امید داشتند ویدئویی از لحظه‌ی قتل پیدا شود که به آنها سرنخی بدهد.

سمیر خودش را به صحنه رسانده بود و جسد را دیده بود و تأیید کرده بود که جسد متعلق به یوسف است؛ مردی که سال‌ها او را می‌شناخت. بعد به دفتر لاناک زنگ زد، و بعد از آن به لوکا زنگ زده بود.

حالا، تا جایی که کسی می‌دانست، فقط ولید و جیووانا زنده مانده بودند.



کوری گلنت ساعت چهار صبح بود که تماس را دریافت کرد. فقط سه ساعت خواب سبک کرده بود اما بدون هیچ مشکلی از تخت بلند شد و به دفتر رفت. ساعت هشت‌ونیم، وقتی میچ به دفترش رسید، او جلوی دفترش منتظر او بود.

با یک نگاه، میچ فهمید خبر خوبی در کار نیست.

کوری مستقیم گفت: «به اتفاق دیگه افتاده.»

میچ زیر لب غر زد: «دیگه از این کلمه‌ی "اتفاق" متنفر شدم.»

«آقای روج منتظر شماست.»

کوری در آسانسور، هرچه درباره‌ی یوسف می‌دانست تعریف کرد؛ که چیزی بغیر از محل و وضع جسدش نبود. جسد حدود ۹ ساعت قبل پیدا شده بود و جای تعجب نداشت که هیچ خبری از کسانی که او را آویزان کرده بودند هنوز نرسیده است.



جک روچ عصبانی بود؛ دلش می خواست جلسه‌ی ویدئو کنفرانس ساعت ۷ صبح برگزار شود، چیزی که با برنامه‌ی میچ جور در نمی‌آمد. روچ هنوز روزی، شانزده ساعت کار می‌کرد و به جلسات سحرگاهی‌اش معروف بود و این کار بیشتر برای این بود که قدرت و سخت‌کوشی‌اش را به رخ بکشد. اما میچ مدت‌ها بود که صبرش از این نمایش‌های مردانگی در اسکالی تمام شده بود.

روچ به میز کنفرانس اشاره کرد و نگاهی به صفحه‌ی بزرگی که روی دیوار نصب بود، انداخت. اخبارها داشت زلزله را پوشش می‌دادند، ولی صدا قطع بود. از لیبی هنوز خبری نبود. منشی قهوه ریخت و روچ گفت: «فکر کنم کوری آخرین خبر رو بهت داد.»

میچ گفت: «نسخه‌ی آسانسوری را، بله.»

«فعلاً خبرامون همینقدره.» دوباره به صفحه نگاه کرد، انگار هر لحظه منتظر خبر جدیدی باشد. منشی بیرون رفت و در را بست. روچ بند انگشت‌هایش را به صدا در آورد و به سمت میچ برگشت و پرسید: «امروز صبح با لانا ک صحبت کردی؟»
«نه، اولین کارم همینه.»

«زود انجام بده. حسابی به هم ریختن. خیلی عصبانی‌ان. مشاور حقوقی داخلی شون دنیس تالوسه.»

«می‌شناسمش.»

«خوبه. دیشب باهاش صحبت کردم. شرکت دنبال برگردوندن اجساد اون چهار نفره، اما لیبیایی‌ها همکاری نمی‌کنن، هنوز بابت دعوای قضایی از ما دلخورند. هر دو طرف دلخورن. لانا ک پولش رو می‌خواد و حالا حتی بیشتر هم می‌خواد، چون لیبی نتونسته از کارگرهای خارجی محافظت کنه؛ چیزی که همیشه قولش رو به آنها داده بود. احتمالاً شکایت رو اصلاح می‌کنن و خسارت بیشتری می‌خوان. دادگاه کی شروع می‌شه؟»

«ماه‌ها شاید هم یک سال دیگر. معلوم نیست.»

«باشه. می‌خوام پرونده رو سریع‌تر جلو ببری و زودتر جلوی قاضی ارائه بشه. لانا ک مشتری بزرگیه؛ فقط پارسال شانزده میلیون دلار حق‌الزحمه به ما داده. تو هفته‌ی آینده جلسه‌ای باهاشون بذار تا کمی دلگرم بشن.»

«باشه.»

«تیمت چند نفره است؟»

«دو دستیار داشتم، جیووانا هم بود. ولی الان معلوم نیست. روبرتو ماجی توی رم می‌مونه.»

«خوبه. بعداً درباره‌ی نیروها صحبت می‌کنیم. الان یه مشکل خیلی جدی‌تر داریم: یکی از وکلای اسکالی توی لیبی گروگان گرفته شده و باید هر کاری از دستمون برمیاد بکنیم تا آزاد بشه. بنسون وال، مدیر دفتر واشنگتن رو می‌شناسی؟»
«آره، یه بار دیدمش.»

«تا چند دقیقه دیگه با ویدئو به ما ملحق می‌شه. سه شریک هم توی واشنگتن داریم که قبلاً توی وزارت خارجه یا سیا بودن، پس کمی ارتباطات هم داریم. اسم گروهی به نام کروگال به گوشت خورده؟»
«بیشتر شبیه اسم غلات صبحانه‌ست.»
«نه، اصلاً. کوری...»

کوری بی‌وقفه ادامه رشته‌ی حرف را گرفت و توضیح داد: «اسم این شرکت رو نه تو اینترنت پیدا می‌کنی نه جای دیگه. یه گروه از مأمورای سابق اطلاعاتی و امنیتی ارتش که توی سراسر دنیا کار می‌کنن، یه جور شرکت فوق‌امنیتی در حد ام.آی.سیکس، موساد، سیا، کا.گ.ب و بقیه. معمولاً هم جایی می‌رن که دردسر زیاد باشه، برای همین بیشتر وقتشون تو خاورمیانه می‌گذره. بدون اغراق بهترین تیم برای رسیدگی به گروگان‌گیری غربی‌ها هستن. کلی تجربه دارن و کارنامه‌شون هم خوبه.»
میچ پرسید: «ما استخدامشون کردیم؟»
«بله.»

روچ گفت: «از اون جایی که ما جهانی کار می‌کنیم و به جاهایی می‌ریم که امنیت کمتری دارن، کلی بیمه داریم، میچ. بیمه برای مذاکره با گروگان‌گیرها، پرداخت باج و این جور چیزها.»
«عملیات نظامی رو هم پوشش می‌ده؟»
«نه. اصلاً انتظار هم نداریم.»

کوری ادامه داد: «سریع‌ترین راه برای کشتن گروگان اینه که سگ‌ها رو بفرستی.»
«سگ‌ها؟»

«یعنی کله‌گنده‌هایی با اسلحه و آماده کارزار؛ پلیس‌ها یا نیروهای ویژه. دیپلماسی، مذاکره و پول خیلی بهتر جواب می‌ده. چیزی به اسم بیمه‌ی K&R شنیدی؟»
«شاید.»

«Kidnap and Ransom» (آدم ربایی و اخاذی) یک صنعت بزرگه، بیشتر شرکت‌های

بیمه‌ی بزرگ ارائه‌ش می‌کنن.»

روچ گفت: «ما سال‌هاست داریمش، ولی محرمانه‌ست. اگه علنی بشه، گروگان‌گیرها

ممکنه هیجان‌زده بشن.»

«پس یعنی من هم بیمه دارم؟»

«همه‌مون داریم.»

«تا چه مبلغی؟ ارزش من چقدره؟»

کوری نگاهش را به روچ انداخت و چیزی نگفت. جواب را باید او می‌داد.

روچ گفت: «۲۵ میلیون دلار که سالی صد هزار دلار برامون خرج بر می‌داره.»

«به نظر کافی می‌اد. صرفاً از سر کنجکاوی، گروگانی مثل جیووانا توی بازار سیاه چقدر

می‌ارزه؟»

«کی می‌دونه؟ مثل پرتاب تیر به دارته. یه شایعه‌ی جدی هست که دو سال پیش دولت

فرانسه برای آزادی یه خبرنگار تو سومالی ۳۸ میلیون دلار داد — البته خودشون انکار

کردن که اینکارو کردن. پنج سال پیش هم اسپانیا برای یه امدادگر تو سوریه ۲۰ میلیون

پرداخت کرد. فرانسه و اسپانیا پای میز مذاکره می‌شینن، اما انگلیس، ایتالیا و آمریکا نه،

حداقل رسماً که اینطوره. تازه مرزی بین باندهای جنایتکار و گروه‌های تروریستی هم

معمولاً مشخص نیست.»

روچ گفت: «اینجاست که کروگال وارد می‌شه. ما استخدامشون کردیم و شرکت

بیمه‌مون رو هم راضی کردیم که باهاشون کار کنه.»

«شرکت بیمه‌مون کیه؟»

«DGMX.»

«خیلی خلاقن»

کوری گفت: «زیرمجموعه‌ی یه بیمه‌گر بزرگ بریتانیایی هستن.»

روچ که از این بحث‌های فرعی خسته شده بود، گفت: «بنسون وال و یه مرد به اسم

داریان کاسوش روی خطن. اون یه اسرائیلی-آمریکاییه که کروگال رو تو دنیا اداره

می‌کنه.»

او روی کیبورد زد و تصویری روی صفحه روشن شد. دو چهره ظاهر شدند: بنسون وال

و داریان کاسوش. هر دو حدود پنجاه ساله بودند. هر دو کمی خشک به دوربین نگاه

می‌کردند.

روح معرفی کوتاهی کرد. بنسون وال دفتر واشنگتن اسکالی را با دو بست وکیل اداره می کرد. فقط یک «سلام» گفت. داریان حتی همین را هم نگفت و یک راست شروع کرد: «هیچ کمبودی از بابت باندهایی که جنوب لیبی پر سه می زنن وجود نداره. دائم برای زمین با هم می جنگن، اما همه از قذافی متنفرن و دست کم دو سه گروه همیشه در حال نقشه برای کودتا هستن. همون طور که می دونین، از وقتی که قذافی در ۱۹۶۹ به قدرت رسیده، هشت بار ترورش کردن و برای حفاظت از خودش ده هزار سرباز وفادار لازم داره. وقتی دشمن هاش دنبال کشتنش نیستن، تا جایی که می تونن در دسر درست می کنن. آدم ربایی هم رایجه و راه پرسودی برای پول درآوردنه. معمولاً کارگرهای میادین نفت رو می قاپن، گاهی شانس میارن و یکی از مدیرای بریتیش پترولیوم رو گیر میارن. معمولاً هم همه اش سر پوله. با این حال، توی این پرونده چند نکته ی غیرعادی هست که نگران کننده ست. اول، خونریزی بی سابقه ای که تا حالا اتفاق افتاده. ده کشته تا اینجا.»

داریان موهای خاکستری کوتاه داشت، پوستش سوخته و چرمی، و نگاه سرد و بی وقفه ی مردی که سال ها در سایه های خطرناک زندگی کرده و جسدهای زیادی دیده را داشت. میچ خوشحال بود که این بار طرفش اوست. داریان ادامه داد: «این میزان خشونت برای کار یه باند خلافکار عادی نیست، بیشتر شبیه کار تروریست هاست. دوم این که آخرین قربانی، راننده ی کامیون، خیلی نزدیک بنغازی پیدا شد. باندها معمولاً نزدیک شهرهای بزرگ نمی شن. همین دو نکته نشون می ده شاید با تهدیدی تازه و جدی تر روبه رو باشیم.»

او مکثی کرد و میچ پرسید: «پس فکر نمی کنید کار قذافی باشه؟»
 «نه، و به چند دلیل. واضح ترینش اینه که رژیمش طی سی و پنج سال گذشته بدون چنین خشونتی با شرکت های خارجی کار کرده. لیبیایی ها به کارگرهای خارجی نیاز دارن و خوب هم از شون محافظت کردن. لاناک بیست ساله بدون هیچ حادثه ی جدی اونجاست. چرا باید الان حمله کنن؟ چون دولت از دعوی قضایی عصبانیه؟ بعیده. این دعوی ها میان و می رن و همیشه هم تسویه می شن. تا حالا لاناک چند پروژه تو لیبی تموم کرده؟»

«هشت تا.»

«چند بار مجبور شدن از دولت شکایت کنن؟»

«پنج بار.»

هم روی مبل نشسته بودند و خیره به تلویزیون نگاه می کردند. آن قدر ناامید بودند که حتی سلام هم نکردند.

میچ گونه ابی را بوسید و آرام گفت: «بیچاره‌ها.»

«هنوز بارون میاد؟»

«سپیل داره میاد. هیچ شانس‌ی برای بازی نیست.»

«خیلی دل‌م می‌خواست امروز از خونه بزنن بیرون.»

کارتر توپ را روی صندلی پرت کرد، و آمد بغل پدرش نشست. اشک توی چشمش جمع شده بود: «قرار بود امروز من پی‌تچر باشم، بابا.»

میچ گفت: «می‌دونم، اما این بیسباله. حتی منتر هم گاهی بازی شون لغو می‌شه. بازی رو می‌ذارن برای شنبه.»

«قول می‌دی؟»

«قول می‌دم، فقط امیدوارم دوباره بارون نیاد.»

ابی گفت: «خب حالا لباس‌هاتون رو دربیارید.»

میچ گفت: «نه، یه فکر بهتر دارم. همون لباسا رو نگه دارید. همه‌ی تیم، همه‌ی بروزرز رو خبر می‌کنیم. بگید لباساشون رو درنیارن و همگی بریم پی‌تزا سانتو.»

کلارک از خوشحالی از مبل پایین پرید.

کارتر گفت: «عالیه بابا!»

ابی خندید: «فقط یادتون باشه بهشون بگید چتر بیارن.»

فصل ۱۶

جیووانا چهارده ساله بود که پدر و مادرش از هم جدا شدند. او هر دو را دوست داشت و آن‌ها هم عاشق تنها دختر و کوچک‌ترین فرزندشان بودند. اما وقتی زندگی مشترکشان به مشکل خورد، لوکا و آنیتا تصمیم گرفتند بچه‌ها را از مشکلات خودشان دور نگهدارند. بنابراین پسرشان سرجیو، را به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در انگلیس و جیووانا را به مدرسه‌ای در سوئیس فرستادند. وقتی بچه‌ها از خانه رفتند، آن‌ها باز هم مدتی با هم جنگیدند اما بعد خسته شده و پای توافق‌نامه طلاق را امضا کردند. آنیتا از ویلای خانوادگی بیرون رفت و هر ادعایی نسبت به آن را کنار گذاشت. ویلا سال‌ها در خانواده لوکا بود و قوانین ایتالیا هم بیشتر به نفع مردها تمام می‌شد.

آنیتا کمی پول و یک خانه‌ی تعطیلاتی در ساردینیا از لوکا گرفت و از رم رفت تا زندگی‌اش را دوباره بسازد. درست همان موقع، لوکا معشوقه‌اش را - زنی که قرار بود همسر دومش شود - به خانه آورده بود. و همین هم دلیل دیگری شد که جیووانا ترجیح دهد همانا در سوئیس بماند.

جیووانا همه‌چیز را از دور می‌دید و خوشحال بود که آنجا نیست. هنوز پدرش را دوست داشت، اما دیگر علاقه‌ای به او نشان نمی‌داد. هیچ‌وقت رابطه نزدیکی با هم نداشتند و لوکا هم به جای رابطه با جیووانا تمام انرژی‌اش را گذاشته بود تا بزرگ‌ترین شرکت حقوقی ایتالیا را بسازد. کار و سفر همیشه باعث میشد از خانواده دور باشد. سرجیو هم آن قدر از این سبک زندگی متنفر بود که قسم خورد هیچ‌وقت شغل جدی و حرفه‌ای مثل پدرش نداشته باشد. حالا هم داشت در گواتمالا پرسه می‌زد و از خیابان‌های شهر آنتیگوا نقاشی می‌کشید.

رابطه جیووانا با مادرش هم چندان صمیمی نبود. آنیتا زنی زیبا بود و با حسادت می‌دید که دخترش هم دارد به همان اندازه زیبا می‌شود. او در لباس، سبک، قد، وزن با او رقابت می‌کرد و نمی‌توانست با واقعیت پیری کنار بیاید و هر چه جیووانا جوان‌تر و باریک‌تر می‌شد، حسادت او بیشتر می‌شد. آنها لحظه‌های خوبی با هم داشتند، اما همیشه سایه رقابت روی رابطه‌شان سایه انداخته بود.

وقتی آنیتا متوجه شد که شوهرش معشوقه دارد، دنیا روی سرش خراب شد و برای دل‌داری به دختر نوجوانش پناه آورد. اما جیووانا آماده پذیرش این حجم از آشفتگی نبود و او را پس زد و مدتی هم از پدرش فاصله گرفت، ولی ته دلش می‌دانست

نمی‌تواند کاملاً او را سرزنش کند که چرا دنبال زن دیگری رفته است و برای فرار از پدر و مادرش، مدرسه شبانه‌روزی بهترین بهانه بود.

وقتی ازدواج دوم لوکا هم شکست خورد، آنیتا خوشحال شد و حتی برای لوکا آرزوی روزهای بدتری هم کرد. جیووانا از این شادی زننده مادرش ناراحت شد و تصمیم گرفت تا حد امکان هر دو را نادیده بگیرد و در دو سال آخر مدرسه از هر دوی آنها فاصله گرفت و وقتی آنها گفتند که می‌خواهند برای جشن فارغ‌التحصیلی بیایند، قسم خورد که در جشن غایب باشد.

به مرور زمان ناراحتی او از پدر و مادرش کاهش یافت. لوکا که همیشه با سیاست رفتار می‌کرد، توانست رابطه‌اش را با جیووانا ترمیم کند. خرج دانشگاهش را هم او می‌داد. وقتی جیووانا از رفتن به دانشکده حقوق صحبت کرد، پدرش حسابی خوشحال شد و مطمئن شد همه درها برایش باز شود. آنیتا هم کنار معشوق جدی‌اش که مردی یونانی و ثروتمند به نام کارلو بود و از لوکا هم پولدارتر بود، دوران راحتی را می‌گذراند. کارلو آن‌قدر ازدواج‌های ناموفق داشت که دیگر می‌دانست آرامش مهم‌ترین چیز است و هرگز به فکر ازدواج دوباره نبود، اما مثل لوکا همیشه شيفته زن‌ها می‌ماند. کارلو اصرار داشت لوکا را ببیند و در نهایت توانست بین دو همسر سابق آتش بس برقرار کند.



لوکا و آنیتا با فجان‌های چای در دست در ایوان خانه و زیر پتو به تماشای غروب نشسته بودند. هوا کمی سرد اما دلنشین بود. درهای بزرگ ساختمان باز بود و درست آن طرف تر توی اتاق صبحانه، کارلو با بلا — دوست دختر تازه‌ی لوکا — تخته‌نرد بازی می‌کرد. همه، آرام و آهسته حرف می‌زدند و برای لحظاتی طولانی تنها صدای قل خوردن تاس روی صفحه شنیده می‌شد. فضایی آرام، سنگین و در عین حال آب‌رومندانه برقرار بود.

لوکا طبق معمول همه‌چیز را به آنیتا نگفته بود. فقط اعتراف کرده بود که برای سپردن پرونده لاناک به دخترشان از نفوذش استفاده کرده، اما حرفی از این زده بود که میچ را تشویق کرده جیووانا را با خودش به طرابلس ببرد. و هیچ‌وقت هم قصد گفتن آن را نداشت.

برای آرام کردن آنیتا، نقش پدر با تجربه‌ای را بازی می‌کرد که لیبی را خوب می‌شناسد و مطمئن است دخترشان از این ماجرا جان سالم به در می‌برد. ولی از اینکه این نمایش واقعاً خیال او را راحت می‌کرد یا نه، معلوم نبود. آنیتا همیشه پرتنش، احساسی و برونگرا

بود. شاید سن وسال و حضور آرام بخش کارلو کمی از تندی‌هایش را کاسته بود و یا شاید هم قرص‌هایی که یواشکی در دستشویی می‌خورد کار خودش را می‌کرد. هرچه بود، چند ساعت قبل با تلفن گفته بود همراه کارلو در رم است و لوکا را غافلگیر کرده بود. او گفته بود که وقتش رسیده پدر و مادر جیووانا در این لحظات باید کنار هم بایستند. پرسیده بود که آیا می‌توانند به او سری بزنند و شام را با هم بخورند؟ لوکا هم استقبال کرده بود.

این شد که حالا با غروب روز و شروع شب کنار هم نشسته بودند و خاطرات شیرین و بامزه‌ای از دخترشان را مرور می‌کردند. آنها دوست نداشتند به این فکر کنند که الان او در چه حالی است؛ آنچه جیووانا درگیرش شده بود آن قدر هولناک بود که حتی تصورش هم سخت بود. میان مکث‌های طولانی حرف‌هایشان، فرصتی برای فکر کردن و یادآوری گذشته و البته برای حسرت خوردن از آنها پیدا می‌کردند. لوکا خوب می‌دانست جدایی پرهیاهویشان تقصیر او بود و بارها هم این موضوع را به زبان آورده بود. او کانون خانواده‌اش را خراب کرده بود. خودخواهی او بود که باعث شد جیووانا بخواهد خانه را ترک کند و از همه فاصله بگیرد. اما لوکا اهل عذرخواهی کردن دوباره نبود. زمان زیادی از آن روزها گذشته بود.



حداقل اینکه الان او زنده بود و دیگر در چادری وسط بیابان هم تگه‌داری نمی‌شد. دو شب اول اسارت سخت و طاقت‌فرسا گذشته بود. او روی حصیری چرک و روی لحافی کثیف که کف چادر بود خوابیده بود و دیواره‌های چادر در باد زوزه‌کشان می‌لرزید. او در آن دو روز فقط یک بطری آب داشت و هیچ غذایی به او نداده بودند. روز سوم وقتی آدم‌ربایان نقاب‌دار وارد شدند، در گوشه‌ی کوچک چادر خودش را جمع کرده بود. بعد پارچه‌ای زبر به دور سرش پیچیده بودند و او را بیرون برده بودند. سوار ماشینی کرده و زیر چند جعبه چپانده و راه افتاده بودند. ساعت‌ها رانده بودند و تنها صدایی که میشنید، غرش موتور و دنده‌هایی بود که عوض می‌شد.

وقتی ماشین توقف کرد، او صدای مردانی را شنید که تند و بریده با هم حرف می‌زدند و دوباره حرکت کرده بودند و بعد از مدتی مجدد توقف کرده و موتور را خاموش کرده بودند. مردها سریع او را بیرون کشیده و چند قدم جلو برده و به ساختمانی رسیده بودند. آنجا او چیزی نمی‌دید، اما صداها را می‌شنید. بوق ماشینی را شنید و صدای

دور رادیو یا تلویزیونی را هم شنید. بعد دست‌هایش را باز کردند و گذاشته بودند خودش پارچه را از سرش بردارد.

کف اتاق جدیدش شنی نبود و پنجره‌ای هم نداشت. تخت باریکی شبیه تخت‌های نظامی گوشه اتاق بود و روی میز کوچکی چراغی کم‌نور روشن بود. در گوشه‌ی اتاق دیگ فلزی بزرگی بود که شاید برای دستشویی‌اش بود. هوا نه گرم بود و نه سرد و شب اول حساب کرد که بیرون باید تاریک باشد، هرچند که مطمئن نبود. گهگاه به خواب می‌رفت و دوباره بیدار می‌شد. درد گرسنگی مدام بیدار نگه‌اش می‌داشت. گاهی صدای خفه‌ی مردانی را می‌شنید که در راهرو یا جایی آن بیرون با هم حرف می‌زدند.

بعد از مدتی در باز شد و زنی نقاب‌دار با سینی غذا وارد شد. سری تکان داد و سینی را روی میز گذاشت. دوباره سری تکان داد و بیرون رفت. بعد در قفل شد. روی سینی کاسه‌ای از میوه‌های خشک بود — پرتقال، گیلان و انجیر — و سه برش نازک نانی که شبیه تورتیلا بود.

جیوانا مثل پناهنده‌های گرسنه غذاها را بلعید و نصف بطری آب را سر کشید. ضعف معده‌اش آرام گرفت اما هنوز گرسنه بود. اما پیدا بود که قصد آنها این بود که او فقط از گرسنگی نمیرد. او تا آن لحظه به نقشه‌های آنها فکر نکرده بود. گرسنگی مجال این کار را به او نداده بود. حالا که بدنش آرام گرفته بود، ذهنش دوباره پر از احتمال شد. و هیچ کدام از احتمالات برای او خوشایند نبود. او تا آن لحظه هیچ نشانه‌ای از آزار جسمی یا جنسی به جز چند غرولند کوتاه ندیده بود. در بیست و چهار ساعت گذشته حتی با او حرف هم نزده بودند. هیچ زبانی جز عربی نشنیده بود. از عربی هم تقریباً چیزی نمی‌دانست. آیا قرار بود بازجویی‌اش کنند؟ اگر بله، دنبال چه بودند؟ او یک وکیل بود. می‌توانست درباره استراتژی‌های حقوقی‌شان حرف بزند، اما بعید می‌دانست این موضوع برای آنها اهمیتی داشته باشد.

پس تنها کاری که از او بر می‌آمد این بود که منتظر بماند. او نه کتابی برای خواندن داشت و نه چیزی برای دیدن داشت یا کاری که انجام دهد و نه کسی بود که با او بتواند حرف بزند. ذهنش را به سمت پرونده‌های مهم حقوق اساسی آمریکا برد. متمم اولی که بهش فکر کرد — آزادی بیان بود: پرونده‌های شنک، دبس، گیتلو، چاپلینسکی، تینکر. متمم دوم — حق حمل سلاح بود: میلر، تیتوم. متمم سوم چی بود؟ آن متمم تقریباً بی‌مصرف بود. فقط مردم را از اسکان سربازها در خانه‌شان محافظت می‌کرد. چیزی در

حد یک پاورقی تاریخی بود. دیوان عالی هرگز به آن نپرداخته بود. متمم چهارم — بازرسی‌ها و توقیف‌های غیرقانونی بود: ویکس، مپ، تری، کاتز، راکاس، ورنونیا. متمم چهارم همیشه پر از مناقشه بود.

او در ویرجینیا درس «قانون اساسی» را با نمره بالا گذرانده بود و الان چند سال بیشتر از آن تاریخ نگذشته بود. او استعداد خارق‌العاده‌ای در حفظ کردن داشت و در امتحان نهایی‌اش سیصد پرونده را از حفظ نقل کرده بود.

اما حالا مدرسه‌ی حقوق خیلی دور به نظر می‌رسید. او صداهایی شنید. برای کوبیدن به در آماده شد ولی صداها محو شدند و رفتند.

هیچ تصویری نداشت که برای بقیه چه اتفاقی افتاده است. بعد از جریان وحشتناک شلیک به صورت یوسف، او را به زمین کوبیده بودند. دستبند و چشم‌بند زده بودند و کشان‌کشان به پشت کامیونی انداخته بودند. افراد دیگری را هم آنجا کنارش حس کرده بود که زنده بودند و داشتند ناله می‌کردند و نفس می‌کشیدند. احتمالاً همان ترک‌ها بودند. حس زمان را از دست داده بود. اما خیلی نگذشت که او را بیرون کشیده و از بقیه گروگان‌ها جدا کرده بودند. تنها امید و آرزویش این بود که آن‌ها زنده مانده باشند اما از ماندن آنها امیدی در دلش نداشت.

فصل ۱۷

ساعت شش و نیم صبح، میچ در حالی که داشت دومین فنجان قهوه‌ی غلیظش را می‌خورد، غرق در اینترنت شده بود. او سومین صبح پیاپی بود که از یک روزنامه زرد به روزنامه‌ی دیگر سر می‌زد و از اینکه انگلیسی‌ها چگونه می‌توانستند از هیچ، داستانها بسازند شگفت‌زده می‌شد. اصل ماجرا که ربوده شدن یکی از وکلای دفتر لندن یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های حقوقی دنیا به دست چند جنایتکار لیبیایی بود، بی‌شک ارزش خبری داشت، اما کمبود واقعی اطلاعات، مانع زدن تیترهای داغ، عکس‌ها و شایعات بی‌پایانشان در روزنامه نمی‌شد. آنها هر جا خبر کم می‌آوردند، بقیه را خودشان خلق می‌کردند. آدم‌رباها ده میلیون پوند باج می‌خواستند، یا شاید هم بیست میلیون می‌خواهند؟ مهلت سه روز بود، یا شاید هم چهار روز بود؟ او را در قاهره دیده بودند، یا شاید هم در تونس دیده بودند؟ و بعضی مواقع هم گفته می‌شد که به این دلیل او هدف قرار گرفته است که پدرش در معاملات نفتی لیبی دخالت کرده است. مرد دیوانه‌ای هم بود که ادعا می‌کرد دوست پسر سابقش است. او به روزنامه‌ها گفته بود که جیووانا همیشه معمر قذافی را ستایش می‌کرده است.

اما هیجان اصلی آنها، جنازه‌ها بودند. بیشتر روزنامه‌ها هنوز هم عکس چهار ترک بی‌سر را چاپ می‌کردند که وارونه از پا آویزان شده‌اند. عکس یوسف که از گردن آویزان بود، هنوز خبر صفحه‌ی سه به حساب می‌آمد. یکی از روزنامه‌ها زیر عکس با حروف درشت نوشته بود: «آیا جیووانا نفر بعدی است؟» لحن تحریک‌آمیزشان تردیدی باقی نمی‌گذاشت که خبرنگار مشتاق شنیدن خبرهای فاجعه‌بار بعدی بود.

مطبوعات ایتالیا اما کمی ملایم‌تر بودند و دیگر عکسی به جز پرتره‌ای از جیووانا چاپ نمی‌کردند. چند تا از دوستانش هم با خبرنگارها صحبت کرده و چیزهای خوبی درباره‌اش گفته بودند. اما لوکا بیشتر از هر زمان دیگری در مرکز توجه قرار گرفته بود، توجهی که البته او نمی‌خواست.

آمریکایی‌ها درگیر تهاجم به عراق و شورش غیرمنتظره‌ای بودند که برایشان دردسر درست کرده بود. تلفات رو به افزایش بود و هر روز خبرهای بد تازه‌ای میرسید و برای کشوری که سال‌ها به خبرهای تلخ در خاورمیانه عادت داشت، خبر ربوده شدن یک وکیل انگلیسی برای اینکه تیتراژ اصلی روزنامه‌ها بشود کافی نبود. خبر را پوشش می‌دادند اما کم و گذرا بود.

شرکت «اسکالی و پرشینگ» هم سکوت کرده بود. جمله‌ی «برای اظهار نظر در دسترس نیستند» در بسیاری از گزارش‌ها تکرار می‌شد. وقتی خبر آدم‌ربایی منتشر شد، شرکت بیانیه‌ای صادر کرد و از آن زمان تیم روابط عمومی شبانه‌روز اوضاع را زیر نظر گرفته بود. هر روز یادداشت‌های محرمانه‌ای برای وکلا و کارمندان فرستاده می‌شد؛ و همه با یک مضمون بود که «هیچ‌کس بدون اجازه حق صحبت با رسانه‌ها را ندارد. و اینکه هرگونه درز اطلاعات، به‌شدت تنبیه به دنبال خواهد داشت.»

اما آیا اصلاً چیزی برای درز کردن وجود داشت؟ شرکت تا وقتی چیزی برای گفتن نداشت، لب باز نمی‌کرد. و تا وقتی حیوانا سالم برنگرد، چیزی برای گفتن وجود نداشت.

ابی وارد آشپزخانه شد و بدون اینکه حرفی بزند، سراغ قهوه رفت. نشست و اولین جرعه را نوشید و لبخندی به شوهرش زد و گفت: «خبرای خوب رو بهم بگو.»

«یانکی‌ها باختند.»

«خبر بد جدید نداریم؟»

«هنوز نه. خبری هم از آدم‌رباها نیست. فقط اسم اسکالی و پرشینگ مطرح می‌شود، همین‌طور لوکا ساندرونی و دیگر هیچ.»

ابی راضی شد و جرعه‌ای دیگر نوشید. میچ تلویزیون را خاموش کرد و لپ‌تاپش را بست. گفت: «امروز برنامه‌ی تو چیه؟»

«هنوز دقیق نمی‌دونم. مثل همیشه جلسه دارم. فکر کنم جلسه‌ی بازاریابی. تو چی؟»

«اول وقت جلسه‌ی توجیهی با مشاور امنیتی دارم و امروز نمی‌تونم پسرها رو تا مدرسه ببرم.»

«من می‌برمشون. مشاور امنیتی؟ فکر می‌کردم اسکالی واحد جاسوسی خودش رو داره.»

«داره. ولی این قضیه خیلی جدی‌تره. مجبور شدیم یک سرویس اطلاعاتی خصوصی بگیریم. یه گروه در سایه که توسط جاسوس‌های بازنشسته و سرهنگ‌های سابق اداره می‌شود.»

«قراره چی بهتون بگن؟»

«محرمانه‌ست، فوق‌سری و از این حرف‌ها که بگن چه کسانی حیوانا رو ربودن و کجا نگهش داشتن، اما هنوز نمی‌دونم.»

«میچ، باید پیداش کنن.»

«همه دارن تلاش می کنن، و شاید همین خودش مشکل اصلی باشه. شاید امروز چیزی متوجه بشیم.»

«اگه متوجه شدید، می تونی بهم بگی؟»

«محرمانه‌ست. امشب کی قراره بیاد خونه‌مون.»

«محرمانه‌ست. شوخی کردم. واقعاً هیچ کس. ولی هنوز لازانیا‌های یخ‌زده‌ی برادران روساری هست.»

«من از دست اون دو نفر خسته شدم. بالاخره کی می‌خوای کتاب آشپزی‌شون رو تموم کنی؟»

«ممکنه سال‌ها طول بکشه. بیا امشب بچه‌ها رو ببریم بیرون.»

«بازم پیتزا»

«نه، بذار خودشون به رستوران درست و حسابی انتخاب کنن.»

میچ خندید و گفت: «با این یکی موفق باشی.»



ساختمان گروه مشاور امنیتی یک برج بلند دهه‌ی هفتادی با نمای آجری، بی‌روح، با تعداد پنجره و فولاد کم و چنان کسل کننده بود که انسان میان بلوک‌های مشابه گم می‌شد. نه جذابیتی داشت و نه ابهتی داشت. سراسر میدتاون پر بود از چنین ساختمان‌های بی‌هویت؛ بناهایی که بدون هیچگونه ذره‌ای توجه به زیبایی، فقط برای اجاره دادن ساخته شده بودند. آن ساختمان جای ایده‌آلی برای پنهان شدن گروه‌های عملیاتی مرموزی مثل «کروگل» بود. ورودی اصلی آن در خیابان لکسینگتون مجهز به نگهبان‌های مسلح بود و عده‌ای دیگر هم پشت مانیتورهای مدار بسته نشسته بودند و همه‌چیز را زیر نظر داشتند.

میچ بارها بدون آنکه حتی توجه کند از جلوی آن ساختمان رد شده بود. این بار هم همان‌طور که دستور گرفته بود از آن رد شد و توی خیابان پنجاه و یکم پیچید و از در کناری وارد شد؛ دری که پشت آن تعدادی نگهبان مسلح ایستاده بودند که از او عکس گرفتند و انگشت‌نگاری کردند. بعد نگهبانی که برخلاف بقیه لب‌خند می‌زد آمد و او را تا آسانسورها همراهی کرد. میچ در حالی که منتظر آسانسور بودند نگاهی به تابلوهای آنجا انداخت. طبیعی بود که نامی از «کروگل» در آنجا دیده نشود. آنها بدون هیچ کلمه‌ای با آسانسور به طبقه سی‌وهشتم رفتند و وارد سرسرای شدند؛ آنجا فضایی خالی

و بدون نام بود که در آن تابلو یا آثار هنری و مبلمانی نبود. فقط دوربین‌هایی وجود داشت که از هر زاویه ورود افراد را ثبت می‌کردند.

بعد از گذر از لایه‌های متعدد امنیتی، او را تا دری ضخیم بردند و تحویل مرد جوانی با کت و شلواری غیرپلی‌استری دادند و سپس وارد اتاقی وسیع و بدون پنجره‌ای شدند. در مرکز سالن، جک روچ و کوری گلنت با داریان کاسوخ مشغول گفت‌وگو بودند. و داشتند با هم خوش‌وبش می‌کردند. سپس برایشان قهوه ریختند و شیرینی به آنها تعارف شد اما آنها رد کرده و دور میز بزرگی نشستند. داریان کنترل از راه دوری را برداشت و با فشردن دکمه‌ای، نقشه‌ای دقیق از جنوب لیبی روی صفحه‌ی بزرگی روشن شد. دست کم هشت صفحه‌ی دیگر هم دور اتاق بود.

او لیزر قرمز را روی منطقه اوباری نزدیک مرز چاد نشانه رفت. گفت: «سؤال اول این است: او کجاست؟ جوابی نداریم، چون از آدم‌رباها خبری نشده است. سؤال دوم: آن‌ها چه کسانی هستند؟ باز هم هیچ قطعیتی وجود ندارد. اوباری منطقه‌ای بی‌ثبات است و طرفدار قذافی هم نیستند. او این بالاست.» و نقطه لیزر را به شمال دور برد و به سمت شهر سرت^۱ گرفت و بعد از آنجا تا شهر تازیربو^۲ را نشان داد.

تا این لحظه داریان چیزی نگفته بود که آن‌ها از قبل اطلاع نداشته باشند. او ادامه داد: «بیش از چهل سال است که لیبی با همسایگانش با مصر در شرق و با چاد در جنوب درگیری دارد. در اوباری جنوبی هم جنبش انقلابی قدرتمندی وجود دارد که شدیداً ضد قذافی هستند. در پنج سال گذشته در آنجا مبارزی به نام عظیم براکات^۳ توانسته است که بیشتر رقبایش را از میان بردارد و قدرت را در بین قبایل لیبی یک کاسه کند. او افراطی است و می‌خواهد لیبی را به دولت اسلامی تبدیل کرده و همه‌ی شرکت‌ها و منافع غربی را بیرون بندازد. او تروریستی است که از خونریزی لذت می‌برد. و از نظر وحشیگری او مثل بقیه تروریستهای آنجاست.»

داریان کلیدی زد و عکس براکات روی پرده پدیدار شد. او دارای ریش سیاه انبوه، چشم‌های تیره و سرد بود و شالی سفید و دو خشاب براق گل‌وله که ضربدری روی شانه‌هایش افتاده بود، پوشیده بود. گفت: «او مردی حدود چهل ساله است، تحصیل کرده دمشق و خانواده اش ناشناخته است و کاملاً متعهد به سرنگونی رژیم است.»

¹ Sirte

² Tazirbu

³ Adheem Barakat

جک روچ گفت: «تا بتواند مالک نفت آنجا باشد.»

داریان تکرار کرد: «بله، تا نفت را تصاحب کند.»

میچ به چهره آن مرد خیره شد. او تردیدی نداشت که این مرد قادر است در کمترین لحظه فرمان قتل عام را بدهد. او از این فکر که شاید جیووانا در دست‌های او باشد، به خود لرزید. پرسید: «چرا فکر می‌کنیم او پشت این ماجراست؟»

داریان گفت: «تا آن‌ها تماس نگیرند مطمئن نیستیم. ما فقط حدس می‌زنیم. با این حال، ماه گذشته براکات تلاش کرده بود که پالایشگاهی نزدیک شهر سریرا^۱ را منفجر کند. حمله‌ای دقیق و حساب شده، با حدود صد مرد انجام شده بود. احتمالاً اگر خیانت درون گروهش اتفاق نمی‌افتاد، موفق می‌شد. در آخرین لحظه به ارتش خبر رسید و درگیری بین ارتش و آنها رخ داد. ده‌ها نفر از دو طرف کشته شدند، اما آمار دقیق هیچ‌وقت منتشر نمی‌شود. در رسانه‌های جهانی هم خبری از آن نبود. دو نفر از افراد براکات دستگیر شدند و پیش از آنکه به دار آویخته شوند زیر شکنجه اعتراف کردند. اگر آنها راست گفته باشند، سازمان او حالا دارای چند هزار مرد مسلح عضو است که در جبهه‌های مختلف دارند می‌جنگند. هدفشان بیرون راندن سرمایه‌های خارجی است. آنها قذافی را خودفروخته غرب می‌دانند و همین انگیزه‌ی شورشی‌ها شده است. یکی از اسیرها گفته که هنوز پل ساخته شده در صحرا هدف اصلی آنهاست. منبع ما در لیبی این را تأیید کرده است. براکات دارد هر روز به طرابلس نزدیک‌تر می‌شود، انگار دارد قذافی را به جنگ دعوت می‌کند. احتمالاً به خواسته‌اش هم خواهد رسید.»

میچ کم‌کم از جلسه خسته شد. «کروگل» تقریباً هیچ چیز را نمی‌توانست با قطعیت بگوید و داریان بیشتر در تلاش بود تا با اطلاعات نیم‌بند خود شرکت اسکالی را تحت تأثیر قرار دهد. بار دیگر در این هفته آرزو کرد کاش مثل روزهای قدیم بدون دغدغه‌ی گروگان‌گیری و ترور بتواند فقط وکالت کند.

جک روچ که همیشه بی‌حوصله بود، گفت: «یعنی هنوز داریم حدس می‌زنیم.»

داریان خونسرد جواب داد: «ما داریم به هدف نزدیک‌تر می‌شویم و به نتیجه خواهیم رسید.»

جک گفت: «خیلی خب. وقتی فهمیدیم چه کسی جیووانا را گرفته، بعد چه کار می‌کنید؟ کی تصمیم می‌گیرد؟»

«این بستگی به این دارد که آن‌ها چی بخواهند.»

¹ Sarir

«فهمیدم. حالا بیا فرض کنیم: او تابعیت بریتانیایی دارد، درسته؟ حالا اگر انگلیسی‌ها تصمیم بگیرند عملیات نظامی انجام بدهند چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر ایتالیایی‌ها مخالفت کنند، لیبی‌ها موافقت کنند، خانواده مخالفت کنند. و آمریکایی‌ها که خدا می‌داند چه کار میکنند. اما مگر مهمه آنها چه کار می‌کنند و چه تصمیمی می‌گیرن؟ چیزی که مهمه اینه که او در لیبی گیر کرده، البته آنطور که فکر می‌کنیم، و تا وقتی آنجاست، گزینه‌های ما تقریباً صفر است، درسته؟»

«شرایط متغیر است جک. هر روز تغییر می‌کند. تا اطلاعات بیشتری نداشته باشیم، نمی‌توانیم برنامه بریزیم.»

کوری پرسید: «الان چند نفر در لیبی داری؟»

«با منبع، رابط، مأمور دو جانبه، نیروهای خودمون و پیک، شاید چیزی حدود دوازده نفر آنجا داریم. همه مزدور یا رشوه بگیر هستن. بعضی از آنها قدیمی و مورد اعتمادند، بعضی‌ها هم تازه جذب شده‌اند. لیبی با وفاداری‌های نامطمئن و رابطه‌های شکننده، دنیای تاریکی است.»

میچ جرعه‌ای قهوه نوشید و تصمیم گرفت با توجه به قهوه صبح، دیگر ننوشد. به چهره‌ی عظیم براکات نگاه کرد و پرسید: «شانس اینکه جیووانا دست او باشد چقدر است؟»

داریان شانه بالا انداخت، مکثی کرد و گفت: «شصت به چهل.»

«خب، اگر واقعاً دست او باشد، چه خواهد خواست؟»

«جواب ساده اینه که پول خواهد خواست. باجی چرب برای خرید اسلحه و برای پرداخت مزد سربازهایش. جواب پیچیده‌تر این است که شاید اصلاً دنبال تبادل نباشد. شاید بخواهد کاری دراماتیک بکند، فاجعه‌ای بیافریند تا حضورش را به جهان اعلام کند.»

«یعنی او را بکشد؟»

«متأسفانه، این یک واقعیت است.»

معماری، روش‌های ساخت، مصالح، قیمت‌گذاری، تأخیرها و جزئیات دیگر شهادت بدهند. در ابتدا، این پرونده عجیب و بین‌المللی برای استفن هیجان‌انگیز بود، اما همان‌طور که در انبوه اسناد غرق شدند، شور و شوقش زود فروکش کرد.

میچ ساعت هفت محل کار را ترک کرد و شب آرامی را با ابی و پسرها گذراند. صبح روز بعد، ساعت هشت صبح به اداره برگشت و استفن را دقیقاً همان‌جا پشت میز کوچک گوشه‌ی دفتر دید که شب قبل رهایش کرده بود. وقتی میچ فهمید او تمام شب را همان‌جا مانده، سرش را پایین انداخت و با تأسف سری تکان داد و گفت: «حدس میزنم، شب‌زنده‌داری کردی، درسته؟»

«آره. واقعاً کار دیگه‌ای نداشتم و رفتم تو دل پرونده. خیلی جذابه.»

میچ خودش هم ساعت‌های بی‌رحمانه‌ای را کار کرده بود، اما هیچ‌وقت احساس نکرده بود لازم باشد شب تا صبح بیدار بماند. چنین کارهایی در شرکت‌های حقوقی بزرگ عادی بود و حتی به‌نوعی هم تحسین می‌شد و مثل مدالی برای آن‌هایی که می‌خواستند سریع‌تر شریک شوند، بود. اما میچ هیچ حوصله‌ای برای این نمایش‌ها نداشت.

استفن مجرد بود و دوست‌دخترش هم وکیل جوانی در یک شرکت حقوقی بزرگ دیگر بود که همین فشارها را تحمل می‌کرد. او و دوست‌دخترش قصد ازدواج داشتند اما وقتش را پیدا نمی‌کردند و می‌ترسیدند که بعد از ازدواج هیچ‌وقت یکدیگر را نتوانند ببینند. آنها هر وقت هم موفق می‌شدند برای شام دیر وقت همدیگر را ببینند، اغلب بعد از اولین کوکتل سرشان روی میز می‌افتاد.

میچ لبخند زد و گفت: «خیلی خب، یک قانون جدید. اگه می‌خوای روی این پرونده بمونی، حق‌نداری بیشتر از شانزده ساعت در روز کار کنی. فهمیدی؟» استفن گفت: «فکر کنم فهمیدم.»

«نه، دوباره فکر کن. گوش کن استفن، من وکیل اصلی پرونده‌ام. یعنی رئیس تو هستم. نباید بیشتر از شانزده ساعت در روز روی این پرونده کار کنی. واضح بود؟» «متوجه شدم، رئیس.»

«الان بهتر شد. حالا از دفترم برو بیرون.»

استفن سریع از جا پرید، دسته‌ای کاغذ برداشت و به سمت در رفت. همان‌طور که بیرون می‌رفت گفت: «راستی رئیس، دیشب تو اینترنت داشتی می‌چرخیدم و اون ویدیو رو پیدا کردم. همون که با اره برقیه. دیدیش؟»

میچ جواب داد: «نه. و نمیخواهم بهم ببینم»

«کار باهوشانه ای کردی. کاش منم نمی دیدم، چون هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شه.»

واسه همین تمام شب بیدار موندم. خوابم نمی برد. احتمالاً امشب هم خوابم نبره.»

«باید می دونستی این کار رو نکنی.»

«آره، باید می دونستم. اما اون جیغ ها —»

میچ حرفش را برید: «دیگه بسه استفن. برو سراغ کاری دیگه.»



یک روز دیگر هم گذشت و باز هم هیچ خبری از آدم‌رباها یا کسانی که دنبالش بودند نرسید. بعد هم یک روز دیگر هم گذشت. هر روز صبح، میچ در دفتر جک روچ همراه با کوری در جلسه‌ی توجیهی امنیتی شرکت حضور پیدا می کرد و از طریق ارتباط تصویری به گزارش‌های داریان از شمال آفریقا گوش می دادند و هر روز بیشتر از قبل کلافه می شدند. داریان بیست دقیقه را با اینکه «چه اتفاقی ممکن است اتفاق بعدی باشد» پر می کرد اما واقعیت این بود که همه اش حدس و گمان بود.

بالاخره ماجرای بزرگی رخ داد. شب یکشنبه، ۲۴ آوریل، نه روز بعد از آدم‌ربایی، یک واحد ضد تروریسم لیبی به اردوگاهی در نزدیکی مرز چاد حمله کرد. آن منطقه بیابانی بود و به غیر از افراد مسلح، کسی در آن منطقه زندگی نمی کرد و آنها یا منتظر در دسر بودند یا خودشان نقشه در دسر در سر داشتند. این اردوگاه وسیع و پنهان به عنوان مقر عظیم براکات و ارتش کوچک انقلابی‌اش شناخته می شد. با پهناوری صحرای بزرگ، حمله‌ی غافلگیرانه تقریباً غیرممکن بود و ارتش لیبی هم کارش را بد انجام داده بود. و احتمالاً براکات از طریق قبایلی که از او حقوق می گرفتند از حمله آنها خبردار شده بود یا نگهبان‌ها و پهپادهايش آماده باش داده بودند. در هر صورت، حمله با دفاع روبرو شد و نبرد سنگینی به مدت سه ساعت ادامه یافت.

صدها کماندوی لیبی با خودروهای زرهی به آن منطقه رسیدند و عده‌ای دیگر را هم با بالگردهای روسی Mi-26 به منطقه اعزام کرده بودند. دو بالگرد ارتش لیبی توسط موشک‌های دوش پرتاب استرلا — ساخت روسیه — سرنگون شدند. ارتش لیبی از دیدن چنین آتشی شوکه شد. تلفات از دو طرف سنگین بود و وقتی فرمانده ارتش لیبی فهمید که این جنگ می تواند تا مرگ همه افرادش ادامه پیدا کند، دستور عقب نشینی داد. طرابلس بلافاصله بیانیه‌ای منتشر کرد و عملیات را حمله‌ای دقیق و موفق علیه یک گروه تروریستی توصیف کرد و گفت که دشمن تار و مار شده است.

هم‌زمان در دولت داستانی درز پیدا کرد که هدف اصلی عملیات ارتش لیبی، نجات حیوانات ساندرونی بوده است. آنها می‌خواستند نشان بدهند قذافی نقشی در ربودن او نداشته و در واقع تلاش کرده است که او را نجات بدهد. خوشبختانه در آن زمان، حیوانات چهارصد مایل دورتر بود.



میچ و جک روچ ساعت ۸:۱۵ صبح با شاتل لاگواردیا به فرودگاه ریگان نشنال واشینگتن پرواز کردند. بنسون وال^۱، از شرکا و مدیر دفتر واشینگتن شرکت اسکالی، جلوی در فرودگاه به استقبالشان آمد. آنها چند دقیقه پس از سوار شدن به یک سدان مشکی شرکت در ترافیک پل رودخانه پوتوماک گیر کردند. جلسه آنها با سناتور لیک ساعت ۱۰:۳۰ بود، پس زمان اندکی داشتند. لیک مشهور بود که برای تمام قرارهایش دیر می‌رسد، اما وقتی قرار در دفتر خودش بود، انتظار داشت دیگران سر وقت حاضر شوند. الیاس لیک^۲ در دوره‌ی سوم سناتوری‌اش بود اما همچنان بعنوان سناتور تازه‌کار نیویورک شناخته می‌شد. سناتور ارشد، که سال ۱۹۸۸ انتخاب شده بود، هنوز نشانی از خستگی یا ضعف نشان نمی‌داد. اسکالی و پرشینگ با هر دو رابطه‌ای نزدیک داشت، رابطه‌ای که بر پایه توانایی شرکت در جمع‌آوری پول و گوش شنوای سناتورها ساخته شده بود. جک به راحتی می‌توانست با هر کدام تماس بگیرد، اما فوریت پرونده‌ی ساندرونی ملاقات حضوری را ضروری کرده بود. لیک رئیس یکی از کمیته‌های فرعی سیاست خارجی بود و رابطه‌ی نزدیکی با وزیر خارجه داشت. علاوه بر این، شرکت اسکالی سه سال قبل بنسون، برادرزاده‌ی لیک را به‌عنوان دستیار از دانشگاه جورج تاون استخدام کرده بود. پس جک و بنسون تصمیم گرفته بودند که با لیک قرار بگذارند نه سناتور ارشد.

میچ چهار سال قبل برای اولین بار به کاپیتول هیل رفته بود و همراهی یکی از شرکا و موکلان، که یک پیمانکار دفاعی بود را بعهد گرفته بود. آنها شرکت اسکالی را استخدام کرده بودند تا آنها را از قراردادهای ناعادلانه خلاص کند. در آن دیدار باید دل یک سناتور اهل آیداهو را به دست می‌آوردند. در آن دیدار میچ از کاپیتول هیل بدش آمد. آنجا را پرهیاهو و بی‌ثمر دید و قسم خورد که دیگر هرگز به آنجا برنگردد.

¹ Benson Wall

² Elias Lake

مگر موضوعی فوری پیش بیاید و این دیدار هم به فوریت گروگان‌گیری یکی از وکلای اسکالی پیش آمده بود.

ساعت ۱۰:۱۵ به ساختمان سنای دیر کسین رسیدند و به طبقه دوم آن ساختمان رفتند. در طبقه دوم، اکثر نگهبانان امنیتی در ورودی دفتر لیک ایستاده بودند که آن‌ها را به اتاق کنفرانس کوچکی هدایت کردند. آنها چند دقیقه در آنجا معطل شدند تا معاون دفتر به استقبالشان آمد. او گفت که: «سناتور» دیر می‌آید و گرفتار کارهای مهم‌تری است. آنها ۴۰:۱۰ دقیقه وارد دفتر بزرگ سناتور شدند. او به گرمی به آنها خوش آمد گفت و آنها را دور میزی نشاند. لیک یک نیویورکی اصیل و اهل بروکلین بود و عاشق همه چیز شهرش بود. دیوارهایش پر از پرچم و یادبود تیم‌های ورزشی نیویورک بود؛ هیچ سیاستمداری در نیویورک نمی‌توانست فقط طرف یک تیم بایستد و به انتخاب مجدد امیدوار باشد. حدود شصت سال سن داشت ولی پرانرژی، تندوتیز و آماده‌ی مبارزه بود.

الان جلسه در زمین او بود، پس او آن را اداره می‌کرد. گفت: «خوشحالم که آمدید رفقا، ولی می‌شد با تلفن هم حرف زد. می‌دانم قضیه چقدر مهم است.»
جک گفت: «درسته. او شهروند ایتالیا و بریتانیا است و از لحاظ فنی آمریکایی نیست. اما در اصل هست. او بخشی از شرکت اسکالیه. ما در سراسر دنیا دفتر داریم، اما اسکالی همیشه یک شرکت آمریکایی بوده، در اصل یک شرکت نیویورکی هستیم. او یک تابستان را هم در دفتر اسکادن کارآموزی کرده و مدرک حقوقش رو از ویرجینیا گرفته. انگلیسیش از من بهتره. می‌خواهیم شما و وزارت خارجه جیووانا رو عملاً آمریکایی بدونید.»

لیک گفت: «گرفتم، گرفتم، گرفتم. دیروز دوباره با خانم وزیر صحبت کردم. باور کن جک، آنها این مساله را خیلی جدی گرفتن. هر روز گزارش‌ها بهشون می‌رسه. تماس‌های زیادی هم گرفته میشه و هیچ کس خواب نیست. مشکل اینه که هیچ کس چیزی نمی‌دونه. ممکنه او دست چند تا آدم بد باشه، اما تا حالا صدایی ازشون در نیومده. درست می‌گم؟»

جک سری تکان داد و به بنسون نگاه کرد.

سناتور به یادداشت‌هایش نگاهی انداخت و ادامه داد: «طبق گزارش‌ها، که البته همانطور که می‌دانید به ما در لیبی چندان خوش آمد نمی‌گویند، پس باید به انگلیسی‌ها، ایتالیایی‌ها و اسرائیلی‌ها تکیه کنیم، اما چیزی که شنیده‌ایم اینه که یک گروه شورشی

کویری، به رهبری آدم کشی به نام براکات، بیشترین احتمال رو از گروههای دیگر دارد و احتمالاً خانم ساندرونی دست اون‌هاست. البته هنوز تماسی نگرفتن و می‌دونید که اول بعضی‌ها فکر می‌کردن قذافی پشت قضیه‌ست، اما منابع ما اینو باور ندارن.»

برای میچ این جلسه شبیه به یک گزارش بیهوده دیگر از داریان کاسوخ بود. به خودش گفت کاش حرف تازه‌ای می‌شنید. جک قبلش هشدار داده بود که جلسه بیهوده خواهد بود، اما حضور لیک در این قضیه، بعدها می‌تواند حیاتی باشد.

سناتور برای تحت تأثیر گذاشتن آنها، یادداشت محرمانه‌ای را از کشوی میزش بیرون آورد که مهر «کاملاً سری» روی آن داشت. در آن یادداشت عملیات دو شب قبل ارتش لیبی گزارش شده بود. همان عملیاتی که ارتش لیبی به آن می‌بالید ولی فاجعه‌ای کامل برایشان بود. طبق گزارش سیا، ارتش لیبی تلفات بیشتری داده بود و بعد از ضدحمله‌ی سنگین مجبور به عقب‌نشینی شده بود.

این عملیات احتمالاً ربطی به جیووانا نداشت، اما سناتور چون خبر را گرفته بود، احساس وظیفه کرد آن را با آنها در میان بگذارد. البته بصورت محرمانه.

روی سه دیوار از اتاق سناتور ساعت نصب شده بود، تا مهمان‌ها بدانند وقت او چقدر ارزشمند است. رأس ساعت ۱۱:۰۰ منشی در زد. لیک خودش را به نشنیدن زد و به صحبت کردن ادامه داد. بار دوم منشی در را باز کرد و گفت: «قربان، پنج دقیقه‌ی دیگه جلسه دارید.» او بدون آنکه رشته کلامش را قطع کند، سری به سمت منشی‌اش تکان داد. همه‌اش برای نمایش بود، تا مهمان‌ها احساس کنند مزاحمند و باید بروند. طبق برنامه پنج دقیقه بعد، رئیس دفتر در زد و داخل آمد، مدارکی در دست داشت تا نشان دهد کارها باید طبق برنامه پیش برود و سناتور از همین حالا دیر کرده است. رئیس دفتر لبخندی زد و گفت: «ممنون آقایان، سناتور جلسه‌ای با معاون رئیس‌جمهور دارد.» میچ با خودش فکر کرد: با معاون رئیس‌جمهور. در کجا؟ باشگاه روتاری؟ یا نزدیک‌ترین بانک محلی؟

سناتور در حالی که مهمان‌ها بلند می‌شدند و سمت در می‌رفتند، همچنان داشت حرف می‌زد. قول داد پیگیر باشد و اگر خبری شد، به جک اطلاع بدهد. «و و و...» میچ بی‌صبرانه دوست داشت هر چه زودتر از اتاق بیرون برود.

ناهار آنها یک ساندویچ در کافه‌تریایی زیر کاپیتول بود.

آنها ساعت یک، با وکیلی از دفتر مشاور حقوقی وزیر خارجه دیدار کردند. او دستیار سابق اسکالی در دفتر واشینگتن بود که از وکالت خسته شده بود و با درخواست شخصی

از شرکت بیرون آمده بود. بنسون او را بعد از فارغ التحصیلی استخدام کرده بود و رابطه آنها با هم هنوز ادامه داشت. او مدعی بود که با معاون وزیر خارجه ارتباط قوی دارد و مدام اخبار راهروهای آن معاونت را رصد می کند. او اصلاً باورش نمی شد که یک وکیل اسکالی گروگان گرفته شده باشد. در مسیر بازگشت به فرودگاه، وقتی از روی پوتوماک عبور می کردند، میچ به خاطر رعایت ادب گفت که روز خوبی بوده است. اما در دل دوباره با خودش عهد بست که تا حد امکان تمام تلاشش را می کند که دیگر پایش به کاپیتول هیل باز نشود.

فصل ۱۹

هیأت داوری متحد در طبقه پنجم کاخ عدالت در مرکز ژنو مستقر بود. بیست قاضی از سراسر جهان در آن مشغول به کار بودند؛ دوره‌های عضویت آنها پنج‌ساله بود و امکان انتخاب دوباره برای یک دوره دیگر هم وجود داشت. کرسی داشتن در این هیأت برای قضات بسیار پراهمیت به حساب می‌آمد، طوری که بسیاری از آنها برای به دست آوردنش لابی می‌کردند ولی در نهایت از طریق سازمان ملل انتخاب و تقسیم می‌شدند. پرونده‌های این هیأت مجموعه‌ای پیچیده و متنوع از دعوای مدنی از سراسر دنیا بود و دربرگیرنده پرونده‌های دولت‌هایی که علیه یکدیگر شکایت می‌کردند یا شرکت‌های چندملیتی که درگیر دعاوی حقوقی فرامرزی بودند و یا افراد حقیقی که به دنبال دریافت غرامت‌های کلان از دولت‌ها و شرکت‌های خارجی بودند، می‌شد. تقریباً نیمی از جلسات آنها در ژنو برگزار می‌شد، اما آن هیأت به راحتی می‌توانستند سفر کنند و جلساتشان را به جاهای دیگری هم ببرند؛ که همیشه هم با سفرهای درجه یک و انجام هزینه‌ی سخاوتمندانه همراه می‌شد. مثلاً اگر کامبوج می‌خواست از ژاپن شکایت کند، منطقی نبود همه را به ژنو بکشانند، بنابراین هیأت، مکان مناسب‌تری در جایی نزدیک تر و در یک اقامتگاه تفریحی مدرن در آسیا را انتخاب می‌کرد.

لوکا سال قبل، در اکتبر ۲۰۰۴، شکایت شرکت لاناک علیه دولت لیبی را در آن هیئت ثبت کرده بود و درخواست برگزاری دادگاه در ژنو را داده بود و قاضی عالی هم آن را پذیرفته بود.

حالا، قاضی عالی خواستار برگزاری زودهنگام دادگاه شده بود؛ چیزی که برای وکلا آزاردهنده بود اما به هیچ وجه غیرمعمول نبود. میچ باور داشت که این تغییر برنامه بیشتر به خاطر کنجکاوی هیأت داوری بوده است؛ چرا که این پرونده به صورت ناگهانی ناگهان به شهرتی جهانی رسیده بود. تقریباً همه‌ی پرونده‌های دیگر هیأت شامل دعوایی خسته‌کننده و بی‌اهمیت از گوشه و کنار جهان بودند، که هیچ کدام از آنها جذابیتی برابر با پرونده دعوای نیم‌میلیارد دلاری بر سر پلی در صحرا همراه با چهار گردن‌زنی و چند قتل مرتبط و داستان ناپدید شدن یک وکیل اسکالی را نداشت. وقتی میچ نخستین اخطار برای حضور در جلسه تجدید وقت را دریافت کرد، به صورت جدی به فکر تعویق انداختن آن افتاد؛ کاری که رویه‌ی عادی محسوب می‌شد و معمولاً زمان برگزاری جلسه دادگاه را سی تا نود روز به تاخیر می‌انداخت. با این حال، او بعد از

مشورت با مدیران لاناک، تصمیم گرفتند با توجه به اینکه جلسه‌ی ژنو می‌تواند بهترین زمان و مکان برای دیدار و بررسی پرونده باشد، اقدامی برای جابجایی تاریخ دادگاه انجام ندهند.

میچ و استفن به رم پرواز کردند و به ویلای لوکا رفتند. دو هفته از ربوده شدن حیوانا می‌گذشت و هنوز هیچ خبری از آدم‌رباها نبود. شرایط برای لوکا هر روز داشت سخت‌تر می‌شد؛ او به ندرت غذا می‌خورد یا می‌خوابید و به سرعت وزن کم کرده بود. موعد دور جدید شیمی‌درمانی‌اش رسیده بود، اما او حال و توانش را نداشت. با پزشکان جر و بحث می‌کرد و از پرستاران خانگی هم ناراضی بود. با این حال، از دیدن میچ خوشحال شد و بعد از چند روز برای اولین بار یک لیوان شراب نوشید.

او همراه روبرتو ماجی و تیمش دو ساعت در دفتر خانگی لوکا به بررسی استراتژی‌ها پرداختند، سپس به ژنو پرواز کردند و با مدیران لاناک، عمر چلیک، مدیرعامل و نوه بنیان‌گذار شرکت، دنیس تالوس^۱، وکیل ارشد و رابط اصلی میچ و آدم^۲، پسر عمر و فارغ‌التحصیل پرینستون که قرار بود روزی وارث شرکت باشد، دیدار کردند. آن‌ها مسلمان نبودند و با خیال راحت نوشیدنی سفارش دادند. بعد از نوشیدن کوکتل در بار هتل، دسته‌جمعی به رستورانی رفته و آنجا شام مفصلی خوردند. کمی بعد، ینس بیترمان^۳، وکیل سوئیسی و مسئول ارتباط با هیأت داورى متحد هم به جمع آنها پیوست. عمر بیش از بیست سال بود که با لوکا رابطه‌ای نزدیک داشت و نگرانی‌اش برای او و دخترش از پول و دادگاه مهم‌تر بود. او بارها حیوانا را در سال‌های کودکی و نوجوانی دیده بود و چندین بار هم خانواده لوکا به ویلای ساحلی خانواده چلیک در کنار دریای سیاه رفته بودند. البته که چهارصد میلیون دلار بدهی لیبی بابت پل برایش حیاتی بود و قصد نداشت از آن چشم‌پوشد، اما در حال حاضر دل‌نگرانی اصلی او وضعیت و سرنوشت حیوانا بود.

در یکی از گفتگوها، دنیس تالوس به میچ گفت که شرکت لاناک به صورت مخفیانه هزینه‌ی یک تیم امنیتی خصوصی را در کشور لیبی می‌دهد تا به دنبال حیوانا بگردند. میچ این خبر را به داریان کاسوخ در کروگل منتقل کرد. داریان تعجب نکرد و فقط گفت: «اینا هم مثل بقیه گروهها.»

¹ Denys

Tullos

² Adem

³ Jens Bitterman



جلسه دادگاه برای ساعت دو بعدازظهر روز پنجشنبه ۲۸ آوریل تنظیم شده بود. صبح همان روز، میچ و تیمش همراه خانواده چلیک و دنیس تالوس در سالن کنفرانس هتل نشستند و جزئیات جدول زمانی لوکا را مرور کردند. هنوز انبوهی از کارها برای کشف و بررسی باقی مانده بود و آن‌ها دنبال راه‌هایی بودند تا روند کار را ساده‌تر کنند. درباره‌ی این هم بحث شد که آیا درخواست دعوی آنها باید اصلاح شود و خسارت‌های ناشی از کشته شدن چهار محافظ و یوسف، که همگی کارمند لاناک بودند، نیز به آن افزوده شود یا نشود. خیلی زود، عمر چلیک کنترل جلسه را به دست گرفت و نشان داد چرا به‌عنوان یک مدیر سرسختی شناخته می‌شود که هیچوقت عقب‌نشینی نمی‌کند. او بیش از بیست سال با لیبی‌ها جنگیده بود و با اینکه معمولاً به پولش می‌رسید، حالا دیگر از آن کشور خسته و بیزار شده بود. جدیداً هیچ پروژه‌ای را با آنها قبول نمی‌کرد. به نظر او رژیم لیبی مسئول حمله و خون‌ریزی نبود، چون همواره قول داده بود از کارگران خارجی، به‌ویژه نیروهای لاناک، حفاظت کند. برای عمر روشن بود که قذافی کنترل بخش بزرگی از سرزمینش را از دست داده است و دیگر قابل اعتماد نیست. او قطعاً می‌خواست شکایت گسترش داده شود و مرگ کارکنان هم به حساب دولت لیبی گذاشته شود، اما با نظر میچ هم موافق بود که برای این کار به زمان بیشتری نیاز دارند. کسی نمی‌دانست سرنوشت والید چه خواهد شد و موضوع گروگانگیری جیوانا به کجا خواهد رسید. ناشناخته‌ها آن قدر زیاد بودند که استراتژی دقیقی نمی‌شد چید.

پس از صرف ساندویچ بعنوان ناهاری ساده، همگی با تاکسی به کاخ عدالت رفتند و در طبقه پنجم آن ساختمان وارد صحن دادگاه شدند. در سالن وسیع و خالی بیرون دادگاه دو خبرنگار ایستاده بودند؛ یکی از آنها با دوربینی که از گردنش آویزان بود از یک روزنامه زرد لندنی بود و دیگری از یک روزنامه رسمی آمده بود. آنها از میچ خواستند چند دقیقه به آنها وقت بدهد. اما او مؤدبانه درخواست آنها رد کرده و به راهش ادامه داده و وارد سالن شد.

سالن دادگاه وسیع و با سقفی بلند و پنجره‌های بزرگ و نور فراوان بود، و جا برای صدها تماشاگر وجود داشت، اما اکثر جایگاه‌ها خالی مانده بود. تنها گروه‌های کوچکی از وکلا در این سو و آن سو جمع شده بودند و در حالی که با صدای آرام نجوا می‌کردند، حواسشان به کار یکدیگر بود.

جایگاه قاضی عظیم و باشکوه بود؛ دست کم بیست و چهار متر طول داشت و از چوبی تیره و گران قیمت ساخته شده بود که احتمالاً دویست سال عمر داشت. ارتفاعش حدود دو متر بود و پشت آن بیست صندلی چرمی گردان در یک ردیف چیده شده بودند؛ همه به رنگ زرشکی تیره، یک شکل و هم سطح بودند. ارتفاع آن به این خاطر بود که قاضی‌ها هنگام برگزاری دادگاه از بالا به وکلا و اصحاب دعوا بنگرند، گویی در جایگاهی از دانش و قدرت بیشتری نشسته‌اند.

اما همه‌ی صندلی‌های قضات خالی بود. در ابتدا منشی دادگاه، میچ، استفن، ینس و روبرتورا به میز خواهان فرا خواند. آنها کیف‌های قطورشان را باز کردند، انگار که قرار است ساعت‌ها آن جا بمانند. در سوی دیگر، تیمی عبوس از وکلای شرکت ریدمور وارد شدند و میز دفاع را اشغال کردند. ریدمور، شرکت محبوب رژیم لیبی بود. آنها با شهرتی بد به‌عنوان گروهی از وکلای مغرور شناخته می‌شدند که به آزار دادن دیگران به خود می‌بالیدند.

ریدمور تنها ۵۰ وکیل داشت و به‌سختی به جمع بیست و پنج شرکت بزرگ دنیا راه پیدا می‌کرد و کارش را تنها به چند کشور اروپایی محدود کرده بود. این شرکت سال‌ها با لیبی‌ها همکاری نزدیک داشت و لوکا همیشه می‌گفت شاید همین همکاری با لیبی باعث بدبینی و تلخی ذاتی آن‌ها شده است.

اسکالی و پرشینگ اما بزرگ‌ترین شرکت حقوقی جهان بود و بیش از یک دهه بود که این جایگاه را حفظ کرده بود. وکلایش با غرور راه می‌رفتند، چرا که عمق و گستردگی نفوذ شرکت بی‌سابقه بود. بزرگی همیشه به معنی موفقیت نبود، اما در دنیای «بیگ لا»، شماره یک بودن رشک همه‌ی رقبای رده‌های بعدی بود.

میچ، ریدمور را حریفی جدی می‌دانست، اما تحت تأثیر حالت سرد و مغرور آنها قرار نمی‌گرفت. جری رُب^۱ وکیل رسمی دولت لیبی بود و دو وکیل جوان تر او را همراهی می‌کردند، هر سه آنها کت و شلوارهای سرمایه‌ای یک‌دست و بی‌نقصی پوشیده بودند و هیچ کدام لبخند نمی‌زدند.

با این حال، چون در سوی آنها خبرهای بدی وجود داشت، رُب فرصت را مغتنم شمرد و جلو آمد و دستش را دراز کرد و گفت: «بعد از ظهر بخیر آقایان.» او خشک و رسمی بود و دست‌دانش مثل یک نوجوان دوازده‌ساله بود. بعد، با سری بالا گرفته گفت: «هفته پیش با لوکا صحبت کردم. امیدوارم حالش خوب باشه، علی رغم اینکه...»

¹ Jerry Robb

نتوانست ادامه دهد که با علی رگم اینکه سرطان دارد او را می کشد و دخترش گروگان چند آدم بی رحم شده است.

روبرتو گفت: «بله، علیرغم اینکه لوکا خوب است.»

رُب پرسید: «خبری از جیووانا نیست؟»

میچ سرش را به نشانه نه تکان داد.

روبرتو گفت: «هیچ. به او می گویم که حالش را پرسیدید.»

«لطفاً همین کار را بکنید.»

ادامه گفت و گوی می توانست به همان اندازه بی روح باشد، اما منشی کنار جایگاه دادگاه با صدای بلند شروع به صحبت کرد و رُب به میز خود برگشت. منشی به زبان انگلیسی دادگاه را رسمی اعلام کرد، نشست و دیگری همان را به فرانسوی تکرار کرد. میچ به اطراف نگریست؛ تنها دو گروه وکیل که با فاصله از هم بودند و چند مشتری پراکنده، و دو خبرنگار بریتانیایی که در ردیف جلو نشسته بودند، دیگر کسی در سالن نبود و بعید بود کسی فرانسوی بفهمد، اما دادگاه رسم خودش را داشت.

سه قاضی از پشت جایگاه درآمدند و روی صندلی های خود نشستند. قاضی عالی در وسط قرار گرفت و دو همکارش هر کدام بیست فوت دورتر از او نشستند. هفده صندلی دیگر خالی ماند. برای چنین جلسه ساده ای همه ی اعضا لازم نبودند.

قاضی عالی خانم ویکتوریا پولی¹ بود. او آمریکایی و اهل دیتون و قاضی فدرال سابق و از نخستین زنانی بود که از دانشکده حقوق هاروارد فارغ التحصیل شده بود. می شد او را مادام، قاضی، قاضی عالی یا «حضرتعالی» خطاب کرد؛ غیر از این، هر عنوان دیگری می توانست خطرناک باشد. تنها وکلای بریتانیایی و استرالیایی جرأت استفاده از لقب «لُرد» را داشتند.

سمت راست قاضی عالی، قاضی ای از نیجریه و سمت چپش قاضی ای از پرو نشسته بودند. هیچ کدام از آنها هدفون نداشتند، پس احتمالاً تأخیری برای ترجمه در کار نبود.

مادام پولی جلسه را با خوشامدگویی شروع کرد و اشاره کرد که تعداد پرونده ها کم است. منشی، پرونده لاناک را خواند و تاریخچه ی آن را از اکتبر سال قبل اعلام کرد. خواندن چنین متن هایی همیشه کسل کننده بود، اما یکنواختی صدای منشی سنگینی خاصی به سالن داد. صفحه ها را ورق می زد و صدایش هر لحظه بی روح تر می شد.

¹ Victoria Poley

آخرین فکر میچ پیش از اینکه به حالت کما برود این بود که امیدوار است دوباره همه اینها را به فرانسوی تکرار نکنند.

«آقای مک‌دیر!» صدایی او را به خود آورد. مادام پولی گفت: «به دادگاه خوش آمدید و لطفاً سلام مرا به آقای لوکا ساندرونی برسانید.»

«ممنونم حضرتعالی، او هم سلام رساند.»

«و آقای رُب، دیدنتان همیشه خوشایند است.»

جری رُب نیم خیز شد، کمی خم شد و با تلاشی بی ثمر لبخندی زد، اما چیزی نگفت.

پولی گفت: «می‌توانید بنشینید و راحت بمانید.» هر دو نشستند.

قاضی ادامه داد: «تاریخ دادرسی برای فوریه سال آینده تعیین شده است، تقریباً یک

سال دیگر. آقای مک‌دیر، می‌خواهم بدانم آیا می‌توانید تا آن زمان آماده باشید یا نه.»

میچ گفت: «بله، البته. خواهان آماده خواهد بود. خواهان دادخواست داده و وظیفه‌اش

این است که پرونده را به جلو ببرد. شانه خالی کردن از تاریخ دادرسی به ندرت پیش

می‌آید. هرچند کار زیادی باقی مانده است، اما مطمئنم که در زمان مقرر پرونده را

پیش می‌بریم. موکل من ترجیح می‌دهد زودتر محاکمه انجام شود، اما این موضوع

دیگری است.»

پولی پرسید کشف و بررسی در چه وضعی است. میچ گفت در نود روز می‌تواند تمام

شود؛ بازجویی‌های بیشتری باید گرفته شود، اسناد زیادی مانده و کارشناسی‌هایی باید

نهایی شوند، اما نود روز کافی است.

آقای رُب شما چطور؟

او تظاهر کرد که از خوش بینی طرف مقابل تعجب کرده است. گفت دست کم شش ماه

کار باقی است، شاید هم بیشتر، و محاکمه در کمتر از یک سال غیرممکن است. طبق

روال همیشه تیم دفاع، آنها چند دلیل برای نیاز به زمان بیشتر ردیف کرد و در پایان

گفت: «و تصور می‌کنم شرایط اخیر در لیبی هم اوضاع را بسیار پیچیده‌تر کرده است.»

مادام پولی فوراً گفت: «خوب، بیایید درباره شرایط اخیر صحبت کنیم. آقای مک‌دیر،

آیا قصد دارید دادخواست خود را اصلاح کنید و خسارت‌های بیشتری مطالبه کنید؟»

پاسخ میچ در ذهنش بله بود، اما نمی‌خواست در دادگاه آن را بگوید. با حالت در مانده

گفت: «حضرتعالی، شرایط در لیبی متغیر است و هر روز می‌تواند تغییر کند. نمی‌توانم

پیش بینی کنم چه خواهد شد و پیامدهای حقوقی‌اش چه خواهد بود.»

پولی گفت: «کاملاً درست است، شما را درک می‌کنم. اما با توجه به آنچه رخ داده، می‌شود گفت مسائل دارد پیچیده‌تر می‌شوند، درست است؟»

«به هیچ وجه، حضر تعالی.»

رُب فوراً وارد گفت و گو شد: «حضر تعالی درست می‌فرمایید. حوادث خارج از کنترل ما، اوضاع را گل‌آلود کرده‌اند. منطقی است که زمان بیشتری را توافق کنیم تا مجبور نباشیم به مهلت غیر عملی بچسبیم.»

میچ جواب داد: «مهلت فعلی عملی است، حضر تعالی. قول می‌دهم خواهان تا فوریه یا حتی زودتر آماده باشد. ولی بابت طرف مقابل نمی‌توانم نظری بدهم.»

رُب گفت: «و نباید هم بدهید.»

پولی محکم گفت: «آقایان، بگذارید ببینیم اوضاع در لیبی چطور پیش می‌رود و بعداً دوباره درباره زمان صحبت کنیم. حالا می‌خواهم سراغ مسائل کشفیات پرونده بروم. طبق شمارش من، خواهان هشت کارشناس معرفی کرده و تیم دفاع شش کارشناس. این تعداد شهادت زیاد است و مطمئن نیستم که لازم باشد. آقای مک‌دیر، خلاصه‌ای از شهادت هر کدام از کارشناسان بدهید، خیلی کوتاه و بدون آمادگی قبلی.»

میچ لبخند زد و سر تکان داد. روبرو تو سریع یادداشت‌هایی جلوی او گذاشت. وقتی شرح سومین کارشناس که کارشناس سیمان بود را به پایان رساند، مطمئن بود هر سه قاضی خوابشان برده است.

فصل ۲۰

دو روزنامه‌ی لندن گزارش‌هایی درباره‌ی جلسه دادگاه منتشر کردند. گاردین در صفحه‌ی دوم، خلاصه‌ای از تاریخچه‌ی پرونده را بازگو کرد و به خوانندگان یادآور شد که هنوز هیچ تماس «رسمی» با آدم‌ربایان گزارش نشده است. این روزنامه جلسه‌ی تجدید وقت در ژنو را «کسل‌کننده» توصیف کرد، جلسه‌ای که پیشرفت چندانی در آن دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید هیأت داورى در شرایطی که همه چیز مبهم است، تمایلی به تصمیم‌گیری ندارد. گاردین یک عکس آرشیوی کوچک از جیووانا چاپ کرد و عکسی تازه از میچ مک‌دیر که همراه روبرتو ماجیدر حال وارد شدن به کاخ عدالت بود. هر دو درست معرفی شده بودند: شرکای شرکت عظیم اسکالی و پرشینگ که برای موکل خود دست کم چهارصد میلیون دلار از دولت لیبی طلب می‌کردند.

میچ، بار دیگر در پرواز بر فراز اقیانوس اطلس، به عکس سیاه‌وسفید خودش خیره شد. از اینکه شناسایی شده بود خوشحال نبود، اما می‌دانست این اتفاق اجتناب‌ناپذیر است. روزنامه‌ی کارنت در صفحه‌ی اول با تیترو درشت نوشته بود: «وکلاى قذافى به دنبال تأخیر؛ هیچ خبری از جیووانا نیست»

در صفحه‌ی پنجم هم به «دیکتاتور بی‌رحم» تاخت زده بود که چرا بدهی‌هایش را نمی‌پردازد. جهت‌گیری مطلب آشکار بود: قذافی پشت قتل‌ها و آدم‌ربایی‌ها قرار داشت، چون از این دعوای حقوقی خشمگین شده بود. همراه گزارش هم عکسی از میچ، عکسی از جیووانا و همان تصویر غم‌انگیز یوسف آویزان شده از سیم چاپ شده بود.



اول ماه مه، همان اتفاقی برای والید افتاد که همه انتظارش را داشتند. قاتلانش برای طولانی‌تر کردن رنج او، بیضه‌هایش را بریده و گذاشته بودند آرام‌آرام از خونریزی جان بدهد و جسدش را وارونه از یک پا به بلندترین سرو کنار جاده‌ای پررفت‌وآمد در بیست مایلی جنوب طرابلس آویزان کردند. بر پای آزادش هم یادداشتی وصل بود: **والید جملا، خائن.**

برای بار اول، یکی از وکلای دفتر رم خبر را دید و فوراً به روبرتو ماجی اطلاع داد. او هم به نوبه خود با میچ تماس گرفت. چند ساعت بعد، ویدئوی تازه‌ای در اعماق

دارکوب منتشر شد؛ کلیپ بیمارگونه‌ی دیگری از مستی او باش که قتل یک بی‌گناه را برای سرگرمی به نمایش گذاشته بودند، یا شاید هم پیامی در کار بود. روبرتو فیلم را دید و به میچ هشدار داد که تماشا نکند.

حالا دیگر فقط جیووانا مانده بود. او بی‌شک جایزه‌ی اصلی بود و سرنوشتش به هیچ‌وجه ساده رقم نمی‌خورد.

میچ، جک روش و کوری گلنت بار دیگر در کنفرانس ویدیویی پای گزارش داریان از «کروگل» نشستند. هیچ حرفی زده نشد که آنها نمیدانستند یا بدیهی نبود. بعد از پایان تماس، وقتی میچ مطمئن شد هیچ میکروفون روشن یا کلید فراموش‌شده‌ای باقی نمانده، رو به جک پرسید: «چقدر به این جماعت پول می‌دهیم؟»
جک گفت: «خیلی.»

میچ غر زد: «نیم ساعت دیگر هم هدر رفت.»

جک شانه بالا انداخت: «نه دقیقاً. بزن به حساب لانتک»

میچ نگاهی به کوری انداخت و گفت: «تو هنوز به این‌ها اعتقاد داری؟ تا حالا که هیچ نتیجه‌ای نداشتند.»

کوری با تردید جواب داد: «میچ، جواب می‌ده. حداقل امیدوارم که همینطور بشه.»

میچ پرسید: «حرکت بعدی ما چیه؟»

کوری گفت: «هیچ. باید صبر کنیم. تا وقتی از جیووانا یا اون جنایتکارها خبری نرسه، کاری از دست ما ساخته نیست.»

جک پرسید: «از دادگاه داوری چه خبر؟»

میچ گفت: «هیچ. واقعاً هیچ. اونا هم منتظرن. تا وقتی او گروگان باشه، پرونده روی هواست. یادت باشه، دادگاه همیشه دنبال بهانه‌ای برای تعویق خودش می‌گرده.»

جک گفت: «و لو کا؟»

میچ جواب داد: «هر روز باهش حرف می‌زنم. بعضی روزها بهتره، بعضی روزها بدتر، ولی فعلاً سرپا مونده.»

جک گفت: «خوبه. وقتمون تمومه. فردا صبح دوباره حرف می‌زنیم.»



صبح چهارم ماه مه، رایلی کیسی طبق معمول ساعت هشت‌ونیم وارد دفترش شد. او شریک مدیریت دفتر لندن اسکالی بود و نزدیک به سه دهه در این شرکت کار کرده

بود. یازده سال پیش، وقتی قرعه به نامش افتاد که مصاحبه‌ای با یک وکیل آمریکایی جوان داشته باشد، چندان امیدی به او نداشت. مدرک حقوق از هاروارد به‌تنهایی کافی نبود تا کسی وارد اسکالی شود. اما ذهن تیز، شوخ‌طبعی سریع و ظاهر خوشایندش باعث شد استخدام شود و همان زمان میچ سی‌ساله به‌عنوان دستیار به اسکالی پیوست. شش سال بعد، او رایلی جیووانا ساندرونی را استخدام کرد؛ و مثل اغلب مردان دفتر، در دل شیفته‌ی او شد. شیفته‌گی‌اش پنهان، حرفه‌ای و البته ناگفته باقی ماند. رایلی مردی متأهل و راضی از زندگی‌اش بود و هرگز پایش را از گلیمش درازتر نکرده بود؛ و گرنه بی‌تردید خودش را مضحکه می‌کرد. او به درخواست آرام لوکا دخترش را جذب کرده بود و حالا با افتخار شاهد بود که جیووانا دارد به وکیلی برجسته تبدیل می‌شود؛ کسی که روزی شاید سکان کل شرکت را به دست بگیرد.

رایلی هنوز جرعه‌ای از قهوه‌ی صبحش ننوشیده بود که منشی‌اش بی‌صدا وارد شد و گوشی‌اش را جلوی او گذاشت. روی صفحه نوشته بود: «تماس ناشناس. به رایلی بگو اسپم را چک کند.» او به صفحه نگاه کرد، بعد به منشی نگاه کرد. چیزی درست نبود. از وقتی جیووانا ربوده شده بود، فشار سنگینی بر کل دفتر سایه انداخته بود و هر نشانه‌ی غیرعادی با احتیاط مضاعف بررسی می‌شد. با اشاره از منشی خواست کنار میزش بیاید. هر دو به مانیتور بزرگ رایلی خیره شدند. او پوشه‌ی اسپم را باز کرد و روی ایمیلی از فرستنده‌ای ناشناس کلیک کرد که یازده دقیقه پیش رسیده بود. تصویر روی صفحه آن‌ها را به عقب راند.

عکس سیاه‌وسفیدی از جیووانا بود. او در حالی که عبای سیاه و حجایی مشکی که همه‌ی بدنش جز صورتش را پوشانده بود، روی صندلی نشسته بود. نه لبخندی داشت، نه اخم. روزنامه‌ای در دست گرفته بود؛ نسخه‌ی صبح همان روز از تا‌ننا، پرتیراژترین روزنامه‌ی یونان بود. رایلی تصویر را بزرگ کرد تا تاریخ خوانده شود — چهارم مه ۲۰۰۵، تاریخ برای همان صبح بود. تیترا اصلی درباره‌ی اعتصاب کشاورزان بود، با عکسی از ردیفی تراکتور که جاده‌ای را بسته بودند. هیچ اشاره‌ای به جیووانا نشده بود، دست‌کم نه روی صفحه‌ی اول که چیزی نبود.

رایلی زیر لب گفت: «تو به تیم فنی زنگ بزن، من تیم امنیت رو خبر می‌کنم.»



کوری می‌دانست که میچ سحر خیز است، اما گذاشت او تا پنج‌ونیم بخوابد و بعد با او تماس گرفت. چند ثانیه بعد، میچ در آشپزخانه بود. اول دکمه‌ی روشن قهوه‌ساز را زد،

بعد لپ تاپش را باز کرد. نخستین فکری که از ذهنش گذشت این بود: دست کم الان میدانیم که زنده است.

کوری گفت: «روزنامه‌ی یونانی تأیید شده، همه چیز همون طور هست که دیده می‌شه. این روزنامه تو طرابلس هم فروخته می‌شه، ولی باید بدونی کجا باید دنبالش بگردی. امروز صبح زود یک نسخه خریده شده، عکس گرفتن و به لندن فرستادند. تا جایی که می‌دونیم جای دیگه‌ای نفرستادن.»

میچ پرسید: «همراهش هیچ پیامی از طرف فرستنده نبود؟»

کوری جواب داد: «حتی یک کلمه هم نبود.»

میچ جرعه‌ای از قهوه نوشید و سعی کرد ذهنش را آرام کند.

کوری گفت: «فکر می‌کنی باید به لوکا بگی؟»

میچ جواب داد: «بله. خودم با روبر تو تماس می‌گیرم.»



صبح روز بعد، خبرهایی که از آتن رسید که به مراتب شوم‌تر بود. ساعت ۳:۴۷ بامداد، طبق گزارش سیستم هشدار، بمبی در اتاق پست دفتر اسکالی و پرشینگ در مرکز تجاری شهر منفجر شد. خوشبختانه چون در آن ساعت هیچ کس سر کار نبود، تلفات جانی نداشت. بمب‌گذار مواد آتش‌زا به کار برده بود، نه برای فرو ریختن دیوارها، بلکه برای ایجاد آتشی گسترده در ساختمان. شعله‌ها با سرعتی خیره‌کننده در کل دفتر دویده بودند.

دفتر آتن تنها چهار وکیل داشت و یکی از کوچک‌ترین پایگاه‌های اسکالی محسوب می‌شد، اما پیش از رسیدن آتش‌نشان‌ها، کل مجموعه در آتش بلعیده و نابود شده بود. شعله‌ها تا طبقه‌ی سوم ساختمان را فرا گرفته بودند و دود از پنجره‌های شکسته بیرون می‌زد. دو ساعت بعد، نیروها توانستند آتش را مهار کنند. با طلوع آفتاب، شیلنگ‌ها جمع شد و تیم‌ها عقب نشستند، هر چند پاک‌سازی و بازسازی روزها طول می‌کشید.

مدیر دفتر اجازه یافت وارد ساختمان شود و قدم به ویرانه‌ی سوخته‌ی ای بگذارد که زمانی مجموعه‌ای مجلل از دفاتر شهر بود. تخریب کامل بود. دیوارها، درها، میز و صندلی‌ها، کامپیوترها، چاپگرها، فرش‌ها — همه سیاه و خاکستر شده بودند. تنها فقط چند فایل فلزی در برابر حرارت و دود دوام آورده بودند، اما آنها هم با آب، خیس و

بی ارزش شده بودند. مدارک مهم همه به صورت آنلاین ذخیره می شدند و چیزی برای نجات باقی نمانده بود.

تا ظهر، مقامات آتش نشانی رسماً علت را حریق عمدی اعلام کردند. در همان لحظه، مدیر دفتر گوشی را برداشت و با نیویورک تماس گرفت.

فصل ۲۱

انتشارات اپیکورین (Epicurean Press) سه طبقه‌ی پایینی یک خانه‌ی قهوه‌ای قدیمی اوایل قرن بیستم را در خیابان هفتاد و چهارم، نزدیک مدیسن اونیو (Madison Avenue)، در محله‌ی آپر ایست ساید در اختیار داشت. در طبقات چهارم و پنجم، صاحب‌خانه که زنی گوشه‌گیر و عجیب بود که نزدیک نود سال داشت، تنها با گربه‌ها و صفحه‌های اُپرایش زندگی می‌کرد. تمام روز موسیقی پخش می‌کرد و هرچه شنوایی‌اش ضعیف‌تر می‌شد، صدا را بلندتر می‌کرد. کسی اعتراض نداشت، چون هم ساختمان و هم دو خانه‌ی کناری مال خودش بود. گاهی ویراستاران طبقه‌ی سوم صدای اُپرا را می‌شنیدند، اما هیچ‌وقت برای آنها آزاردهنده نبود. خانه‌های آن دوره با دیوار و کف‌های ضخیم ساخته شده بودند. او هم اجاره‌ی کمی می‌گرفت؛ چون هم به پول احتیاجی نداشت و هم از داشتن مستأجرهای خوب خوشحال می‌شد.

صبح دلخواه آبی این‌طور شروع می‌شد: آسمان صاف، پانزده دقیقه پیاده‌روی با کلارک و کارتر تا مدرسه، بعد هم نیم‌ساعت قدم‌زدن از وسط سنترال پارک تا دفترش در انتشارات اپیکورین. به‌عنوان ویراستار ارشد، اتاقش در طبقه‌ی اول بود و به دور از صدای اُپرا، اما نزدیک آشپزخانه بود. اتاق‌ها کوچک اما کاربردی بودند. فضا مثل بیشتر جاهای منهن کمی تنگ بود، اما بخشی از آن هم به این دلیل بود که بخشی از ساختمان به آشپزخانه‌ی بزرگ و مجهزی اختصاص داده شده بود تا سرآشپه‌های مهمان برای نوشتن کتاب‌های آشپزی‌شان راحت باشند. تقریباً هر روز یک آشپز به آن‌جا سر می‌زد و بوی تمام غذاهای خوشمزه‌ی دنیا در فضا می‌پیچید.

تا امروز، بیست‌وهفت روز از ربوده شدن جیوانا می‌گذشت.

مثل همیشه، آبی در مسیرش به کافه‌ی شیکی در خیابان هفتادوسوم رفت تا لانه‌ی همیشگی‌اش را بگیرد. او حدوداً ساعت نه و پانزده دقیقه در صف ایستاده بود و فکرش پیش کارهای روز بود، پسرهایش در مدرسه بودند، شوهرش چهل‌وهشت طبقه بالاتر در دفتر کار می‌کرد، و چشم‌هایش روی صفحه‌ی گوشی بود. ناگهان نفر پشت سرش آرام به بازویش زد. آبی برگشت و با چهره‌ی یک زن مسلمان جوان روبه‌رو شد؛ او با عبای قهوه‌ای بلند و روسری و روبنده‌ی هم‌رنگ که همه چیز جز چشم‌هایش را پوشانده بود، پشت سرش ایستاده بود.

زن گفت: «شما آبی هستید، درست می‌گم؟»
 آبی جا خورد. یادش نمی‌آمد آخرین بار کی یا اصلاً اولین بار کی با زنی که این قدر پوشیده باشد حرف زده باشد. اما خب، این جا نیویورک بود و مسلمان زیاد داشت. لبخند ملایمی زد و گفت: «بله، شما...؟»

مردی پشت زن داشت روزنامه‌ی تاخورده‌ای را می‌خواند. نزدیک‌ترین باریستا هم مشغول چیدن کروسان و کیش در ویتترین بود. هیچ کس توجهی به آن‌ها نداشت. زن، به انگلیسی روان و با لهجی خفیف خاورمیانه‌ای، گفت: «از جیووانا برایتان خبری دارم.»

چشمانش تیره، جوان و پرآرایش بود. آبی به آن‌ها خیره شد، زانوهایش سست شد، قلبش لحظه‌ای از تپش ایستاد و دهانش خشک‌تر از آن بود که بتواند حرف بزند. با زحمت گفت: «ببخشید، چی گفتید؟» در حالی که مطمئن بود درست شنیده است. زن از زیر عبایش پاکتی بیرون آورد و به او داد. پاکتی پنج در هفت که سنگین‌تر از یک نامه‌ی معمولی بود. زن آرام گفت: «بهبتره دقیقاً همون کاری رو بکنید که گفته می‌شه، خانم مک‌دیو.»

آبی پاکت را گرفت، هرچند چیزی در درونش می‌گفت این کار اشتباه است. زن بدون آنکه حرفی بزند به سرعت برگشت و قبل از آن که آبی بتواند واکنشی نشان دهد، به طرف در رفت. مردی که روزنامه‌ی تاخورده‌ای در دست داشت، لحظه‌ای سر بلند کرد. آبی طوری برگشت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. باریستا پرسید: «چی میل دارید؟» با سختی گفت: «یه لاته دابل با دارچین.»

روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید. وقتی قطره‌های عرق را روی پیشانی‌اش دید، خجالت کشید. درحالی که اطراف را زیر نظر داشت، دستمال کاغذی برداشت و پیشانی‌اش را خشک کرد. پاکت هنوز در دست چپش بود. باز هم چند نفس عمیق کشید و پاکت را داخل کیف دوشی بزرگش گذاشت و تصمیم گرفت که آن را در دفتر باز کند.

باید به میچ زنگ می‌زد، اما چیزی به او می‌گفت کمی صبر کند. صبر کند تا پاکت را باز کند، چون هرچه درونش بود، پای میچ را هم وسط می‌کشید. وقتی لاته‌اش آماده شد، از پیشخوان گرفت و از کافه بیرون زد. روی پیاده‌رو چند قدمی رفت و یک‌دفعه خشکش زد. کسی داشت نگاهش می‌کرد. کسی او را، اسمش را، اسم شوهرش را، شغل

شوهرش را، مسیر هرروزه‌اش تا محل کار را و کافی محبوبش را می‌شناخت. «کسی» که احتمالاً هنوز همان‌جا و جایی نزدیک به او بود. به خودش گفت: حرکت کن، وانمود کن که هیچ مشکلی نیست. کابوس برگشته بود. وحشت تلاش برای عادی زندگی کردن در حالی که می‌دانی کسی مراقبت است. پانزده سال از ماجرای بندینی در ممفیس گذشته بود و مدت‌ها طول کشیده بود تا دوباره آرام بگیرد و از پشت سر نگاه کردن دست بردارد. حالا، در شلوغی مدیسن آونیو، دوباره دلش می‌خواست برگردد و ببیند چه کسی دارد تعقیبش می‌کند. پنج دقیقه بعد در بی‌نام‌ونشان انتشارات ایپیکورین را در خیابان هفتاد و چهارم باز کرد، با همکاران همیشگی‌اش خوش‌وبش کرد و مستقیم به دفترش رفت. دستیارش هنوز نرسیده بود. در را بست، آرام آن را قفل کرد، پشت میز نشست، نفس عمیقی کشید و پاکت را باز کرد. داخلش یک گوشی و یک برگه‌ی تایپ‌شده بود. روی برگه نوشته بود:

به آبی مک‌دیر

۱. بدترین کاری که می‌توانی بکنی این است که پای دولتت را وسط بکشی. این کار سرانجامی وحشتناک برای جیووانا - و شاید دیگران - خواهد داشت. دولتت قابل اعتماد نیست؛ نه برای تو و نه برای هیچ‌کس دیگر.

۲. پای میچ و شرکت حقوقی‌اش را وسط بکش؛ شرکتی پر از پول و ارتباطات. تو، میچ و شرکتش می‌توانید موفق شوید و نتیجه‌ی خوبی بگیرید. کس دیگری را درگیر نکن.

۳. من را با نام «نورا» می‌شناسی. کلید رسیدن به جیووانا دست من است. اگر طبق دستور عمل کنی، او آزاد خواهد شد. او آسیبی ندیده است. آن‌هایی که مُردند، سزاوارش بودند.

۴. این گوشی بسیار مهم است. همیشه همراهت نگه دار، حتی موقع خواب. من در ساعت‌های نامعمول تماس می‌گیرم. هیچ تماسی را از دست نده. شارژرش همان شارژر موبایل خودت است. کدش ۸۷۱ است. در منو بخشی به نام «عکس‌ها» هست که برایت جالب خواهد بود.

آبی برگه را روی میز گذاشت و گوشی را برداشت. گوشی ساده و بی‌نشانی بود، هم‌اندازه‌ی بقیه‌ی تلفن‌ها، بدون چیزی که غیرعادی به نظر برسد. کد ۸۷۱ را وارد کرد

«مطمئنو نیستم. اما فرض میکنیم این گوشی همه چیز رو زیر نظر داره. فرض می کنیم حتی وقتی خاموشه، می تونه جای آبی رو ردیابی کنه. فرض می کنیم هر چی اطرافش گفته می شه رو می شنوه و ضبط می کنه، چه روشن باشه چه خاموش.»
میچ بدون توجه گفت: «اونا امروز صبح از بچه های من عکس گرفتن، وقتی داشتن می رفتن مدرسه.»

کوری نگاهی به جک انداخت. جک فقط سرش را تکان داد؛ شوک هنوز تمام نشده بود و همه چیز مبهم بود.

میچ که هنوز به پنجره خیره بود گفت: «دلیم می خواد همین الان از این جا برم بیرون، یه تاکسی بگیرم، برم مدرسه، بچه هامو بردارم، برم یه جای امن و درها رو قفل کنم.»
کوری آرام گفت: «کاملاً درکت می کنم، میچ. اگه باید بری، برو. ما جلوتو نمی گیریم. فقط قبلش لازمه گوشی رو ببینیم. گوشت امنه؟»

«نمی دونم. تو، توی اون نرم افزارای امنیتی رو نصب کردی.»
«روی گوشی آبی هم؟»

«آره. باید ضد هک کردن باشند... البته اگه این روزها چیزی واقعاً ضد هک باشه.»
جک گفت: «یه فکر دارم. هتل کارلایل تو خیابون هفتادوششم، نزدیک دفتر آیه. بهش زنگ بزنی، بگو ناهار اون جا ببینیش. گوشی رو هم بیاره. ما یه اتاق کنفرانس می گیریم و گوشی رو بررسی می کنیم، شما هم آنجا ناهار می خورید.»

کوری گفت: «فکر خوبیه.»

میچ برگشت: «پس انجامش می دیم؟»

«آره.»

میچ گوشی اش را درآورد، به آبی زنگ زد و جوری حرف زد که انگار کسی دارد گوش می دهد. قرار گذاشتند که ظهر کارلایل همدیگه رو ببینند و درباره ی مدرسه بچه ها تصمیم بگیرند. بعد از تماس از کوری پرسید: «ممکنه گوشیا یا ایمیل هامون هک شده باشه؟ یعنی دارن حرفامونو می شنون؟»

«خیلی بعیده، میچ. همه چی ممکنه، اما من شک دارم.»

جک گفت: «اصلاً چرا باید گوش بدن؟ براشون مهم نیست ناهار یا شامت کجاست. الان فقط پول مهمه. اگه می خواستن جیووانا رو بکشن، تا حالا این کارو کرده بودن. درسته کوری؟»

«احتمالاً... ولی کی می دونه؟»

جک ادامه داد: «ببینید، بازی عوض شده. بالاخره دشمن تماس گرفته و می‌خواهد حرف بزنه. حرف زدن یعنی مذاکره، یعنی پول. جیووانا چه کاری می‌تونه برایشون بکنه؟ قذافی رو ترور کنه؟ صلح خاورمیانه رو جور کنه؟ نفت پیدا کنه؟ نه. فقط به قیمت برای سرش هست. سؤال اینه: چقدره؟»

میچ گفت: «اون قدرها ساده نیست، جک. مسئله اینه که ما چقدر می‌تونیم دوام بیاریم قبل از این که تسلیم خواسته آنها بشیم. جدا از یازده نفری که کشته شدن و به دفتر که توی آتن منفرجه شده، آنها حالا هم همین جا توی شهرن.»

کوری گفت: «بیاین از پیش تصمیم بگیریم. کنترل دست ما نیست. تا وقتی نورا دوباره ظاهر نشه، کاری از دستمون برنمیاد.»

میچ با خشم گفت: «خب، من از خانواده‌م محافظت می‌کنم.»

«حق داری، میچ. هیچ کس سرزشت نمی‌کنه. ایده‌ای داری؟»

«تو مسئول امنیتی هستی، نه من. اگه جای من بودی چی کار می‌کردی؟»

«دارم فکر می‌کنم.»

«پس عجله کن.»

جک گفت: «باید درباره‌ی کرونگال هم تصمیم بگیریم. آیا اونا بیاریم وسط یا نه؟»

میچ شانه بالا انداخت. دوباره رفت طرف پنجره و به خیابون نگاه کرد. تا کسی‌های زرد توی ترافیک گیر کرده بودند. چند دقیقه‌ی دیگه می‌خواست سوار یکی از آنها بشود و با صدای بلند به راننده دستور بدهد.

جک پرسید: «با داریان صحبت کردی؟»

کوری جواب داد: «از صبح نه. هر روز به گزارش کوتاه‌اش می‌گیرم که هیچ خبر تازه‌ای توش نیست. اونا فقط منتظرن. باید بهش بگیم. دشمن تماس گرفته؛ چیزی که منتظرش بودیم. کرونگال بیشتر از ما این بازی رو بلده.»

جک گفت: «و تو بهشون اعتماد داری؟ همه‌شون جاسوس‌های بازنشسته و آدمای سیا هستن. می‌گن تو هر سوراخی تو دنیا به خبرچین دارن. اگه یکی شون اشتباه کنه چی؟»

«این اتفاق نمی‌افته. داریان تو شهره. بهش زنگ می‌زنم تا توی کارلایل به ما ملحق شه.»

جک به میچ نگاه کرد: «میچ تو چی؟»

«تا وقتی مطمئن نشم بچه‌هام امنن، به درد هیچ کاری نمی‌خورم. آبی هم نابود شده.»

«فهمیدم. برو ناهار باهش ملاقات کن. ما هم اون جا هستیم و نقشه می‌ریزیم.»

فصل ۲۲

میچ در لابی هتل کارلایل منتظر بود که آبی با عجله و ده دقیقه مانده به ظهر وارد شد. میچ دستش را بلند کرد و اشاره کرد، و بی هیج حرفی با هم به سمت بار بلمن رفتند؛ آنجا یکی از معروفترین بارهای شهر بود ولی در آن ساعت تقریباً خالی بود. روی چهارپایه‌های بار روبه‌روی هم نشستند و نوشابه‌ی رژیمی سفارش دادند. چشم‌های آبی پر از نگرانی و اشک بود. میچ تمام تلاشش را می‌کرد که آرام باشد. هر دو ذاتاً آدم‌های آرامی بودند، اما هیچ‌وقت تا به حال با تهدیدی علیه فرزندان‌شان روبه‌رو نشده بودند. میچ با اشاره از او خواست کیف دوشی‌اش را روی زمین و زیر صندلی بگذارد. بعد آرام گفت: «ممکنه این گوشی جدید هر جا بری ردت رو بزنه. خیلی هم محتمله که همه‌چی رو بشنوه و ضبط کنه، چه خاموش باشه چه روشن.»

آبی گفت: «می‌خوام از شرش خلاص بشم. به مدرسه زنگ زدی؟»

«نه، هنوز.» میچ سری تکان داد، بلند شد و با اشاره خواست او هم دنبالش بیاید. چند قدمی دور شدند و همچنان چشمشان به کیف بود. میچ تقریباً در گوشش گفت: «چند دقیقه دیگه می‌ریم بالا پیش تیم امنیتی. شاید بتونیم بفهمیم باید چی کار کنیم.»

آبی دندان‌هایش را محکم به هم فشار داد و گفت: «من می‌گم بچه‌ها رو برداریم و از این شهر لعنتی بزنیم بیرون و چند روزی به جا قایم بشیم.»

میچ گفت: «منم دوست دارم. ولی مشکل اینه که تو نمی‌تونی بری. گوشی احتمالاً دنبالت می‌کنه و باید همیشه همراهت باشه. تویی که حلقه‌ی وصل این ماجرا شدی، آبی. اونا تو رو انتخاب کردن.»

آبی با تلخی گفت: «چه افتخاری!» و اشک در چشم‌هایش جمع شد. «میچ، باورت می‌شه؟ امروز صبح ما رو تا مدرسه تعقیب کردن. اونا می‌دونن کجا زندگی می‌کنیم، کجا کار می‌کنیم. چطور کارمون به اینجا کشید؟»

«الان وضعیتمون همینه، ولی ازش بیرون می‌ایم. قول می‌دم.»

«قول نده میچ. تو هم بیشتر از من نمی‌دونی. من می‌خوام به جیوانا کمک کنم، باشه. اما الان تنها چیزی که برام مهمه دو تا پسر مه. بریم برشون داریم و فرار کنیم.»

«شاید بعد همین کارو بکنیم. ولی الان باید بریم بالا و با تیم حرف بزنیم.»

داریان دوباره شروع به جست و جو کرد. موبایلش زنگ خورد، به زبانی رمزگونه چیزی گفت، لبخند زد و تماس را قطع کرد.

«این گوشی الان صدای ما رو ضبط نمی کنه.» با آرامش ادامه داد: «اما سیگنال ردیابی می فرسته، فرقی هم نداره روشن باشه یا خاموش.»

میچ پرسید: «یعنی الان می دونن گوشی توی هتل کارلایله؟»

«می دونن گوشی تو شعاع پنجاه یاردی اینجاست. احتمالاً نمی دونن توی سوئیته، فکر می کنن توی رستورانه.»

آبی با حالتی پر از انزجار پوفی کشید و سرش را تکان داد.

داریان گوشی را به کوری داد. او هم آن را طوری گرفت که خودش و میچ بتوانند صفحه را ببینند. روی گزینه‌ی «عکس‌ها» زد؛ تصویر پسرها با مادرشان بود که صبح به مدرسه می رفتند. میچ با ناباوری سرش را تکان داد و همه‌ی پنج عکس را نگاه کرد. وقتی دیدنی‌ها تمام شد، گفت: «خب آبی، برامون تعریف کن دقیقاً با نورا چه اتفاقی افتاد.»

آبی به داریان نگاه کرد و گفت: «ببخشید نند شدم. اوضاع خیلی متشنجه.»

داریان گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست، آبی. ما اینجاییم که کمک کنیم.»

آبی تا جایی که می توانست جزئیات را تعریف کرد و داریان همه را ضبط کرد و بقیه هم یادداشت برداشتند. او پرسش‌های جزئی می پرسید: قد؟ تقریباً هم‌قد آبی، حدود ۱۷۰ سانت. وزن؟ با آن همه لباس و چادر مشخص نبود. سن؟ جوان، زیر سی سال، اما با آن روبنده و پوشش کامل نمی شد مطمئن بود. لهجه؟ انگلیسی روان، شاید با رگه‌ی خفیف خاورمیانه‌ای. چیزی درباره‌ی دست‌ها، بازوها، کفش‌ها؟ نه، همه چیز پوشیده بود. آیا نورا چیزی سفارش داد؟ نه.

در طول این بازجویی، جک به اتاق کناری رفت و شروع به تماس تلفنی کرد.

وقتی آبی همه چیز را گفت، افزود: «دیگه همین بود. چیزی برای گفتن ندارم. احساس می کنم توی جایگاه شاهد دادگاه نشستیم. دلیم می خواد کمی تنها باشوهرم وقت بگذرونم.»

کوری گفت: «فکر خوبی. شما دو تا برید پایین نهار بخورید، ما هم قدم بعدی رو مشخص می کنیم.»

میچ گفت: «ممنون کوری، اما قدم بعدی بچه‌های ماست. حیوانا مهمه، ولی الان هیچ چیز به اندازه‌ی امنیت کلارک و کارتر ارزش نداره.»

« ما پشتتیم میچ.»

«خب. و هیچ تصمیمی بدون تأیید من گرفته نمی‌شه، واضحه؟»

«واضح.»



فکر غذا خوردن غیرممکن بود، اما به نظر می‌رسید دست کم باید چیزی سفارش بدهند. سالاد و چای انتخاب کردند و ناخواسته نگاهشان میان رستوران زیبای «داولینگز» می‌چرخید تا ببینند کسی به آنها زل زده یا نه. اما هیچ‌کس نگاهشان نمی‌کرد.

با این‌که گوشتی نفرین‌شده‌ی «Jaki» ته کیف بزرگ آبی جا داده شده بود و خود کیف هم زیر صندلی پنهان بود، باز هم آهسته حرف می‌زدند. پرسش اصلی «کجا» بود؛ و نه «اگر»، «چه وقت»، و «چطور». جایی امن لازم داشتند تا همراه پسرها بروند و پنهان شوند. خانه‌ی پدری آبی در کنتاکی - همان جایی که کودکی‌اش را گذرانده بود - یک گزینه بود، اما خیلی هدف آشکاری بود. رئیس او در انتشارات اپیکورین، یک کلبه در مارتاز وین‌یارد داشت. البته تقریباً همه‌ی آشنایانشان در شهر، یک خانه‌ی فرار یا در همپتون داشتند یا در شمال ایالت یا گوشه‌ای از نیوانگلند. هرچه بیشتر حرف می‌زدند، فهرست مکان‌های احتمالی بلندتر می‌شد. فکر کردن به پناهگاه آسان بود؛ دشواری در این بود که چطور باید آن را درخواست کنند.

میچ شک داشت که آبی بتواند شهر را ترک کند. هیچ‌کس نمی‌دانست نورا چه زمانی دوباره تماس خواهد گرفت و بدیهی بود که آن وقت آبی باید همه‌چیز را رها می‌کرد و سر قرار حاضر شود. خودش، اما، آماده بود همین حالا با پسرها فرار کند و دفتر و کار را فراموش کند.

مدیر مدرسه‌ی ریور لاتین، «جایلز گتسون»، یکی از کهنه‌کاران مدارس خصوصی پرتنش نیویورک بود. میچ در کمیته‌ی حقوقی و سیاست‌گذاری مدرسه عضویت داشت و او را خوب می‌شناخت. قصد داشت بعد از ظهر همان روز به جایلز زنگ بزند و توضیح بدهد که در موقعیت غیرمعمولی گیر افتاده‌اند؛ چیزی که هیچ قانونی در مدرسه آن را پوشش نمی‌داد. به دلایل امنیتی می‌خواستند پسرها را برای چند روز - شاید حتی یک هفته - از مدرسه دور کنند. او تا جای ممکن مبهم توضیح می‌داد و اصلاً اشاره‌ای نمی‌کرد که بچه‌ها تحت تعقیب یا تهدیدند. شاید بعدها همه‌چیز را روشن می‌گفت، اما حالا این کار را نمی‌کرد.

با پنجاه و هفت هزار دلار شهریه‌ی سالانه برای هر بچه، مدرسه می‌توانست کمی انعطاف هم به خرج بدهد. تکالیف بچه‌ها هم توسط والدین حضوری و هم از طرف معلمان آنلاین پیگیری می‌شد.

وقت اقدام رسیده بود. و تنها پرسش این بود: کجا؟



در رستوران، ناهار کاملاً نادیده گرفته شد و در سوئیت بالا، حتی به ذهنشان هم خطور نکرد که ناهار بخورند. کوری، جک و داریان دور میز کوچکی نشسته بودند و سناریوهای مختلف را مرور می‌کردند.

برای باز کردن بحث، داریان موضوع اطلاع دادن به FBI و CIA را پیش کشید. کرونگال با هر دو نهاد ارتباطات نزدیکی داشت و مطمئن بود اطلاعات آنها محرمانه خواهد ماند. او طرفدار چنین کاری نبود، اما فکر می‌کرد بد نیست حداقل این گزینه روی میز گذاشته شود. دلیل آشکار برای نه گفتن به این کار این بود که «جیووانا سندرونی» یک آمریکایی نبود. جک قاطعانه باور داشت با توجه به روابط شکننده آمریکا با لیبی و احتمال بالای یک پایان فاجعه‌بار توسط CIA هیچ‌کدام از آن دو سازمان حاضر نمی‌شوند وارد ماجرا شوند، در سال‌های اخیر آنها آن‌قدر عملیات خراب کرده بودند که ترجیح می‌داد در چهارچوب خودش بماند. داریان هم موافق بود. او در دوران طولانی فعالیتش در حوزه اطلاعات، بارها دیده بود که CIA بحران‌ها را بد مدیریت کرده — چه برسد به آنهایی که خودش ایجاد کرده بود. او اعتمادی به توانایی این سازمان برای دور ماندن از دخالت یا حفاظت از جیووانا نداشت.

جک تصمیم گرفت فعلاً هیچ تماسی با مقامات آمریکایی گرفته نشود، مگر در صورت ضرورت و آن هم بعداً اگر نیاز بود. او همچنین به داریان و کوری هشدار داد که هیچ اقدامی بدون تأیید شرکت و میچ مک‌دییر انجام نخواهد شد.

بحث بعدی درباره لوکا بود و اینکه آیا باید در جریان گذاشته شود یا نه. تصمیم سختی بود؛ چون او پدر جیووانا بود و شریک گران‌قدرشان به حساب می‌آمد. هر پدری طبعاً می‌خواست در چنین گفت‌وگوهای حساسی حضور داشته باشد. اما لوکا بیمار و ضعیف بود و دیگر در اوج توانایی‌اش قرار نداشت. از طرف دیگر، آدم‌رباها هم خانواده را مخاطب قرار نداده بودند. لوکا مردی ثروتمند بود، اما نه آن‌قدر که بتواند میلیون‌ها دلار را بدون دغدغه خرج کند. در عوض، «اسکالی» به‌عنوان بزرگ‌ترین شرکت

حقوقی دنیا، دست کم چنین نشان می داد که سرشار از ثروت است. دعاوی آن در سراسر جهان، میلیاردها دلار غرامت از شرکت‌ها و دولت‌ها مطالبه می کرد. پس قطعاً اگر پای پول در میان باشد، توان پرداخت هرگونه باجی را خواهد داشت. هیچ نسخه آماده‌ای وجود نداشت، هیچ قانونی هم در کار نبود. داریان در طول کارنامه‌اش چندین پرونده آدم‌ربایی را مدیریت کرده بود، اما هر کدام به کلی متفاوت بودند. با این حال، بیشتر آنها با موفقیت پایان یافته بود. در پایان، تصمیم گرفتند بیست و چهار ساعت صبر کنند و بعد دوباره موضوع لوکا را به بحث بگذارند.



کمتر از چهل دقیقه بعد از اینکه آبی و میچ برای ناهار بیرون رفته بودند، به سوئیت برگشتند و دیدند هیچ چیز تغییر نکرده است. جک برگه‌ای در دست داشت که پر از یادداشت بود و گفت: «برای بیست و چهار ساعت آینده چند ایده داریم.»

میچ گفت: «می شنویم.»

جک گفت: «امروز مثل همیشه بچه‌ها رو از مدرسه بگیر و ما هم نزدیک خواهیم بود.»

بعد به کوری اشاره کرد. کوری گفت: «آدم‌هامون اون اطراف خواهند بود، میچ. معمولاً خودت دنبال آنها می‌ری؟»

میچ گفت: «خیلی کم.»

کوری رو به آبی کرد: «تو چی؟»

آبی گفت: «اکثراً من میرم.»

کوری گفت: «خوبه. امروز ساعت سه و پانزده دقیقه تو برو دنبال شون و از همون مسیر همیشگی باهاشون برگرد خونه.»

میچ گفت: «من هم توی خونه می‌مونم.»

جک گفت: «وسایلشون رو برای یه آخر هفته طولانی، خیلی طولانی جمع کن. فردا جمعه‌ست و قراره همراه تو از شهر برن، میچ. آبی، بهتره فعلاً تو از شهر خارج نشی. به خاطر تلفن میگم. باید نزدیک ما بمونی.»

آبی بدون واکنش موند و فقط پرسید: «پس یعنی فردا باید برن مدرسه؟»

جک جواب داد: «بله. ما فکر می‌کنیم آنجا امن خواهند بود.»

میچ گفت: «باشه، می‌رن مدرسه، اما فردا ظهر می‌زنن بیرون. امشب با مدرسه صحبت می‌کنیم و همه چیز رو توضیح می‌دیم. صبح آبی آنها رو میبره مدرسه و من ظهر از در پشتی می‌برمشون بیرون.»

جک پرسید: «جایی در نظر داری، میچ؟»

«نه، واقعاً. هنوز نه.»

جک گفت: «من یه جا سراغ دارم.»

میچ گفت: «کجا.»

جک گفت: «برادرم، پری، ده سال پیش از وال استریت بازنشسته شد. یه ثروت حسابی جمع کرده.»

میچ گفت: «قبلاً دیدمش.»

جک گفت: «درسته. یه خونه قشنگ توی مین داره، خیلی هم دنج و دورافتاده. جایی به اسم آیلزبورو، یه جزیره کوچیک توی ساحل اقیانوس اطلس نزدیک شهر کمدن. باید با کشتی اونجا بری.»

هم برای میچ و هم برای آبی امن و خلوت به نظر می‌رسید و کمی آرام شدند. جک ادامه داد: «همین الان باهاش صحبت کردم. او تابستونا اونجا می‌مونه، حدود پنج ماه و تا وقتی که برف شروع بشه اونجاست. ما هم هر آگوست می‌ریم و از هوا لذت می‌بریم. هفته پیش خونه رو آماده کرده.»

میچ پرسید: «و جا به اندازه کافی هست؟»

جک خندید: «خونه هجده تا اتاق خواب داره، میچ. کارکنان زیادی هم داره. چندتا قایق هم هست. هنوز شلوغی تابستونی شروع نشده و جمعیت زیادی تو جزیره نیست. خلاصه، خیلی دنج و خلوته»

میچ با تعجب تکرار کرد: «هجده اتاق خواب؟»

جک گفت: «آره. پری دوست داره به همه بگه خانواده بزرگی داریم، ولی چیزی که نمی‌گه اینه که بقیه رو اصلاً نمی‌تونه تحمل کنه. من تنها متحدشم. اون و همسرش از خونه بیشتر برای پذیرایی از دوستاشون در نیویورک و بوستون استفاده می‌کنن. یه جمعیت کمی مسن که دوست دارن در حالی که خرچنگ می‌خورن و رز می‌نوشن، روی ایوون بشینن، نسیم خنک رو حس کنن و به مناظر خیره بشن.»

کوری اضافه کرد: «ما هم چند نفر رو اونجا مستقر می‌کنیم، میچ. زیاد به چشم نمایان ولی نزدیک خواهند بود.»

میچ به آبی نگاه کرد و او با تکان سر موافقت کرد.
میچ گفت: «ممنون، جک. عالیه. من یه هواپیما هم لازم دارم.»
جک جواب داد: «هیچ مشکلی نیست، میچ. هر چی بخوای دراختیارت میزاریم»

فصل ۲۳

وقتی بالاخره کارتر و کلارک قانع شدند که تعطیلات آخر هفته در جزیره‌ای دورافتاده در مین می‌تواند ماجرای جذابی برای آنها باشد — مخصوصاً حالا که احتمال بارانی شدن هوا و لغو بازی تیم «بروزرز» زیاد بود، و اینکه قرار است در عمارتی با هجده اتاق خواب بمانند، و دو قایق کنار اسکله آماده استفاده آنها باشد و با یک جت خصوصی کوچک قرار است پرواز کنند و بعد با کشتی به سفر ادامه دهند و پدر بزرگ و مادر بزرگ همراه پدرشان هم برای بازی با آنها آنجا باشند و مادرشان هم به دلیلی نامعلوم باید در شهر بماند — دیگر آماده سفر شدند. آنها با بی‌میلی به رختخواب رفتند اما همچنان هیجان‌زده در مورد آن حرف می‌زدند.

گفت‌وگوی بعدی آنها تقریباً به همان اندازه پیچیده بود اما حدود چهل دقیقه کوتاه‌تر بود. بعد از چند ایمیل هماهنگی، میچ رأس ساعت ۹:۳۰ به «جایز گاترسون» از مدرسه ریور لاتین زنگ زد. باز هم عذرخواهی کرد و خیلی زود از تعارفات گذشتند. تا حد ممکن مبهم توضیح داد که یکی از پرونده‌های بین‌المللی‌اش باعث ایجاد «نگرانی امنیتی» شده و لازم است فردا بچه‌ها زود و به‌طور پنهانی از مدرسه خارج شوند و احتمالاً حدود یک هفته در شهر نیستند. گاترسون با روی خوش پذیرفت. مدرسه پر بود از فرزندان آدم‌های مهمی که مدام سفر می‌کردند و درگیر موقعیت‌های غیرعادی می‌شدند. قرار شد اگر کسی درباره غیبت بچه‌ها پرسید، جواب بدهند که مبتلا به سرخک شده‌اند و در قرنطینه‌اند. همین کافی بود تا جلوی کنجکاوی‌ها گرفته شود.

تماس بعدی را آبی گرفت؛ این سومین تماسش با والدینش در همان چند ساعت بود. قرار شد جت خصوصی شنبه ساعت ۲ بعدازظهر آنها را از لوئیزویل بردارد و مستقیم به راکلند، مین ببرد. آنجا راننده‌ای منتظرشان بود تا آنها را به بندر کمدن برساند.

میچ حین صحبت مدام به هجده اتاق خواب خانه فکر می‌کرد و خوشحال بود که خانه آن قدر بزرگ است که بتواند فاصله‌ای بین خودش و پدر و مادرزنش ایجاد کند. فقط تهدید یک سازمان تروریستی می‌توانست او را وادار کند یک آخر هفته را با «هارولد» و «مکسین ساترلند» بگذراند؛ همان «هایپی» و «مکسی» که پسرها صدایشان می‌کردند. مطمئن بود در مانگرش بعدها پرسید این وضعیت چطور پیش آمد و او هم از حالا در ذهنش سناریوهایی برای جواب آماده می‌کرد. اینکه هنوز باید پول زیادی

خرج کند تا با «مشکل با خانواده همسر» کنار بیاید، برایش آزار دهنده بود. اما آبی اصرار داشت، و او هم همسرش را دوست داشت. چه می شد کرد؟ در مقایسه با ماجرای تروریست‌ها، دلخوری‌اش از هاپی و مکسی واقعاً پیش پا افتاده بود. وقتی تماس‌ها تمام شد، روز نفس گیر آنها بالاخره به پایان رسید. میچ دو لیوان شراب ریخت و هر دو کفش‌هایشان را درآوردند و راحت نشستند.

آبی پرسید: «او کی زنگ می‌زنه؟»

«کی؟»

«یعنی چی کی؟»

«آهان، درست می‌گی.»

«بله، نورا. به نظرت چقدر طول می‌کشه تا زنگ بزنه؟»

«از کجا باید بدونم؟ کسی هم نمی‌دونه. خب، حدس خودت چیه؟»

میچ جرعه‌ای نوشید، کمی اخم کرد و گفت: «ظرف ۴۸ ساعت.»

«بر چه اساسی می‌گی؟»

«این رو تو دانشکده حقوق یاد دادند. فراموش نکن من هاروارد رفتم.»

آبی خندید: «چطور می‌تونم فراموش کنم؟»

میچ ادامه داد: «اونا به اندازه کافی صبرشون رو نشون دادن. امروز روز بیست و هفتمه که جیووانا رو دارند و اولین تماس رو برقرار کردند. از طرفی، نگه داشتن یه گروگان کار آسونی نیست. احتمالاً توی غار یا سوراخی زندانیه که جای خوبی نیست و اگه مریض بشه چی؟ بعد از یه مدت خسته می‌شن. اون ارزش زیادی داره، پس وقتشه نقدش کنن. چرا باید بیشتر صبر کنن؟»

«پس همه چی برمی‌گرده به پول؟»

«امیدوارم. اگه می‌خواستن نمایشی بهش آسیب بزنن، تا حالا این کار رو کرده بودن.»

«کارشناسان هم همینو می‌گن. و این کار سودی هم براشون نداره.»

«ولی آنها وحشین. قبلاً هم دنیا رو شوکه کردن. چرا این بار اینکارو نکنن؟»

«درسته، اما اونایی رو که کشتن، ارزش مالی چندانی براشون نداشتن. جیووانا فرق

داره.»

«پس همه چی برمی‌گرده به پول.»

«اگه خوش شانس باشیم.»

آبی هنوز قانع نشده بود: «پس چرا دفتر آتن رو منفجر کردن؟»

میچ شانه بالا انداخت: «این یکی رو دیگه تو دانشکده حقوق یاد ندادن. نمی دونم، آبی. داری ازم می خوامی مثل تروریست فکر کنم. اینا متعصب و نصفه دیوانه هستن. ولی از طرف دیگه، اون قدر باهوش هستن که سازمانی درست کنن و مأموری رو بفرستن توی کافه پایین خیابون و بسته ای رو بده دستت.»

آبی چشم هایش را بست و سر تکان داد و بعد مدت طولانی سکوت کردند. جز جرعه ای گهگاه از لیوان، حرکتی نبود. سرانجام پرسید: «میچ، تو می ترسی؟»
«وحشت زده ام.»

«منم همین طور.»

«واقعاً دلم می خواد یه اسلحه داشته باشم.»

«بی خیال، میچ.»

«جدی می گم. اون ها کلی اسلحه دارن. من با یه کلت توی جیبم احساس امنیت بیشتری می کنم.»

«تو هیچ وقت اسلحه دستت نگرفتی. اگه یکی دستت بدن نصف شهر رو به خطر می ندازی.»

میچ لبخندی زد، پای او را نوازش کرد و گفت: «نه، درست نیست. وقتی بچه بودم، پدرم همیشه منو شکار می برد.»

آبی نفس عمیقی کشید. نزدیک بیست سال بود که آنها عاشق هم بودند و او از همان اول فهمیده بود نباید درباره کودکی میچ کنجکاوی کند. او هرگز درباره آن سال ها چیزی نمی گفت؛ فقط می دانست وقتی هفت ساله بود، پدرش در معدن زغال سنگ کشته شده، بعد از آن اتفاق مادرش از هم پاشیده و کارهای سطح پایین گرفته بود و نمی توانست آنها را نگه دارد و مدام از خانه ای ارزان به خانه ای دیگر نقل مکان کرده بودند. «ری»، برادر بزرگ ترش، ترک تحصیل کرده و درگیر خلاف های کوچک شده بود. میچ فقط یک بار از خاله ای گفته بود که قبل از اینکه فرار کند، مدتی پیشش زندگی کرده بود.

میچ ادامه داد: «ما تو کوه ها بزرگ شدیم، جایی که هر بچه ای از شش سالگی شکار می کرد. اسلحه بخشی از زندگی ما بود. دین کانتی رو یادت هست؟»

آبی می دانست که او در منطقه کوهستانی آپالاجیا (Appalachia) بزرگ شده بود. اما خودش دختر شهر بود، پدری داشت که هر روز با کت و شلوار و کراوات سر کار می رفت و خانه ای زیبا با دو ماشین در حیاط داشتند.

میچ گفت: «ما همیشه شکار می کردیم، مهم نبود محیط بان ها چی می گفتند. هر حیوانی رو که به درد غذا می خورد، می زدیم. خرگوش، بوقلمون و... اولین گوزنم رو در شش سالگی شکار کردم. می تونستم با هر نوع اسلحه ای مثل تفنگ، کلت یا شات گان کار کنم. بعد از مرگ پدرم، مامان دیگه اجازه شکار بهمون نداد. می ترسید یکی دیگه مون آسیب ببینه. طاقت از دست دادن یه پسر دیگه رو نداشتم. همه اسلحه ها رو بخشید. پس، بله عزیزم، درست می گی اگه الان اسلحه دستم باشه شاید به کسی آسیب بزنی، اما اشتباه می کنی اگه بگی هیچ وقت تیراندازی نکردم.»

«بی خیال اسلحه شو، میچ.»

«باشه. ما امن می مونیم، آبی. به من اعتماد کن.»

«می کنم.»

«هیچ کس اون بالا پیدا مون نمی کنه. کوری و تیمش نزدیک ما خواهند بود. و چون توی مین هستیم، مطمئنم خونه پر از اسلحه ست. مگه اونجا شکار گوزن نمی کنن؟»

«داری از من می پرسی؟»

«نه.»

«میچ، قول بده دست به اسلحه نمیزنی.»

«قول می دم.»

فصل ۲۴

دقیقاً ساعت شش صبح روز بعد، کوری زنگ آپارتمان مک‌دیرها را زد و میچ در را باز کرد. آبی سر میز صبحانه برایش قهوه ریخت و ماست و گرانولا تعارف کرد. هیچ کس میلی به خوردن نداشت.

کوری برنامه روز را قدم به قدم برای آنها توضیح داد و به هر کدام یک گوشی سبز رنگ کوچک داد که در آن تا می‌شد. گفت: «این‌ها تلفن‌های همراهی هستن که هیچ‌جوره هک یا ردیابی نمی‌شن. فقط پنج تا از اینا هست. این دوتا، یکی دست منه، و دو تا هم دست روچ و آلوین.»

آبی با کمی دلخوری پرسید: «آلوین؟ ما اصلاً کسی به این اسم دیدیم؟»
کوری گفت: «اون برای من کار می‌کنه، احتمالاً هیچ‌وقت هم نمی‌بینیش.»
آبی با طعنه گفت: «طبیعیه.» بعد گوشی جدید را در دست گرفت و با دلخوری نگاهش کرد. «باز یه تلفن دیگه؟»

کوری عذرخواهانه گفت: «می‌دونم مجموعهت داره بزرگ می‌شه. متأسفم.»

آبی گفت: «اگه اشتباهی گوشی رو عوضی بردارم چی؟»

میچ با اخم گفت: «لطفاً آبی.»

آبی رو به کوری کرد: «مگه نکفتین گوشی‌های خودمون هم قابل هک یا ردیابی نیست؟»

کوری گفت: «درسته، تا جایی که ما می‌دونیم همینطوره. این‌ها فقط یه راه امنیتی دیگه‌ست. با ما همکاری کن، باشه؟»

آبی گفت: «باشه، دیگه حرف نمی‌زنم.»

کوری ادامه داد: «برنامه اینه که رأس ساعت هشت صبح، مثل همیشه، همراه کارتر و کلارک از در اصلی ساختمان بیرون میان. مثل یه روز عادی، تا مدرسه پیاده‌روی می‌کنید. از کلمبوس به سمت جنوب، بعد خیابون شصت و هفتم به سمت غرب می‌رید و بعد از دو بلوک دیگه به مدرسه می‌رسید. ما همه قدم‌هاتون رو زیر نظر داریم.»

میچ پرسید: «دقیقاً دنبال چی می‌گردین؟ فکر نمی‌کنی این آدم‌ها توی پیاده‌روهای شلوغ کار احماقانه‌ای بکنن؟»

کوری گفت: «نه، احتمالاً کاری نمیکنن. ما بیشتر دنبال اینیم که ببینیم کی داره شما رو می‌پاد. بعبده نورا تنها باشه. برای اینکه دیروز بتونه آبی و بچه‌ها رو تعقیب کنه، عکس بگیره، بعد از پارک رد بشه و تقریباً هم‌زمان به کافه برسه، یه تیم لازم بوده. یکی هم اون دستگاه عجیب، جَکَل، رو بهش داده. حتماً یه رئیس بالاسری داره. این گروه‌ها رو زن‌ها اداره نمی‌کنن.»

میچ پرسید: «و اگه امروز کسی رو دیدین که داره آبی رو تعقیب می‌کنه چی؟»

کوری گفت: «تمام تلاش مون رو می‌کنیم تا دنبالش کنیم.»

«الان چند نفر برای این کار دارین؟»

«اجازه ندارم بگم، میچ. متأسفم.»

میچ دست‌هاشو بالا برد: «باشه، باشه. ادامه بده.»

کوری گفت: «تو مثل همیشه ساعت معمول میری سر کار، سوار مترو می‌شی، همه کارهای عادی رو انجام میدی. ساعت ده یه ماشین نزدیک دفترت آماده‌ست، با همین گوشی‌ها باهات تماس می‌گیرم و مسیر رو می‌گم. شما برمی‌گردین اینجا، از در زیرزمین وارد می‌شین، وسایل رو برمی‌دارین، سریع میان بیرون و سوار ماشین می‌شین. ساعت یازده از در فرعی مدرسه تو خیابون شصت و هفتم وارد می‌شین، بچه‌ها رو می‌گیرین و سریع خارج می‌شین. من توی فرودگاه وست‌چستر منتظر تونم. سوار یه جت کوچیک و خوشگل می‌شیم و سی و پنج دقیقه بعد توی راکلند مین زمین می‌شینیم. تا اینجا سوالی هست؟»

میچ به او نگاه کرد و گفت: «خیلی خسته به نظر می‌ای، کوری. اصلاً می‌خوابی؟» کوری خندید: «شوخی می‌کنی؟ یه وکیل اسکالی الان یه ماهه که گروگان گرفته شده، اونم توی شمال آفریقا. چطور می‌تونم بخوابم؟ گوشیم از ساعت یک نصف شب زنگ می‌خوره هم‌زمان با بالا اومدن خورشید در اونجا. دارم با ته‌مونده انرژی‌ام دارم کار می‌کنم.»

میچ و آبی تگاهی به هم انداختند. آبی گفت: «واقعاً از همه این کارها ممنونم، کوری.» میچ هم گفت: «خیلی تحت فشار هستی.»

کوری سر تکان داد: «هستم. ما همه هستیم. ولی از پش برمیایم. کلید ماجرا تویی، آبی. اون‌ها تو رو انتخاب کردن و تو باید کار رو درست پیش ببری.» آبی لبخند تلخی زد: «هیچ وقت انقدر خوش‌شانس نبودم.»

یک لیرجت ۵۵ رفت. چشم‌های بچه‌ها از خوشحالی برق می‌زد و دوست داشتند هر چه زودتر با آن جت پرواز کنند.

کلارک گفت: «وای بابا، این هواپیمای خودمونه؟»

میچ جواب داد: «نه، فقط قرضش گرفتیم.»

کوری بیرون هواپیما ایستاده بود و با نگاهی به ساعتش به آنها خوش آمد گفت. با لبخندی بزرگ بچه‌ها را به داخل هدایت کرد و آنها را به دو خلبان جت معرفی کرد. خودش هم آنها را روی صندلی‌های چرمی محکم بست. میچ و کوری هم روبه‌روی بچه‌ها نشستند. مسافر پنجمی هم آنجا بود: آلوین، که عقب نشسته بود. وقتی هواپیما شروع به حرکت کرد، کوری برای میچ قهوه و برای بچه‌ها کلوچه آورد، اما آنها آنقدر محو تماشای بیرون بودند که دست به شیرینی‌ها نزدند.

در ارتفاع بیست هزار پایی، کوری کارتر را از کمر بند باز کرد و به کابین خلبان برد. اتاق خلبان پر از چراغ‌ها و دکمه‌ها و صفحه‌هایی بود که برای او حیرت‌انگیز بود. او صدها سؤال در ذهن داشت، اما خلبان‌ها سرگرم تنظیم دستگاه‌ها و مکالمه‌ی رادیویی بودند و فرصت چندانی برای جواب دادن نداشتند. چند دقیقه بعد نوبت کلارک رسید. هیجان پرواز با جت کوچک و شیک باعث شد مسیر کوتاه‌تر به نظر برسد. طولی نکشید که هواپیما فرود آمد و کنار ترمینال خصوصی توقف کرد. یک شاسی بلند مشکی کنار آنها ایستاد تا مسافران و چمدان‌ها را ببرد. بچه‌ها با بی‌میلی از هواپیما پیاده شدند و سوار ماشین شدند. آنها تا دو روز بعد چیزی جز رؤیای خلبانی در سر نداشتند.

تاریخ جمعه سیزدهم مه بود، و ساحل مین تازه داشت از خواب زمستانی بلند و طولانی بیدار می‌شد. شهر دیدنی «کمدن» دوباره جان گرفته بود و آخرین رگه‌های برف بهاری را جارو می‌کرد. بندر پر از قایق‌های ماهیگیری و تفریحی و اهالی تابستانی بود که برای باز کردن خانه‌های دوشان آمده بودند.

یکی از افراد کوری سر میز رستورانی مشرف به آب نشسته بود. همین که آنها رسیدند، او ناپدید شد. میچ دلش می‌خواست بپرسد تیم آنها چند نفره است. نشستن پشت میز و نگاه کردن به منظره‌ی بندر و تپه‌های دوردست و خلیج پنبسکات، برای لحظه‌ای باعث شد دلیل اصلی سفر را از یاد ببرد.

کلارک و کارتر، دور از مادر و در حال وهوای یک تعطیلات، بی‌درنگ همبرگر و سیب‌زمینی و میلک‌شیک سفارش دادند. میچ سالاد سفارش داد. کوری مثل بچه‌ها غذا سفارش داده بود. سرویس‌دهی کند بود، یا شاید اینجا زمان طبق رفتار شهر ساحلی مین

در جریان بود، اما هیچ کدام عجله‌ای نداشتند. شهر بزرگ حالا خیلی دور بود و برای برگشت به آنجا فعلاً به اندازه کافی وقت داشتند. عصر جمعه بود و میچ دلش یک آبجو خواست، ولی کوری چون در مأموریت بود آن را رد کرد. میچ هم که اهل نوشیدن تنهایی نبود، سفارش نداد.

وسط ناهار، دو بار کوری برای پاسخ به تماس تلفنی بلند شد و هر بار که برمی گشت، میچ دلش می خواست او را بازجویی کند تا بداند چه خبر است، اما جلوی خودش را می گرفت. حدس زد که کوری دارد با تیمش در آنجا هماهنگ می کند، نه اینکه در تماس با طرابلس باشد.

کشتی مسافری روزی پنج بار به «آلیسبرو» حرکت می کرد و زمان سفر بیشتر از بیست دقیقه نمی شد. ساعت ۲:۳۰ کوری گفت: «وقتشه بریم تو صف.»



جزیره ۲۳ کیلومتر طول داشت و عرض آن در بعضی نقاط تقریباً به پنج کیلومتر می رسید. بخش شرقی اش مثل دماغه‌ای به دل اقیانوس اطلس فرو رفته بود و منظره‌ای تماشایی از ساحل سنگی داشت. میچ و پسرهای روی عرشه‌ی بالایی کشتی ایستاده بودند و جزیره‌های دیگر را تماشا می کردند. کوری نزدیک شد، دستش را به جلو گرفت و گفت: «آلیسبرو رو اون جلو می بینید؟»

میچ لبخند زد و گفت: «واقعاً دورافتاده است، نه؟»

کوری جواب داد: «گفتم که، جای ایده‌آلی برای پنهان شدن چند روزه است»

«از چه کسی پنهان بشیم؟»

«نمی دونم، شاید از هیچ کس. ولی نمی خوایم ریسک کنیم.»

هرچه جلوتر می رفتند، کنار ساحل عمارت‌های پراکنده‌ی بیشتری به چشم می آمد. ده‌ها خانه‌ی مجلل، که بیشتر آنها عمری بیش از صد سال داشتند؛ برای دورانی که ثروتمندان تابستان‌ها به این جزیره می آمدند. خانواده‌هایی از نیویورک و بوستون و فیلادلفیا این خانه‌ها را ساخته بودند تا از گرما و شرجی شهرهایشان فرار کنند. احتمالاً خانه‌ها باید پر از اتاق می بودند و خدمه‌ی زیادی داشته باشند، چون معمولاً مهمان‌ها هفته‌ها می ماندند. هنوز هم این عمارت‌ها پابرجا و باشکوه بودند، و بعضی حتی پای چهره‌های معروف را هم به جزیره باز کرده بودند. جمعیت دائمی آلیسبرو حدود پانصد نفر بود و بیشتر آنها یا در همین خانه‌ها کار می کردند یا خرچنگ صید می کردند.

از کشتی که پیاده شدند، وارد تنها جاده‌ی اصلی جزیره شدند. کمتر از ده دقیقه بعد، توی یک جاده‌ی باریک آسفالتی پیچیدند و از کنار تابلویی گذشتند که رویش ویکلوا نوشته بود.

میچ پرسید: «می‌دونی این اسم از کجا اومده؟»

کوری گفت: «ویکلو اسم یه شهرستان تو ایرلنده. صاحب اول اینجا اهل همون جا بود. تو دوران ممنوعیت با قاچاق ویسکی ایرلندی پولدار شده بود و با اون پول اینجا رو ساخته بود، ولی وقتی هنوز جوون بود، مُرد.»

میچ با لبخند گفت: «حتماً با مرض سیروز کبدی؟»

کوری شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم. این خونه چند بار خریدوفروش شده، ولی همه اسمش رو نگه داشتن. آقای روچ حدود پانزده سال پیش توی یه حراج اینجا رو خرید و آن را بازسازی کرد. جک می‌گه اینجا یه بال دیگه هم داشت که ده تا اتاق خواب در آن بود که او خرابش کرد.»

«و به هجده تا کاهش پیدا کرد.»

کوری خندید: «آره، فقط هجده تا!»

خیلی زود جلوی یک مسیر دایره‌ای شکل رسیدند که به عمارتی قدیمی و عظیم ختم می‌شد که درست مثل عکس‌های مجله‌های گردشگری خانه‌ای با معماری کلاسیک کیپ‌کاد آنجا قرار داشت. آن خانه شامل دو طبقه با سقف‌های شیب‌دار و قاب‌های جانبی، ورودی بزرگی که در وسط ساختمان قرار داشت و نمای پوشیده از شینگل‌های رنگ‌ورورفته‌ی آبی روشن با پنجره‌های گنبدی و چهار دودکش در مرکز آن بود. پشت خانه جز اقیانوس اطلس بی‌پایان چیزی دیده نمی‌شد.

آقای بری روچ^۱ از در بیرون آمد و میچ را تقریباً بغل کرد، انگار که سال‌ها رفیق هستند. در حالی که نبودند؛ حداقل هنوز نبودند. میچ چند سال پیش او را در جشن تولد برادر کوچک‌ترش جک دیده بود. ولی آنجا پنجاه مهمان دیگر هم بودند و آن دو فقط چند کلمه با هم ردوبدل کرده بودند. بری به میلیارد کم‌حرفی معروف بود که از شهرت متنفر بود. طبق گزارش قدیمی مجله‌ی فوربز، ثروتش را از سفته‌بازی روی ارزهای آمریکای لاتین به دست آورده بود که می‌توانست هر معنایی که داشته باشد!

¹ WICKLOW

² Barry Ruch

همه با هم دست دادند و سلام کردند. کارتر و کلارک همان طور که یاد گرفته بودند صاف ایستادند و گفتند: «از آشنایی با شما خوشحالیم.» و پدرشان از رفتار آنها حسایی به خودش بالید.

بری همه را به داخل خانه و سرسرای اصلی برد. آنجا «تنرا» منتظر آنها بود: او پیشخدمت، راننده، تعمیرکار، قایقران و گاهی هم صیاد خرچنگ بود. او همیشه با پوشیدن آن کت سرمه‌ای و پیراهن سفید کمی معذب به نظر می‌رسید و خدا را شکر که آقای روچ امروز به او اجازه داده بود شلوار کرم بپوشد.

تنر چمدان‌ها و تقسیم اتاق‌ها را برعهده گرفت. بری هم خانواده‌ی مک‌دیر را به سالن نشیمن برد، جایی که آتش شومینه در حال زبانه کشیدن بود. با خنده گفت دو شب پیش برف باریده است. اما قول داد تا پاییز دیگر خبری از سفیدپوش بودن زمین نباشد.



مردها درباره‌ی هوا و حال جک که نزدیک بازنشستگی بود گپ می‌زدند. در همین حین، کلارک و کارتر محو کله‌ی عظیم یک گوزن موس شدند که بالای شومینه سنگی به دیوار نصب شده بود.

بری متوجه نگاه آنها شد و گفت: «نگران نباشید بچه‌ها، کار من نبوده. این کله همراه خونه بوده. تنر می‌گه حدود سی ساله که اینجاست، احتمالاً از خشکی آن را آورده اند.»

کارتر پرسید: «اینجا تو جزیره موس نیست؟»

«من که ندیدم، ولی اگه شما بخواید دنبالشون میگردیم. تنر می‌گه باد داره می‌خواهه و هوای گرم داره میاد. بذارید یکی دو ساعت بگذره، می‌ریم با قایق یه دور بزیم.»
پسرها از خوشحالی بال درآوردند.

فصل ۲۵

پیش‌بینی می‌چ که همان حدس توی تاریکی بود و به اسم «تحصیلات عالی» اش زده بود باور کردنی نبود، اما درست از آب درآمد. نوره صبر نکرد تا چهل و هشت ساعت کامل بگذرد؛ حدود چهل و هفت ساعت بعد زنگ زد. شبه صبح، ساعت ۷:۳۱، روی گوشی «جکل» با ابی تماس گرفت.

ابی در سالن روی مت یوگا دراز کشیده بود، و کش و قوس می‌آمد و داشت بی‌حوصله تمرین می‌کرد. او با خودش فکر می‌کرد که آخرین آخر هفته‌ای که تنها بوده است، چه موقع بوده است. دلش برای میچ و پسرهای تنگ شده بود. اگر اوضاع عادی بود، هیچ نگرانی نداشت و الان نگران آنها بود. دیشب، که جمعه شب بود، دوبار با میچ روی تلفن سبز صحبت کرده بود و همه چیز را در مورد سفر آنها بصورت کامل شنیده بود. پسرهای حساسی توی عمارت آقای بری کیف می‌کردند و میچ هم کنار صاحبخانه سیگار برگ کوبایی می‌کشید و ویسکی تک‌مالت می‌نوشت.

آنها این احساس را داشتند که کاملاً در امان‌اند و هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را پیدا کند. ابی از بین گوشی‌هایی که همیشه روی میز قهوه‌خوری جلوی دستش چیده بود، جکل رو برداشت و گفت: «الو».

صدایی خشک جواب داد: «ابی مک‌دیر، من نورا هستم.»

آدم به یک تروریست در صبح بارونی شبه توی منتهن چی می‌توانست بگوید؟ در کمال تعجب، ابی تا حدی نفس راحتی کشید که تماس بالاخره گرفته شد، ولی ذره‌ای علاقه یا هیجان نشان نداد. خونسرد گفت: «بله، خودمم.»

انگار تروریست‌ها سلام و احوال‌پرسی بلد نبودند؛ نورا بدون مقدمه ادامه داد: «باید فردا صبح قبل از ظهر همدیگه رو ببینیم. وقت داری؟»

آیا او انتخاب دیگه‌ای هم داشت؟ «بله.»

«ساعت ده و پونزده دقیقه، به ورودی اصلی پیست اسکیت سنترال پارک برو. سمت چپ، کنار بستنی‌فروش، بخش شرقی. همون جا وایسا. شوهرت طرفدار تیم متسه، درسته؟»

انگار لگد محکمی به شکمش خورده باشد. اینا تا کجا از زندگی آنها خبر داشتن؟ به سختی گفت: «بله.»

«یه کلاه متس بذار سرت.»

«دفترش کجاست؟»

میچ شانه بالا انداخت و با دست پشت سرش را نشان داد، یعنی دفتر خیلی دور است اما همچنان زیر همین سقف است. گفت: «ولی بچه‌ها، من دوست ندارم توی خونه پرسه بزنی. ما اینجا مهمونیم. اینجا هتل نیست. هیچ اتاقی رو بدون دعوت باز نمی‌کنید.» آنها با دقت گوش دادند و با سر تایید کردند. کارتر پرسید: «بابا، چرا اینجا اتاق‌ها اینقدر بزرگن؟»

«خب، شاید چون آقای بری پول زیادی داره و می‌تونه خونه‌های بزرگ با اتاق‌های بزرگ بخره. دلیل دیگه هم اینه که مهمون‌هاش رو هفته‌ها اینجا نگه می‌داره و خب، اونا هم به فضای زیادی نیاز دارن. از طرفی، شما توی شهری زندگی می‌کنید که بیشتر مردم توی آپارتمان‌های کوچیک زندگی می‌کنن.»

کلارک پرسید: «ما هم می‌تونیم یه عمارت بخریم؟»

میچ خندید و گفت: «نه، ما نمی‌تونیم. خیلی کم هستند آدم‌هایی که می‌تونن همچین خونه‌ای بخرن. واقعاً شما هجده تا اتاق خواب می‌خواید؟»

کارتر گفت: «بیشترشون که خالیه.»

کلارک پرسید: «آقای بری زن داره؟»

«بله، زنی دوست‌داشتنی به اسم میلیسنت¹. الان نیویورک و ولی آخر ماه میاد اینجا.»
«بچه هم داره؟»

«بله، هم بچه و هم نوه. ولی اونا کالیفرنیا زندگی می‌کنن.»

طبق گفته جک، بری با هر دو فرزند بزرگسالش قهر بود. سال‌ها بود خانواده سر پول او با همدیگر دعوا داشتند.

وافل و بیکن توی دیس‌هایی بزرگ سر میز آمد؛ هر کدام به اندازه‌ی غذای یک خانواده‌ی کوچک بود. همین باعث شد پسرها حواسشان از آقای بری پرت شود. میچ آنها را سر میز تنها گذاشت و بیرون به ایوانی سرپوشیده نزدیک اسکله‌ی قایق رفت. طبق معمول، کوری روی گوشی‌اش مشغول کار بود. وقتی مکالمه‌اش تمام شد، میچ پرسید: «برنامه چیه؟»

«امشب همین جا می‌مونیم، پدر بزرگ و مادر بزرگ رو جا می‌دیم، فردا صبح زود میریم به سمت شهر. همین الان داشتم با داریان حرف می‌زدم، اون هم میاد. هتل اورت روی خیابون فیت، روبه‌روی پیست اسکیت، اردو می‌زنیم.»

¹ Millicent

«هر چند وقت یک‌بار به خودت یادآوری می‌کنی که ما هیچ چیزی درباره‌ی کسی که باهانش سروکار داریم نمی‌دونیم، جز اینکه اسمش نوره‌ست؟»

«هر سی ثانیه به بار.»

«و چند وقت یک‌بار از خودت می‌پرسی که نوره ممکنه فقط به فریب باشه؟»

«هر سی ثانیه به بار. ولی میچ، نوره به فریب نیست. زنتو توی کافه‌ای توی منهن پیدا کردن. زیر نظر داشتنش. در واقع خانواده تو رو کاملاً زیر نظر داشتن. اون گوشی رو دستش دادن. اینا نشونه‌ی شوخی یا فریب نیست.»

میچ آهی کشید: «و فکر می‌کنی اونا چقدر پول می‌خوان؟»

«احتمالاً خیلی بیشتر از چیزی که حتی بشه تصور کرد.»

«پس قراره ابی سر قیمت چونه بزنه؟»

«من هیچ ایده‌ای ندارم. میچ، ما این نمایش رو اداره نمی‌کنیم. اونا دارن اداره می‌کنن. تنها کاری که از دستمون برمیاد اینه که واکنش نشون بدیم و دعا کنیم خرابش نکنیم.»



هارولد و مکسین ساوترلند هیچ‌وقت به ایالت مین نیامده بودند، اما این سفر توی لیست سفرشان بود. حالا در دوران بازنشستگی، با ذوق و شوق داشتند یکی‌یکی جاهایی را که همیشه رؤیایش را داشتند، تیک می‌زدند و می‌رفتند. نه سگ داشتند، نه گربه؛ کلبه‌ای کوچک در روستا گرفته بودند و حساب بانکی پرپولی هم داشتند. همین باعث شده بود دوستانشان به حالشان غبطه بخورند، چون چمدان‌هایشان را تقریباً همان‌قدر سریع می‌بستند که باز می‌کردند. و وقتی ابی عصر پنج‌شنبه زنگ زد و گفت موضوع فوری است خوش‌شانسی آوردند که، آنها خانه بودند.

تنر آنها را از کشتی تحویل گرفت و به ویکلو رساند. میچ و پسرها جلوی در منتظر آنها بودند. میچ وقتی دید چقدر بچه‌ها از دیدن «مکسی» و «های» ذوق زده‌اند، دوباره تحت تأثیر قرار گرفت و البته پدربزرگ و مادربزرگ هم از دیدن نوه‌هایشان بیشتر از آنها خوشحال بودند. همه کمک کردند تا چمدان‌ها داخل برده شوند و تنر آنها را در یک سوئیت بزرگ، درست روبه‌روی اتاق بچه‌ها، جا داد.

پسرها خیلی بی‌تاب بودند که خانه‌ی آقای بری را به پدربزرگ و مادربزرگ نشان بدهند. بعد از بیست‌وچهار ساعت ماندن در عمارت، حس می‌کردند صاحب‌خانه‌اند و کاملاً فراموش کرده بودند که پدرشان گفته بود بدون دلیل توی راهروها پرسه نزنند.

وقت ناهار بود و آقای بری از گوشه‌ای دور از خانه پیدا شد تا همراه خانواده مک‌دیر و ساوترلندها سر میز بنشیند. او میزبانی گرم و صمیمی بود و طوری رفتار می‌کرد که غریبه‌ها هم احساس راحتی کنند. میچ حدس زد این مهارت حاصل سال‌ها مهمانی دادن در ویکلوست، اما در کل او مردی آرام و خوش‌برخورد بود. احتمالاً یک میلیارد دلار توی حساب بانکی‌اش هم بی‌تأثیر نبود! هرچند میچ در وال‌استریت از این پولدارهای خودساخته زیاد دیده بود که اکثر آنها اصلاً قابل تحمل نبودند.

میچ مدام چشمش به پسرها بود. مادرشان یادشان داده بود در حضور بزرگ‌ترها کم‌حرف بزنند و آداب سفره را رعایت کنند. میچ در دلش بابت این تربیت درست روستایی از ابی و والدینش تشکر کرد.

پس چرا این قدر برایش سخت بود که آنها را ببخشد؟ یا حتی واقعاً دوستشان داشته باشد؟ چون آنها هیچ‌وقت بابت رفتارها و بی‌احترامی‌های بیست سال پیش عذرخواهی نکرده بودند. راستش میچ هم دیگر چنین انتظاری نداشت. آخرین چیزی که می‌خواست، آغوشی اجباری و اشک‌آلود با یک «ببخشید» دیرهنگام بود. درمانگرش بارها به او گفته بود این کینه‌ی سنگین مانع رشدش به‌عنوان یک آدم بالغ شده است. حالا مشکل او بود، و آنها نبودند. او بود که داشت آسیب می‌دید. شعار درمانگرش همیشه این بود: «رهاش کن.»

سر ناهار، موضوع مشترکی برای صحبت پیدا شد: ماهیگیری با مگس. بری سال‌ها پیش هفته‌های کاری هشتادساعته را کنار گذاشته بود و در آرامش رودخانه‌های کوهستانی سراسر کشور ماهیگیری می‌کرد. هارولد هم از بچگی شروع به ماهیگیری کرده بود و تقریباً همه‌ی نهرهای آپالاشیا را می‌شناخت. هرچه داستان‌ها و ماهی‌ها بزرگ‌تر می‌شدند، میچ ذهنش دورتر می‌رفت. گهگاه با مکسین گپ کوتاهی می‌زد. آشکار بود که نگران بودند و دلشان می‌خواست جزئیات بیشتری از موضوع آدم ربایی بدانند.

تتر آمد و به بچه‌ها پیشنهاد یک قایق‌سواری دیگر را داد. پسرها از شوق پیش‌دستی کردند و به سمت اسکله دویدند. آقای بری هم طبق عادت روزانه‌اش، به عمق خانه رفت تا بازی یانکی‌ها را تماشا کند.

میچ پدر و مادر ابی را به کتابخانه برد، در را بست و برایشان توضیح داد چرا آنها آنجا هستند. فقط مختصرترین جزئیات را گفت، اما همان هم کافی بود تا آنها بترسند. اینکه تروریست‌ها در نیویورک دخترشان و نوه‌هایشان را تعقیب می‌کردند و از آنها عکس می‌گرفتند، وحشتناک بود.

مبادله.....جان گریشام

آنها گفتند اگر لازم باشد، یک ماه کامل در مین می مانند تا همراه پسرها مخفی بمانند.

فصل ۲۶

باند فرودگاه کوچک آیلزبورو فقط حدود ۷۶۰ متر طول داشت و کوتاه‌تر از آن بود که یک جت بتواند رویش فرود بیاید. صبح یکشنبه، میچ و کوری با یک هواپیمای کینگ‌ایر ۲۰۰، توربوپراپی که برای باندهای کوچک طراحی شده، پرواز کردند. آلون و یکی از نگهبان‌ها در ویکلو ماندند. میچ مطمئن بود پسرها جایی امن پنهان شده‌اند و کسی دسترسی به آن‌ها ندارد. خودش را وادار می‌کرد که نگران نباشد، هرچند سخت بود. در این وضعیت روزها خودبه‌خود به اندازه‌ی کافی پیچیده و سنگین بود.

یک ساعت بعد در وست‌چستر نشستند و به سمت شهر رفتند و تا ساعت ده صبح در سوئیتی بزرگ در طبقه‌ی پانزدهم هتل اورت با چشم‌اندازی رو به پیست اسکیت وولمن در سنترال پارک، بودند. داریان از کروگل همراه جک هم آنجا بودند. بر سر میز قهوه، میچ برای جک از برادرش و شایعاتی که اطراف ویکلو می‌چرخید تعریف کرد؛ البته چیز خاصی نبود. جک تصمیم گرفته بود ۳۱ ژوئیه بازنشسته شود و ماه اوت را با برادرش در آیلزبورو به ماهیگیری بگذراند.

هوا خنک و صاف بود و سنترال پارک پر از جمعیت بود. از دور اسکیت‌بازها روی یخ می‌چرخیدند، اما آن‌قدر فاصله زیاد بود که چهره‌ها معلوم نمی‌شد. ساعت ده و بیست دقیقه، میچ همسرش را دید که در امتداد خیابان فیت‌اونیو، سمت پارک، قدم می‌زد. او شلوار جین، یک بوت کوهنوردی، کت قهوه‌ای قدیمی‌اش و یک کلاه رنگ‌ورورفته‌ی متس پوشیده بود. میچ با بغض گفت: «اونجاست.»

ابی وارد پارک شد و از دیدشان خارج شد. کوری و داریان قبلاً قرار گذاشته بودند که کسی را نزدیک ورودی پیست اسکیت بگذارند تا مراقب ابی باشد، اما آخر سر تصمیم گرفتند بی‌خیال آن کار شوند. کوری معتقد بود فایده‌ای ندارد. ساعت ده و نیم، ابی به سمت بستنی‌فروش نزدیک ورودی اصلی رینگ رفت. از پشت عینک دودی بزرگش همه‌چیز را زیر نظر داشت و سعی می‌کرد نرمال به نظر برسد، اما آشکارا به هم ریخته بود. گوشی جکل در جیبش لرزید. آن را بیرون آورد. «ابی هستم.»

صدایی در گوشی گفت: «من نورا هستم. از پیست برو بیرون و به سمت مال حرکت کن. از کنار مجسمه‌ی شکسپیر رد شو، سمت چپت مجسمه‌ی رابرت برنز روی می‌بینی. بعد به ردیف نیمکت هست. سمت چپ ادامه بده، حدود سی متر برو و روی یکی از نیمکت‌ها بشین.»

چند دقیقه بعد، از کنار شکسپیر رد شد و وارد مال شد؛ آنجا پیاده رو بلند و باشکوهی، باردیف درختان نارون بود. بارها این مسیر را رفته بود و خاطراتش از آن دوران برایش زنده شد. زمستان اولی که با میچ در شهر بودند، بازو در بازو، روی برف‌ها قدم زده بودند. یکشنبه‌های زیادی را در همه‌ی فصل‌ها آنجا گذرانده بودند؛ روی نیمکت‌ها زیر سایه‌ی درخت‌ها به تماشای صف بی‌پایان نیویورکی‌هایی که برای هواخوری آمده بودند، می‌نشستند. بعد که دوقلوها به دنیا آمدند، آن‌ها را در کالسکه‌ی دوتایی گذاشته و تمام پارک را با دوقلوها بالا و پایین کرده بودند.

اما امروز زمان مناسبی برای خاطره‌بازی نبود.

صدها نفر داشتند در مال قدم می‌زدند. دستفروش‌ها نوشیدنی می‌فروختند. صدای چرخ‌وفلک از دور می‌آمد. ابی سی قدم شمرد، روی نیمکتی نشست و وانمود کرد که آرام است.

پنج دقیقه، ده دقیقه گذشت. جکل را در جیبش فشار می‌داد و تلاش می‌کرد به رهگذران خیره نشود. انتظار داشت زنی با پوشش کامل مسلمانی ببیند، اما خبری نبود. زنی با گرم‌کن سرمه‌ای و کالسکه‌ای بچه‌وار کنارش نشست. آرام گفت: «ابی.»

هر دو عینک بزرگ زده بودند، اما نگاهشان با همدیگر تلاقی کرد. ابی سر تکان داد. حدس زد نوراست، هر چند مطمئن نبود. فقط قد و هیكل او مشابه بود. او کلاهی بزرگ روی سرش گذاشته بود که روی پیشانی‌اش سایه انداخته بود.

نورا گفت: «بیا دنبالم.» و به سمت راست اشاره کرد.

ابی بلند شد: «نورا!؟»

«بله.»

با هم راه افتادند. اگر بچه‌ای در کالسکه بود، دیده نمی‌شد. نورا به سمت پیاده‌روی پیچید و از مال خارج شدند. وقتی کمی خلوت‌تر شد، ایستاد و گفت: «به ساختمونا نگاه کن. به من نگاه نکن.»

ابی به برج‌های ستترال پارک وست خیره شد.

نورا با آرامش گفت: «بازگشت امن جیووانا صد میلیون دلار هزینه داره. قیمت قابل چانه زنی نیست. ده روز دیگه باید پرداخت بشه. بیست و پنجم مه، ساعت پنج عصر به وقت شرق. متوجه ای؟»

ابی سر تکان داد: «می فهمم.»

«اگه به پلیس، اف بی آی یا هر نهادی رجوع کنی، بازگشتی در کار نیست. او اعدام می شه. متوجه ای؟»

«متوجه م.»

«خوبه. پانزده دقیقه دیگه ویدیویی به گوشت می رسه. پیامی از جیوواناست.» بعد کالسه را چرخاند و رفت. ابی لحظه ای نگاهش کرد: گرم کن آدیداس، کتانی قرمز و سفید بدون مارک و کلاه مسخره ای پوشیده بود. فقط نیم رخ صورتش را دیده بود و هرگز نمی توانست شناسایی اش کند.

ابی به سمت دیگری رفت، مسیرهای فرعی را طی کرد تا به خیابان هفتاد و دوم رسید، بعد مستقیم تا فیت اونیو رفت. وارد هتل اورت شد، به رستوران رفت و میز سه نفره ای را که صبح رزرو کرده بود خواست. قرار بود با دو دوستش برای بازی برانچ ملاقات کند. وقتی قهوه اش را آوردند، از میز بلند شد و با آسانسور به طبقه ی پانزدهم رفت.



داریان جکل را به یک لپ تاپ با صفحه ای حدود ۴۵ سانتی متر وصل کرد و همه منتظر ماندند. هر کدام در دلشان به این فکر می کردند که چطور باید صد میلیون دلار پیدا کنند؛ مبلغی سنگین و غیر قابل تصور بود. شوک اولیه که کمی فرو نشست، روشن شد هیچ کس حتی یک سرنخ کوچکی هم ندارد.

چند ثانیه صفحه سیاه بود، بعد تصویر آمد: جیووانا در اتاقی تاریک با عبایی تیره یا پیراهنی بلند و حجایی مشکی روی سر نشسته بود. نحیف و هراسان به نظر می رسید، هر چند با فشردن دندان ها سعی داشت شجاع جلوه کند. روی میزی کنارش شمع کوچکی می سوخت. دست هایش پیدا نبود. بدون لبخند گفت: «من جیووانا سندرونی از مؤسسه ی حقوقی اسکالی و پرشینگ هستم. سالمم، غذا دارم و آسیبی به من نرسیده. نورا پیغام را رسانده است. قیمت بازگشت امن من صد میلیون دلار است. این رقم قابل مذاکره نیست و اگر تا بیست و پنجم مه پرداخت نشود، اعدام می شوم. امروز یکشنبه، پانزدهم مه است. التماس می کنم پول را پرداخت کنید.»

تصویر قطع شد و دوباره صفحه خالی شد. ابی جکل را برداشت، نه کیفش گذاشت و به دستشویی برد. میچ کنار پنجره ایستاد و به سترال پارک خیره شد. داریان هنوز به صفحه‌ی خاموش داشت نگاه می‌کرد. کوری به کفش‌هایش زل زد. جک پشت میز صبحانه داشت آرام قهوه می‌نوشید. هیچ‌کس کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد.

اسکالی و پرشینگ یک شرکت حقوقی بود، نه صندوق سرمایه‌گذاری. درست است و کلاً درآمد زیادی داشتند و شریکان قدیمی روی کاغذ میلیونر بودند، اما با بیلینورها فاصله داشتند. آپارتمان‌های خوب در شهر و کلبه‌های خوش آب‌وهوا در حومه داشتند، ولی نه جزیره می‌خریدند و نه یات شخصی داشتند. هواپیماهای خصوصی‌شان اجاره‌ای بود و هزینه‌ی هر پرواز را به نام مشتری‌ها می‌زدند. سال قبل درآمد کل شرکت کمی بیشتر از دو میلیارد دلار بود و پس از هزینه‌ها و تقسیم سود، چیزی از آن باقی نمی‌ماند. حتی گاهی در ماه‌های کم‌کار از خط اعتباری‌شان پول اضافه هم می‌گرفتند. تقریباً تمام شرکت‌های حقوقی بزرگ همین کار را می‌کردند.

بالاخره کوری گفت: «همیشه این سؤال بود که تکنه این فقط یک بازی باشه، یا نورا واقعی نباشه. اما این دیگه جای شک نمی‌ذاره. اون‌ها کارشون حسابی حرفه‌ایه و اینجا هم ارتباطاتی دارند.»

داریان رو به میچ کرد: «مطمئنی اون جیووانا بود؟»

میچ با تمسخری که نشان دهد او سوال بیخودی کرده است، گفت: «هیچ شکی نیست.» به نظر می‌رسید داریان می‌خواهد کنترل اوضاع را به دست بگیرد، اما میچ اجازه نداد. این موضوع مربوط به اسکالی بود و باید شریکان شرکت در مورد آن تصمیم می‌گرفتند. از کنار پنجره برگشت و گفت: «واضحه که راه ارتباطی ما خیلی محدوده. فقط نورا است و کس دیگه‌ای نیست. و من شک دارم اختیار مذاکره داشته باشه. پس اگر مذاکره‌ای در کار نباشه، ما با یه باج‌خواهی نهرقمی روبه‌رو هستیم که عملاً غیرممکنه. اما ما حق نداریم عقب بکشیم. آیا کسی از اینکه این اراذل در عرض ده روز جیووانا رو به شکلی وحشتناک، شاید جلوی دوربین، اعدام می‌کنن، شک داره؟»

به جک، کوری و داریان خیره شد و با اشاره به ابی از آنها نظر خواست. همه تأیید کردند که شک ندارند که این گروه این کار را خواهند کرد.

میچ گفت: «اون تابعیت دوگانه بریتانیایی و ایتالیایی داره. احتمال داره این دو دولت برای جمع‌آوری پول کمکی کنن؟»

شدند و شعله‌ها را تا رسیدن آتش‌نشانی مهار کردند. بخش‌هایی که مربوط به شرکت اسکالی و پرشینگ بودند یا در آتش سوختند یا غرق آب شدند، اما باقی ساختمان آسیب جدی ندید.

میچ در تاکسی راهی فرودگاه JFK بود تا پروازش به رم را انجام دهد که کوری خبر انفجار را به او داد.

میچ زیر لب گفت: «دیوانه‌ها...» او هنوز باورش نمی‌شد.

کوری جواب داد: «بدون شک همین‌طور، میچ. ما برای آنها اهداف راحتی هستیم. فقط کافیه به وبسایت خوشگل مون نگاه کنی. در هر کلان‌شهر و حتی شهرهای کوچیک دفتر داریم. بعنوان بزرگ‌ترین مؤسسه‌ی دنیا و این چنین حرف‌ها ما رو می‌شناسن. و این خودش میتونه تمام خلافا را دعوت کنه که علیه ما اقدام کنند.»

میچ گفت: «و حالا باید پول زیادی را خرج امنیت کنیم.»

کوری آه کشید: «ما همین الانم داریم پول زیادی را خرج امنیت می‌کنیم. من چطور می‌تونم از دو هزار و کیل در سی و یک دفتر محافظت کنم؟»

میچ خندید: «الان دیگه بیست‌ونه تا دفتر.»

کوری با تمسخر گفت: «هاها، خیلی بامزه‌ای!»

فصل ۲۷

هیئت مدیره اجرایی شرکت از ۹ شریک ارشد تشکیل می‌شد؛ سن اعضاء هیئت مدیره بین پنجاه و دو تا هفتاد سال بود. «جک روچ» با شصت و نه سال سن مسن‌ترین عضو هیئت مدیره بود. هیچ پاداش اضافه‌ای برای عضویت در این کمیته وجود نداشت و بیشتر شرکا سعی می‌کردند از آن دوری کنند. با این حال، کسی باید مسئولیت نهایی اداره‌ی شرکت و گرفتن سخت‌ترین تصمیم‌ها را بر عهده می‌گرفت. البته هرگز در تاریخ درخشان این مؤسسه، هیچ شریکی با چنین مخمصه‌ای روبه‌رو نشده بود.

جک دوشنبه ساعت هفت صبح، اعضا را از رختخواب بیرون کشید و جلسه‌ی اضطراری تشکیل داد. دستور داد جلسه بصورت محرمانه برگزار گردد. یعنی دو منشی و کوری مجبور شدند از اتاق بیرون بروند. با اینکه احساس می‌کرد نیازی به نوشتن صورتجلسه نیست ولی از «بارت امبروز» خواست صورتجلسه را بنویسد. دوباره یادآوری کرد که محرمانگی مطالب جلسه باید رعایت شود. جک جلسه را با نمایش سریع اسلایدهای همان عکس‌هایی که نورا پنج‌شنبه‌ی گذشته برای تلفن جدید ابی فرستاده بود، آغاز کرد. عکس‌ها شامل عکس ابی و پسرها، آپارتمان‌شان و دفتر کارش بود. و بعنوان آخرین عکس، تصویر از راه دور برج شماره‌ی ۱۱۰ براد یعنی همان ساختمانی که حالا در آن نشسته بودند را برای تاثیر بیشتر نشان داد.

با لحنی نمایشی گفت: «ما داریم تحت نظر گرفته می‌شیم. تحت نظر، تعقیب، عکاسی و تهدید. و حالا هم دارن دفترهایمان رو در سراسر دنیا آتش می‌زنن.»
نفس‌ها در سینه حبس شد و همه به تصاویر خیره ماندند.

عکس‌ها مربوط به پنج‌شنبه هفته پیش بودند. مک‌دیرها جمعه به مخفیگاه رفته بودند. و نورا بعنوان پیام‌رسان، شنبه تماس گرفته بود و یکشنبه با ابی دیدار و درخواست صد میلیون دلار در ازای آزادی جیووانا کرده بود. وقتی هشت عضو دیگر متوجه شدند که با چه مبلغ سنگینی طرف هستند، وحشت همراه با ناراحتی در آنها هویدا گشت. بخصوص وقتی که فهمیدند که ممکن است شرکت مجبور شود بخشی از آن را بپردازد. اتاق هنوز در سکوت بود که جک و بدئوی جیووانا را روی صفحه‌ی بزرگ پخش کرد. تعداد کمی از افراد هیئت مدیره او را از نزدیک دیده بودند، اما همه پدرش را می‌شناختند. دیدن یک وکیل جوان اسکالی در بند گروگانگیرها، تکان‌دهنده بود. در

روبرتو، میچ را از فرودگاه رم سوار کرد و آنها در طول مسیر چهل و پنج دقیقه‌ای تا خانه‌ی لوکا، حسابی با هم حرف زدند. حال لوکا از نظر جسمی بد نبود، یا دست کم کمی پایدارتر شده بود. خبر تماس گروگان‌گیرها و مطالبه‌ی باج هم روحیه‌اش را بالا برده بود. البته صد میلیون دلار در حساب‌هایش نداشت، اما مطمئن بود با کمی چانه‌زنی می‌شود رقم را پایین آورد. او همین حالا هم در حال رایزنی با سیاستمداران ایتالیایی بود.

در مسیر، میچ ویدئوی جیووانا را از روی گوشی‌اش برای روبرتو پخش کرد. چشم‌های روبرتو فوراً پر از اشک شد و نگاهش را از آن دزدید. گفت او برایش مثل یک خواهر کوچک است و در یک ماهی که او را ندیده است، درست نخواییده است. او شک داشت که باید این ویدئو را به لوکا نشان بدهند یا نه. و قرار شد بعداً در این مورد تصمیم بگیرند.

لوکا زیر سایه ایوان و در حال مکالمه‌ی تلفنی بود. لاغرتر از قبل به نظر می‌رسید اما همچنان شیک‌پوش بود. کت و شلوار خاکستری روشش روی تنش لق می‌زد. در حالی که هنوز داشت با تلفن صحبت می‌کرد، میچ را در آغوش گرفت. صدایش محکم‌تر شده بود. بعدتر، سر میز قهوه، مکالمات اخیرش را با آنها مرور کرد. او از نخست‌وزیر فعلی دل خوشی نداشت اما با یکی از معاونانش آشنا بود. هدف این بود که دولت ایتالیا را وادار کند تا برای نجات یک شهروند ایتالیایی با پرداخت پول نقد به آنها کمک کند. یکی از مشکلات موجود، قانون صریحی بود که دولت ایتالیا را از مذاکره با تروریست‌ها و پرداخت باج منع می‌کرد. استدلال آنها ساده بود: چک‌های بزرگ فقط آدم‌ربایی‌های بیشتر را تشویق می‌کند. بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها هم قوانین مشابهی داشتند. اما لوکا می‌گفت این قوانین فقط روی کاغذ است. سیاستمداران می‌توانند پشت تریبون فریاد بزنند، تروریست‌ها را محکوم کنند و وعده بدهند که پولی پرداخت نخواهد شد، اما همیشه پشت پرده توافقاتی صورت می‌گرفت.

موضوع مهم‌تر، محرمانه ماندن ماجرا بود. چطور وقتی دولت‌های بریتانیا و ایتالیا هنوز از مطالبه‌ی باج خبر نداشتند، می‌شد از آنها کمک خواست؟

میان لوکا، میچ و روبرتو گفت‌وگوهای زیادی درباره‌ی تغییر شکایت «لاناک» برای مطالبه‌ی خسارت بیشتر علیه دولت لیبی در گرفت. لاناک چهار کارمند ارزشمندش را از دست داده بود و حالا یک ماه بود که جیووانا در کشور آنها در اسارت بود. دولت لیبی به‌طور ضمنی تعهد کرده بود امنیت کارکنان خارجی را تضمین کند.

در شکایتی که لوکا اکتبر گذشته در ژنو ثبت کرده بود، ۴۱۰ میلیون دلار بدهی پرداخت نشده و ۵۲ میلیون دلار بهره‌ی انباشته طی سه سال اخیر را از آنها مطالبه می‌کرد. میچ اصرار داشت که باید شکایت را اصلاح کنند، خسارت‌های مربوط به آدمکشی و آدم‌ربایی را هم به آن اضافه کنند و فشار بیشتری برای تسویه به کشور لیبی وارد کنند. بالاخره وقتی لوکا و روبرتو با اصلاح شکایت موافقت کردند، میچ نیمه‌شب با استفن استودگیل، دستیارش در نیویورک، تماس گرفت و او را ساعت ۴ صبح روز دوشنبه از خواب بیدار کرد و به او دستور داد شکایت را اصلاح کند و سپس در لندن به او ملحق شود.

ساعت یازده، لوکا برای یک چرت کوتاه به داخل رفت. میچ در میدان جلوی ساختمان قدم زد و با «عمر چلیک» در استانبول تماس گرفت. عمر توی هواپیما و جایی نزدیک ژاپن بود. پس میچ با پرسش، آدم، حرف زد و او را در جریان افزایش میزان خسارت قرار داد. چیزی درباره‌ی تماس گروگان‌گیرها یا باج نگفت، اما دیر یا زود باید آن را به آنها می‌گفت.

ساعت دوازده، یعنی شش صبح نیویورک، میچ با ابی تماس گرفت و به او صبح‌به‌خیر گفت. اوضاع آنجا آرام بود. ابی سه بار در روز یکشنبه با پدر و مادرش صحبت کرده بود و همه در مین زمان خوبی را می‌گذراندند. پسرها اصلاً دل‌تنگی نمی‌کردند. از نوراً هم خبری نبود.

لوکا ظهر وقت دکتر داشت و برای ناهار نبود. میچ و روبرتو به کافه‌ای در کوچه‌ای خلوت و دور از گردشگرها رفتند. روبرتو صاحب‌کافه و دو پیشخدمت آنجا را می‌شناخت. آنها با نگرانی و صدایی آهسته حال لوکا را پرسیدند. روبرتو نسخه‌ی خوش‌بینانه از اوضاع لوکا را برای آنها تعریف کرد.

اما حتی برای یک ایتالیایی هم ناهار مثل یک تشریفات بیهوده بود. چطور می‌شد آرام نشست و از غذا لذت برد؟ هیچ‌کدام تجربه‌ای در مذاکره‌ی گروگان‌گیری نداشتند و احساس بی‌فایده بودن می‌کردند. و اصلاً یک حرفه‌ای هم بود چه کار می‌توانست بکند؟ دشمن ناشناخته و پنهان بود. کسی برای صحبت وجود نداشت. نوراً فقط پیک بود و اختیار تصمیم‌گیری نداشت. آنها به‌عنوان وکیل، همیشه در مورد بده‌بستان، عقب‌نشینی و پیشروی، تا زمانی که هر دو طرف با اکراه به توافق برسند، مذاکره می‌کردند. اما گروگان‌گیری هیولای دیگری بود، چون موضوع مرگ یک نفر در میان بود. چند

مذاکره‌کننده‌ی حرفه‌ای تا حالا با دشمنی چنین وحشی و غیرانسانی روبه‌رو شده بودند؟
آخه اره برقی؟ آنهم جلوی دوربین؟
آنها تقریباً دست به پاستا نزدند.

بعد از جمع کردن میز و زمانی که در حال خوردن اسپرسو بودند، روبرتو گفت: «لوکا به هر مقیاسی ثروتمنده، اما بیشتر آن ارث خانوادگیه. این خونه‌ی باشکوه از پدرانش مونده. ساختمان دفتر مال خودشه. به خونه‌ی روستایی هم نزدیک نیوولی داره.»
میچ گفت: «اونجا رفتیم.»

روبرتو ادامه داد: «امروز بعدازظهر با یه بانکدار قراره روی همه‌ی دارایی‌هایش وام بگیره. فکر می‌کنه حدود پنج میلیون بشه. به همین اندازه هم نقدینگی داره. همه‌چیز رو گذاشته وسط، میچ. اگه من پول درست و حسابی داشتیم، همین کارو برای جیووانا می‌کردم.»

میچ گفت: «منم همین‌طور. ولی دلم نمی‌خواد لوکا همه‌چیزشو رو از دست بده.»
روبرتو با قاطعیت جواب داد: «او نمی‌تونه دخترشو از دست بده. بعد از اون دیگه هیچ چیز براش مهم نیست.»

فصل ۲۸

ساعت دو بعدازظهر بود که لوکا پس از خوردن دو دبل اسپرسو، آماده‌ی کار شد. او دم در ورودی به استقبال مهمان مهمش دیه‌گو آنتونلی^۱ رفت و او را برای معرفی به روبرتو و میچ به ایوان آورد. به گفته‌ی روبرتو، او یک دیپلمات حرفه‌ای در وزارت خارجه بود و سال‌های زیادی بود که لوکا را می‌شناخت. ظاهراً به او می‌شد اعتماد کرد و در دفتر نخست‌وزیر هم آشنایی داشت.

آنتونلی کمی معذب به نظر می‌رسید و در نگاه میچ این طور به نظرش آمد که خودش را خیلی مهم‌تر از آن می‌داند که سرزده به خانه‌ی کسی برود. بارانی سبک شروع شده بود و لوکا همه را برای صرف قهوه و آب به میز ناهارخوری برد.. لوکا از آمدنش تشکر کرد و گفت که در پرونده‌ی آدم‌ربایی تحول بزرگی رخ داده است.

روبرتو یادداشت برمی‌داشت و میچ با تمام دقت گوش می‌داد. او همیشه ایتالیایی آرام و شمرده‌ی لوکا را دوست داشت چون فهمیدنش راحت‌تر بود. آنتونلی هم با دقتی مثال‌زدنی حرف می‌زد، گویی هر واژه را در قفسه‌ی ذهنش می‌چید. روبرتو برعکس، هر جمله را با شتاب شروع می‌کرد تا هرچه زودتر تمام شود؛ خوشبختانه این بار کم حرف بود.

لوکا داستان نورای مرموز و تماسش با ایمی مک‌دیر در نیویورک و دیدارها، عکس‌ها، گوشی‌ها، و در نهایت مطالبه‌ی باج را تعریف کرد. مهلت تعیین شده بیست و پنجم مه بود و با توجه به سوابق گذشته، باور داشتند که تروریست‌ها در اجرای تهدیدشان تردید نخواهند کرد.

او توضیح داد که تروریست‌ها با او یا با هیچ‌کس دیگری تماس نگرفته‌اند، بلکه شرکت حقوقی‌اش را انتخاب کرده‌اند و آن هم در خاک آمریکا است. به نظرش دخیل کردن پلیس یا سرویس اطلاعاتی ایتالیا و بریتانیا کار عاقلانه‌ای نیست.

آنتونلی هیچ یادداشتی بر نداشت، حتی به قلم یا فنجان قهوه‌اش هم دست نزد. فقط گوش می‌داد، مثل کسی که همه‌چیز را دارد با دقت در ذهنش ثبت می‌کند. گاهی با نگاهی خفیفاً تحقیرآمیز به میچ خیره می‌شد، انگار جای او پشت آن میز نبود.

¹ Diego Antonelli

لوکا از او خواست موضوع را به وزیر خارجه منتقل کند و وزیر هم نخست‌وزیر را در جریان بگذارد.

آنتونلی پرسید: «از کجا مطمئنید او هنوز زنده است؟»

لوکا به روبرتو اشاره کرد. او لپ‌تاپی جلو کشید و با فشردن کلیدی، تصویر جیووانا ظاهر شد. پس از پایان ویدئو و خاموش شدن صفحه، لوکا گفت: «دیروز در نیویورک به دستمان رسیده. امنیتی‌های ما صحتش را تأیید کردند.»

آنتونلی گفت: «صد میلیون دلار.» اما با تعجب این مبلغ را نگفت. ظاهراً هیچ چیز او را شگفت زده نمی‌کرد، و اگر هم می‌کرد، کسی متوجه نمی‌شد.

او پرسید: «و با چه کسی می‌خواهید مذاکره کنید؟»

لوکا با دستمالی گوشه‌ی چشمش را پاک کرد، نفس عمیقی کشید. دیدن تصویر دخترش او را برای لحظه‌ای از پا انداخته بود. گفت: «مذاکره‌ای در کار نیست. ما نمی‌دانیم این تروریست‌ها چه کسانی‌اند. فقط می‌دانیم دختر من در اسارتشان است، باج می‌خواهند و در کشتنش لحظه‌ای تردید نخواهند کرد. همین برای اینکه دولت ایتالیا دخالت کند، کافی است.»

آنتونلی گفت: «دخالت؟ ما رسماً ممنوع شده‌ایم. هیچ دخالتی نباید بکنیم.»

لوکا جواب داد: «کاری جز کمک به پرداخت باج از دستتان بر نمی‌آید. او یک شهروند ایتالیایی است، دیه‌گو. همین حالا هم نامش سر زبان‌هاست. اگر دولت کاری نکند و او قربانی شود، فکر می‌کنی واکنش مردم چه خواهد بود؟»

آنتونلی گفت: «این خلاف قانون ماست، لوکا. خودت هم می‌دانی. بیش از بیست سال است که این قانون وجود دارد: نه با تروریست‌ها مذاکره می‌کنیم و نه باج پرداخت می‌کنیم.»

لوکا لبخندی تلخ زد: «بله، اما قانون پر از روزنه است. می‌توانم تک‌تکشان را نشانت بدهم. ده راه برای دور زدن این قانون هست و همه آنها را می‌دانم. همین حالا از تو می‌خواهم با وزیر خارجه صحبت کنی.»

آنتونلی گفت: «البته. همه‌ی ما نگران جیووانا هستیم. اما ما تا این لحظه چیزی نشنیده بودیم.»

لوکا آرام گفت: «ممنونم.»

آنتونلی پرسید: «آیا بریتانیایی‌ها در جریان هستند؟»

لوکا ناگهان از نفس افتاد. رنگش پرید و شانه‌هایش افتاد. با نگاه به میچ اشاره کرد.

کردند مقاومت کنند، اما گلوله از همه طرف به سمت آنها می بارید. در تاریکی، فریاد زخمی ها بلند بود. نورافکن ها منطقه را جست وجو می کردند، اما فقط گلوله ی بیشتر بود که به سمتشان می آمد. وقتی نارنجک اندازها به نزدیکی آنها رسیدند، کماندوها ناچار شدند باز هم عقب نشینی کنند.

فرمانده آنها سیگنالی از یکی از پهپادهای خودی دریافت کرد و بیرون از تیررس، مسیر بازگشت به کامیون ها را یافتند. یکی از آن کامیون ها همچنان داشت می سوخت، دیگری با رگبار سوراخ سوراخ شده و لاستیک هایش پنجر شده بود. همه سوار کامیون سوم شدند و با شتاب و خواری عقب نشستند. عملیات نجاتی که با دقت طراحی و تمرین شده بود، به فاجعه انجامید.

هشت نفر از نیروهایشان همان جا باقی ماندند؛ به احتمال زیاد پنج نفر از آنها کشته شده بودند و سه نفر دیگر مفقود شده بودند.

جیووانا با صدای انفجار از خواب پرید و با وحشت به صدای نبردی گوش داد که یک ساعت ادامه داشت. می دانست که در اتاقی تاریک و کوچک، پشت خانه ای کوچک در حاشیه ی روستا نگهداری می شود، اما چیز بیشتری نمی دانست. آن ها هر سه چهار روز یک بار جایش را عوض می کردند. او گوش داد و گریست.



به دلایل مختلف، لیبیایی ها ترجیح دادند خبر حمله را علنی نکنند. آن ها دوباره مفتضحانه شکست خورده بودند؛ و به دست گروهی آشفته از جنگجویان صحرا تحقیر شده بودند، تعدادی نیرو را از دست داده و هیچ گروگانی هم آزاد نکرده بودند. عدیم برکات دلایل زیادی برای فخر فروختن داشت، اما سکوت اختیار کرد. چون چیزی بسیار ارزشمندتر در اختیار داشت: سه سرباز لیبیایی. و دقیقاً می دانست با آن ها چه کند.

فصل ۲۹

در لندن، دفتر اسکالی و پرشینگ در قلب کنری وارف و در منطقه‌ی مدرن و تجاری کنار رود تیمز قرار داشت. آن محله شبیه به منهن جنوبی بود، اما با مجموعه‌ای خیره‌کننده از آسمان‌خراش‌های سر به فلک کشیده که هیچ کدام شبیه دیگری نبودند. لندن و نیویورک برای تصاحب عنوان مرکز مالی جهان در حال رقابت بودند و فعلاً انگلیسی‌ها به لطف پول نفت جلوتر بودند. سرمایه‌گذاران عرب در بریتانیا احساس راحتی بیشتری داشتند و میلیاردهایشان را آنجا سرمایه‌گذاری می‌کردند.

اسکالی، با صد و کیل، یک‌سوم بالای ساختمانی عجیب و غریب را اجاره کرده بود که طراحی‌اش شبیه یک اژدر عمودی بود. منتقدان و کمال‌گرایان از آن متنفر بودند، اما صاحب چینی ساختمان با اجاره‌های هنگفت حساسی ثروتمند شده بود. هر وجب از آن مکان سال‌ها بود که اجاره داده شده بود و «تورپدو» آنجا پول چاپ می‌کرد.

میچ بارها آنجا آمده بود و هر بار در لابی غول‌آسای آن مکث می‌کرد و لبخند می‌زد. او نمی‌خواست بار اولی را که در یازده سال پیش از در آنجا وارد شده بود را فراموش کند. آن زمان او و ایمی سه سال در کورتونا ایتالیا و بعد دو سال در لندن زندگی کرده بودند. سپس آنها تصمیم گرفته بودند به زندگی واقعی برگردند، ریشه بدوانند و خانواده تشکیل دهند. او با زحمت زیاد توانسته بود یک مصاحبه‌کاری سی‌دقیقه‌ای برای استخدام بعنوان همکار را رزرو کند؛ فرصتی که فقط به لطف مدرک حقوق‌هارواردش ممکن شده بود. که بعد از دو مصاحبه‌ی طولانی دیگر، او در سی‌سالگی برای دومین بار حرفه‌ی‌اش توانست کار و کالتش را آغاز کند.

الان مرور خاطرات کوتاه بود. او حالا کار مهم‌تری داشت. سوار آسانسور شد و به طبقه‌ی سی‌ام رفت. همان‌جا با نگهبانان مسلحی مواجه شد که بدون هیچ شوخی‌ای دستور دادند کیف، موبایل و هر وسیله‌ی فلزی‌اش را تحویل دهد. او پرسیده بود که آیا می‌تواند کفش‌هایش را نگه دارد یا نه؟ اما کسی بابت این شوخی نخندیده بود. توضیح داده بود که یکی از شرکای شرکت است ولی آنها جواب داده بودند که: «بله قربان، متشکریم قربان، حالا برو جلو.» و با دستگاهی جدید اسکن شده بود، و وقتی هیچ سلاح یا بمبی همراهش پیدا نشد، بدون تفتیش بدنی گذاشتند که بگذرد. درحالی‌که تند حرکت می‌کرد، با خودش فکر کرد که احتمالاً همین حالا در تمام دفاتر اسکالی

در سراسر دنیا، وکلا و منشی‌ها و کارآموزها در حال بازرسی هستند. شرکت نمی‌توانست یک بمب‌گذاری دیگر را تحمل کند.

او با رایلی کیسی^۱، مدیر دفتر، دیدار کرد و سپس به اتاق کنفرانس کوچکی رفتند؛ جایی که سر سایمون کرووم^۲ مشغول خوردن صبحانه‌ای مجلل بود. او نه بلند شد و نه سلامی داد و نه صبحانه خوردنش را متوقف کرد. او با دستمال کتان سفیدش نیم‌نگاهی به صندلی‌ها انداخت و گفت: «بفرمایید بشینید.»

سایمون زمانی در پارلمان خدمت کرده بود و سی سال قاضی دادگاه عالی بود، به چند نخست‌وزیر مشاوره داده و دوست نزدیک دادستان کل وقت بود. در سال‌های پیری توسط اسکالی جذب شد تا «مشاور ارشد» شرکت باشد؛ عنوانی پرزرق‌وبرق که برایش دفتر شیک، منشی، حساب هزینه و یکی دو مشتری فراهم کرده بود. شرکت سالانه صد هزار پوند به او پرداخت می‌کرد تا اسم و ارتباطاتش را به کار بگیرد و اجازه می‌داد در هشتاد و دو سالگی بیشتر وقتش را سر صبحانه و ناهار بگذراند.

میچ صبحانه را رد کرد، اما قهوه‌ی غلیظ خواست و در حالی که او و رایلی منتظر تمام شدن لقمه‌های سایمون بودند، آن را نوشید. تخم‌مرغ هم‌زده، سوسیس، نان تست تیره، چای و یک لیوان کوچک شامپاین بعنوان صبحانه روی میز بود.

زندگی یک افسانه که تنها هنرش این بود که آدم‌های درست را می‌شناخت. میچ پنج سالی بود که او را ندیده بود و حالا با ناراحتی دید که او حسابی شکسته و البته چاق شده است.

سایمون با صدایی پراز خنده گفت: «میچ، اون‌طور که من می‌بینم، توی دردسر بزرگی افتادی.» و خودش بیش از حد خندید. میچ و رایلی هم ناچار او را همراهی کردند. او ادامه داد: «دیشب حسابی با جک روچ حرف زدم. آدم خوبی.» و دوباره لقمه‌ای بالا انداخت. میچ و رایلی هم سر تکان دادند تا تأیید کنند که بله، جک واقعاً آدم خوبی‌ست.

سایمون گفت: «اون‌طور که من می‌بینم، کلید ماجرا زیر سر سرهنگه. بله، اون آدم بی‌ثباتیه و همیشه همین‌طور بوده، اما لحظه‌ای باور نمی‌کنم در ربودن جیووانا دست داشته باشه. می‌دونی، من از جیووانا خوشم میاد، و سال‌هاست با پدرش رفاقت دارم. او واقعاً مرد بزرگیه.»

¹ Riley Casey

² Simon Croome

آنها باز هم برای تأیید سر تکان دادند.

«اون طور که من می بینم، قذافی دیوانه وار دنبال اینه که گروگان رو تحویل بده و قهرمان داستان بشه، چیزی که یک خودشیفته دوست داره. اما یادت باشه، میچ، ما چیزی داریم که اون نداره. ما با تروریست ها ارتباط داریم. نمی دونیم کی هستن، شاید هم هیچ وقت نفهیم، اما خودشون اومدن سراغ ما، نه سراغ اون.»

میچ پرسید: «پس باید به قذافی فشار بیاریم؟»

سایمون جواب داد: «هیچ کس روی قذافی فشار نمی آره. اصلاً به غیر از خانواده اش هیچ کس بهش نزدیک نمی شه. چندتا پسر از زن های مختلف داره، قبیله ای شلوغ مثل خانواده ی خودم، اما دلش با هیچ کدوم از اونا نیست. یادت باشه همین پل لعنتی... مهندس ها و معمارهاش فهمیده بودن پروژه احمقانه ست. یک بدبخت، فکر کنم معمار بود، جرئت کرد بگه این کار، کار بی معنیه، سرهنگ دستور داد تیرش بزنین. از اون به بعد همه مطیع شدن. نیمه های پروژه فهمید که حتی یه سطل آب هم اونجا نمی تونه پیدا کنه چه برسه به رودخونه، چون همه ی جویبارها خشک شده بودن.»

میچ تحت تأثیر اطلاعات سایمون قرار گرفت، گرچه دوباره به عادت اعصاب خردکن او فکر کرد که تقریباً هر جمله را با «اون طور که من می بینم» شروع می کند.

سایمون ادامه داد: «اون طور که من می بینم، باید روی سفیر لیبی در اینجا و رم فشار بیاریم تا سریع این دادخواست رو تسویه کنن. به مشتری ما بدهکارن، پس پول رو باید بدن. آیا مذاکره ای برای مصالحه انجام شده؟»

میچ گفت: «هیچ. تازه شکایت رو اصلاح کردیم و خسارت های بیشتری اضافه کردیم. محاکمه یک سال دیگه ست.»

«و لیبیایی ها هنوز با گروه ریدمور کار می کنن؟»

«بله، با جری راب.»

سایمون با شنیدن نام وکیل حریف چهره اش در هم رفت: «افتضاحه. هنوز هم لجوج و بی منطقه، نه؟»

«آدم ناخوشایندی، هر چند هنوز به مرحله ی مذاکره نرسیدیم.»

«بی خیالش. فقط مانع تراشی می کنه.» بعد تکه ای نان تست تکه کرد و ادامه داد: «اون طور که من می بینم، این موضوع سیاسی ست. باید با وزارت خارجه ی خودمون هم صحبت کنیم و اون ها رو بفرستیم سراغ لیبیایی ها. رایلی، می تونیم اینو ترتیب بدیم؟»

بالاخره نوبت رایلی شد: «ما همین حالا هم تلفنی در ارتباط هستیم. ارتباطات خوبی در وزارت خارجه داریم و باهاشون در تماس هستیم. نخست‌وزیر در آسیا داره سفر می‌کنه و تا یک هفته دیگه بر نمی‌گرده. دفترش عالی عمل کرده، تقریباً هر روز تماس می‌گیرن و گزارش می‌خوان. از روز اول ماجرای جیووانا در اولویت کاری اونا بوده، اما تا حالا حرکتی از گروگانگیرها نشده بود. حالا که مطالبه و تهدیدی رسیده، اوضاع فرق کرده. فقط هنوز نمی‌دونیم کیا هستن.»

میچ پرسید: «می‌شه از دولت بریتانیا هم پول گرفت؟ راستش ما داریم کاسه‌ی گدایی می‌چرخونیم، آقای کرووم.»

سایمون گفت: «می‌فهمم. اون‌طور که من می‌بینم، دولت ما باید کمک کنه. ولی وقتی دولت نمی‌دونه این پول کجا داره می‌ره، انتظار نباید داشته باشید که وزارت خارجه پول بده. برای این کار سرویس‌های اطلاعاتی کنار گذاشته شده‌ان. ما هیچ سرنخی از هویت دشمن نداریم. حتی مطمئن نیستیم که وجود خارجی داشته باشن. شاید یک حقه‌ی پیچیده باشه.»

میچ محکم گفت: «این حقه نیست.»

سایمون گفت: «می‌دونم. اما از الان می‌تونم اعتراض‌های وزیر خارجه رو بشنوم. باین حال راهی نداریم. باید ازش پول بخوایم، و سریع هم باید این کارو کنیم.»
رایلی یادآوری کرد: «فقط برای یادآوری بگم که قانونی وجود داره که مانع چنین کارهایی می‌شه.»

سایمون دستش را تکان داد: «اون‌طور که من میدونم، این قانون فقط برای خواندن تروریست‌هاست. رسماً ما نه مذاکره می‌کنیم و نه پول می‌دیم. اما در شرایطی خاص آن را انجام می‌دیم. و اینهم، آقایان، یک شرایط استثناییه. خودتون روزنامه‌ها رو دیدید. اگه بلایی سر جیووانا بیاد همه‌مون داغون می‌شیم و هیچ‌وقت خودمون رو نمی‌بخشیم. میچ، تو نباید شکست بخوری.»

میچ سکوت کرد، نفسی عمیق کشید و در دلش گفت: ممنون بابت هیچ چیز. البته تا اون جایی که من می‌بینم.



در این شرایط بهترین کسی را که توانستند پیدا کنند، مونا برنج^۱ بود؛ او سومین دبیر وزارت خارجه بود. عنوانش نشان می‌داد جایگاه چندان بالایی ندارد و دقیقاً همان گزینه‌ای نبود که رایلی انتظارش را داشت. با این حال، او نخستین کسی بود که حاضر شد سی دقیقه از روز شلوغش را کنار بگذارد تا با دو وکیل اسکالی صحبت کند. آن‌ها ساعت ده دقیقه به یازده به ساختمان وزارت خارجه در خیابان کینگ چارلز رسیدند. اما بیست دقیقه در اتاق انتظاری کوچک معطل ماندند. حدس می‌زدند خانم برنج دارد میزش را مرتب می‌کند یا برایشان جا باز می‌کند. یا شاید هم با همکارانش مشغول چای خوردن بود.

سرانجام آمد و با لبخندی مؤدبانه به آنها خوشامد گفت. بعد آن‌ها را به اتاقی برد که از اتاق انتظار هم تنگ‌تر بود. پشت میز نشست، قلمی ظریف برداشت، دفترچه‌ای جلویش گذاشت و آماده‌ی یادداشت برداشتن شد. بعد گفت: «اسم خانم ساندرونی در برنامه امروز صبح ماست، یعنی ماجرای ربوده شدنش در اولویت است. نخست‌وزیر هر روز در جریان قرار می‌گیرد. شما گفتید اطلاعات تازه‌ای دارید.»

رایلی، که اهل انگلیس بود و قرار بود بیشتر حرف بزند، شروع به صحبت کرد: «بله. همان‌طور که می‌دانید تا حالا هیچ تماسی با آدم‌رباها برقرار نشده بود... تا همین چند روز پیش.»

حرکت قلم در دست او متوقف شد و دهانش اندکی باز ماند، هرچند تلاش می‌کرد حالت رسمی و خونسردش را حفظ کند. نگاهش را تیز کرد و گفت: «یعنی آنها تماس گرفته‌اند؟»

رایلی گفت: «بله.»

لحظه‌ای سکوت شد. سپس پرسید: «چطور؟»

«در نیویورک، از طریق دفتر ما.»

او راست نشست، قلم را کنار گذاشت و پرسید: «چه زمانی؟»

«پنج‌شنبه‌ی گذشته، و برای بار دوم در یکشنبه همین هفته. باج خواسته‌اند، مهلت تعیین کرده‌اند و تهدید هم کرده‌اند.»

«تهدید؟»

«تهدید اعدام. الان هم زمان دارد می‌گذرد.»

¹ Mona
Branch

دو موافق بودند که این جلسه فقط ائتلاف وقت بوده است. سایمون به دنبال یک سفیر سابق بود که به قول خودش می توانست کوه را جابه جا کند و کارها را جلو ببرد. میچ هم با روبرتو در رم تماس گرفت و از وضعیت لوکا پرسید. آن ها هنوز در دفتر نخست وزیر ایتالیا پیشرفتی نکرده بودند. نفوذ به وزارت خارجه ی ایتالیا به همان اندازه وقت دیدار گرفتن در لندن سخت بود.

وقتی نصف ساندویچ ها خورده شد، رایلی پینت بعدی را سفارش داد، ولی میچ پیشنهاد رایلی را برای خوردن آبجو رد کرد. همان لحظه داریان با خبرهایی از طرابلس تماس گرفت؛ البته خبرها هنوز تأیید نشده بودند. منابع کروگل گفته بودند که ارتش لیبی دوباره در عملیاتی کماندویی در بیابان نزدیک مرز الجزایر شکست خورده است. برکات فرار کرده، گروگانی پیدا نشده و قذافی از شدت خشم فرماندهانش را یکی یکی دارد برکنار می کند.

نگرانی داریان این بود که ممکن است سرهنگ بیش از حد واکنش نشان بدهد و ارتش را برای یک جنگ تمام عیار بفرستد. اگر بمباران شروع می شد، تلفات عظیم و عواقب غیرقابل پیش بینی می بود.

میچ در نهایت پینت دوم را سفارش داد. ناهارشان خیلی بیشتر از برنامه طول کشید و بعد از یک دور قهوه، به ساختمان «تورپدو» برگشتند تا شاید بتوانند کار مفیدی انجام دهند. میچ با ابی تماس گرفت و از اوضاع خانواده خبر گرفت. بعد با دفتر خودش تماس گرفت و با منشی و یک دستیار حقوقی صحبت کرد.

چند دقیقه بعد، رایلی دم در اتاق ظاهر شد و خبر تازه ای برایش آورد: وزارت خارجه بالاخره تکانی خورده بود. قرار شده بود ساعت پنج بعد از ظهر با خانم هنراهان، دومین دبیر، دیدار کنند.

میچ لبخند تلخی زد و گفت: «چه عالی. با سومین دبیر شروع کردیم، حالا رسیدیم به دومین. حدس می زنم بعدی اولی باشه. بعد از اون چی؟ چند لایه دیگه وجود داره؟» «اوه میچ. وزارت خارجه ده برابر اسکالی بخش و اداره داره. تازه اول راهیم. ممکنه ماه ها طول بکشه تا بتوانیم آدم های درست رو ببینیم. هر چه هم بیشتر حرف بزنیم، خطر بیشتر می شه.»

«ما فقط هشت روز وقت داریم.»

«می دونم.»

فصل ۳۰

جلسه‌ی ساعت پنج عصر با خانم سارا هنراهان^۱، دومین دبیر وزارت خارجه، عملاً ساعت ۵:۲۱ شروع شد و فقط ده دقیقه طول کشید. او از طولانی بودن روزش شکایت داشت، خسته و درمانده به نظر می‌رسید و انگار دلش فقط می‌خواست به خانه برود. از نگاه میچ — که به زبان نیوورد — چشم‌هایش حالت آبکی کسی را داشت که اهل نوشیدن زیاد است و آن‌ها احتمالاً مزاحم ساعت عرق خوری‌اش شده بودند.

هنراهان پیش‌تر توسط دبیر سوم در جریان قرار گرفته بود و تأکید داشت که «دولت او» وقتی هیچ نقشی در روند مذاکره ندارد، نمی‌تواند وارد ماجرای پرداخت باج شود. او ادعا می‌کرد در امور لیبی متخصص است و هر آنچه درباره‌ی ربوده شدن جیووانا ساندرونی وجود داشته است را می‌داند. می‌گفت بخش او هر صبح در جریان تازه‌ترین خبرها قرار می‌گیرد و واقعاً نگرانی‌ها جدی است.

برای میچ و رایلی، تنها نکته‌ی مثبت این ملاقات بی‌فایده، قول هنراهان بود که موضوع را سریع‌تر به مقامات بالاتر منتقل کند.

وقتی از دفتر هنراهان بیرون آمدند و در صندلی عقب جگوار مشکی و براق اسکالی نشستند، رایلی گوشی‌اش را بیرون آورد، پیامی دید و زیر لب گفت: «خب، این باید جالب باشه». تماس گرفت و چند لحظه گوش داد، چند بار من‌من کرد و بعد تماس را قطع کرد. به راننده گفت: «هتل کانات».

رو به میچ اضافه کرد: «قراره چای را با سر سایمون بخوریم. ظاهراً یه دوست قدیمی پیدا کرده.»

کانات هتلی افسانه‌ای در قلب می‌فر بود؛ جایی که میچ هیچ‌وقت در آن اقامت نکرده بود چون توان پرداختش را نداشت و اسکالی هم هزینه‌اش را تقبل نمی‌کرد. بارهای شیکش گران‌ترین نوشیدنی‌های لندن را سرو می‌کردند و رستورانش سه ستاره‌ی میشلن^۲ داشت. کارکنان آنجا نمونه‌ای از سنت و دقت بودند.

¹ Sara Hanrahan

² ستاره میشلن رتبه‌ای است که به رستورانها داده میشود و سه ستاره بالاترین رتبه آن است. Michelin star مترجم

سر سایمون در سالن اصلی چای‌خانه با سینی ساندویچ‌های کوچک روی میز و قوری چای آماده برای ریختن، درست مثل خانگی خودش به نظر می‌رسید. کنار او مردی ظریف و شیک‌پوش نشسته بود که دست کم هم‌سن یا حتی مسن‌تر از خودش بود. او را با نام فینی گیب^۱ معرفی کرد.

رایلی او را می‌شناخت و فوراً دچار تردید شد. سر سایمون برای میچ توضیح داد که فینی سال‌ها پیش و در دوران تاجر، معاون وزاری مختلف بوده و هنوز هم ارتباطاتی دارد. اما با نگاه اول، سخت بود باور کنی این پیرمرد به چیزی جز عصای دسته‌مرورایدی‌اش وصل باشد.

در حالی که سر سایمون نقشه‌اش را شرح می‌داد میچ ساکت بود و فقط گوش می‌داد. فینی هنوز می‌توانست از کانال‌های پنهانی استفاده کند و در دفتر نخست‌وزیر آشنا داشت. همچنین یکی از دبیران ارشد وزارت خارجه را هم می‌شناخت. میچ و رایلی نگاهی با هم رد و بدل کردند. چون آنها کل روز را با دبیران وزارت خارجه این طرف و آن طرف گذرانده بودند و حالا یکی دیگر پیدا شده بود. تازه، فینی سفیر لیبی در بریتانیا را هم می‌شناخت.

فینی مطمئن بود که می‌تواند دیداری با دفتر نخست‌وزیر را ترتیب بدهد. هدف روشن بود: قانع کردن نخست‌وزیر که دولت باید بخشی از باج را برای نجات یک شهروند بریتانیایی پرداخت کند.

میچ با دقت گوش داد، جرعه‌ای از چایش را - که هیچ‌وقت یاد نگرفته بود دوست داشته باشد - نوشید، لقمه‌ای از ساندویچ خیار برداشت و دوباره دلش پر از نگرانی شد. افراد زیادی داشتند وارد ماجرا می‌شدند. هر چه بیشتر جلسه و ملاقات می‌گذاشتند، وقت بیشتری تلف می‌شد. الان ساعت شش و پنج دقیقه عصر سه‌شنبه بود. دو روز از دست رفته بود و فقط هشت روز دیگر باقی مانده بود، و جز تعهدات مالی لوکا، هیچ پولی برای باج گیرندگان جمع نشده بود.

فینی همچنان درباره‌ی اینکه سفیر لیبی چه مرد خوبی است پرحرفی می‌کرد. رایلی پرسید آیا می‌تواند فردا دیداری با او ترتیب بدهد؟ فینی گفت تلاشش را می‌کند، اما احتمال زیاد سفیر الان در لندن نیست.



¹ Phinney Gibb

دعوت از سمیر جملا¹ به رم حرکتی حساب شده بود. لوکا زیر پوشش یک دوستی قدیمی از او خواسته بود که به آنجا بیاید و حتی به او اشاره کرده بود شاید این آخرین دیدارشان باشد. سی سال پیش بارها با هم کار کرده بودند و شام‌های طولانی در طرابلس، بنغازی و رم خورده بودند. لوکا همان زمان هم می‌دانست سمیر مثل بسیاری از حرفه‌ای‌ها و تاجران لیبیایی خبرچین دولت لیبی است، و همیشه در حرف زدنهایش محتاط بود. حالا، ناامید از بی‌خبری درباره‌ی دخترش، امیدوار بود شاید سمیر چیزی بداند که کروگل و بقیه نمی‌دانند.

سمیر به موقع برای شام رسید. روبرتو ماجی دم در از او استقبال کرد، او را به بلا معرفی کرد و به ایوان برد؛ جایی که لوکا به جای ویلچر، روی چهارپایه‌ی چرمی نشسته بود. مثل دو دوست قدیمی همدیگر را در آغوش گرفتند و حرف‌های معمولی درباره‌ی هوای خوب زدند. سمیر انتظار این را داشت که لوکا رنگ پریده و لاغر باشد، پس وقتی دید که او همین‌طور است، تعجب نکرد. یک پیشخدمت سه لیوان کوچک شراب سفید روی سینی برای آنها آورد، اما لیوانها دست نخورده روی میز باقی ماندند.

چند دقیقه بعد لوکا به خواب رفت. سمیر به روبرتو نگاه کرد، او هم با اخم به صحبت درباره‌ی فوتبال ایتالیا ادامه داد. وقتی چند دقیقه گذشت و لوکا هنوز خواب بود، روبرتو آرام گفت: «متأسفم. او نیاز به استراحت دارد. شام را در آشپزخانه می‌خوریم.» وقتی لوکا برای استراحت به اتاقش رفت، روبرتو و سمیر لیوان‌هایشان را برداشته و جرعه‌ای از آن نوشیدند. روبرتو گفت: «بخش سمیر، اما او خیلی بیمار است. دکترها می‌گویند کمتر از نود روز دیگر زنده است.»

سمیر سرش را تکان داد و به پشت‌بام‌های رم خیره شد. روبرتو ادامه داد: «و البته استرس ماجرای گروگان‌گیری جیووانا هم اوضاعش را بدتر کرده.»

سمیر آه کشید: «ای کاش می‌توانستم کاری بکنم.» اما سؤال مهم این بود: که آیا باید لیبیایی‌ها را در جریان گذاشت که تروریست‌ها با اسکالی تماس گرفته‌اند؟ بارها میان لوکا، میچ، روبرتو، جک، کوری و داریان در این مورد بحث شده بود و نتیجه‌ای نداده بود. موافقان می‌گفتند دولت لیبی یا خود قذافی می‌توانند برای آزادی جیووانا کمک کنند و در عین حال خودشان را قهرمان نشان دهند. مخالفان به خاطر بی‌اعتمادی مطلق به لیبیایی‌ها این ایده را رد می‌کردند.

¹ Samir Jamblad

هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که اگر قذافی بفهمد گروگان‌گیرها وسط قلمرو خودش از آنها باج می‌خواهند چه واکنشی نشان خواهد داد. از همه بدتر اینکه قذافی تصمیم گرفته بود بدون توجه به هزینه یا تلفاتش، هرطور شده برکات و نیروهایش را نابود کند. اگر جیووانا وسط این جنگ گیر می‌افتاد، برایش اهمیتی نداشت.

میچ تصمیم خودش را گرفته بود.

روبرتو پرسید: «خب سمیر، خبر تازه‌ای داری؟»

«متأسفانه، نه. تا جایی که من می‌دانم ارتش مطمئن است این کار، کار عدیم برکات است. آدم خطرناکی که ارتش شخصی‌اش روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شود. اما هیچ تماسی از طرف آنها گرفته نشده، اطلاعات همیشه در لیبی سخت کنترل می‌شود.»

«چرا ارتش نمی‌تواند برکات را از بین ببرد؟»

سمیر سیگاری روشن کرد و لبخندی زد و گفت: «آن قدرها هم ساده نیست، روبرتو. کشور من یک صحرای عظیم با هزاران مخفیگاه است. مرزهایش پر از رخنه است، همسایه‌هایش نه دوستند و نه قابل اعتماد. آنجا پر از جنگ‌سالار، قبیله، باند، تروریست و دزد است؛ مردمانی که قرن‌ها در بیابان زندگی می‌کرده‌اند. حتی یک دیکتاتور خونریز مثل قذافی هم نمی‌تواند کنترل کاملی روی آنجا داشته باشد.»

«و عملی اول کماندوها هم موفق نبود.»

سمیر شانه بالا انداخت: «نه واقعاً، برعکس آنچه گزارش شد. انگار هیچ چیز طبق برنامه پیش نرفته بود.»

«هدف حمله، نجات جیووانا بود؟»

«اینطور شایعه شده بود، ولی بیشتر شایعاتی که ارتش پخش می‌کند قابل اعتماد نیست.»

«پس دیشب چه اتفاقی افتاد؟»

سمیر ابرو بالا انداخت: «دیشب؟» سعی کرد وانمود کند که بی‌خبر است.

«عملیات نزدیک غات، کنار مرز الجزایر. مطمئناً شنیده‌ای. هرچند دولت سعی می‌کند آن را لاپوشانی کند. به نظر می‌رسد ارتش دوباره به دام افتاده و اوضاع خراب شده است. هیچ خبری هم از جیووانا نبوده.»

سمیر با خونسردی گفت: «اطلاعات شما بهتر از مال من است.»

«گاهی. ما پول زیادی بابتش خرج می‌کنیم.»

«من فقط آنچه را که در روزنامه می‌خوانم، می‌دانم، که معمولاً هم دقیق نیستند.»

روبرتو سر تکان داد، انگار باور کرده باشد. بعد گفت: «مشکل همین جاست، سمیر. ارتش نمی داند او کجاست و نمی داند چه کسی او را نگه داشته. آنها دو بار حمله کرده اند و چیزی جز تلفات و رسوایی عایدشان نشده است. آنها دارند ناامید می شوند و بهمین دلیل ممکنه قذافی عقلش را از دست بدهد و جنگی تمام عیار راه بیندازد. آن وقت خیلی ها می میرند. از جمله جیووانا.»

سمیر سر تکان داد و گفت: «او همیشه عقلش را از دست می دهد. برایش عادت شده است.»

روبرتو سیگار خودش را روشن کرد، جرعه ای شراب نوشید و بعد از مکثی کوتاه گفت: «یک موضوع محرمانه پیش آمده، سمیر. موضوع بسیار مهمی است و باید با احتیاط پیش برود.»

سمیر گفت: «در خدمت هستم.»

و البته همچنین در خدمت سرهنگ هم هستی.

روبرتو گفت: «از طرف آنها با ما ارتباط برقرار شده. البته اینجا و با خانواده اش نبوده، بلکه در نیویورک، از طریق شرکت حقوقی ارتباط گرفته اند.»

سمیر نتوانست نگاه شگفت زده اش را پنهان کند. تند نفس کشید و سرش کمی تکان خورد، اما سریع خودش را جمع و جور کرد: «توسط تروریست ها؟»

«بله. با مطالبه ی باج و ضرب الاجل برای اعدام. ما فقط هشت روز وقت داریم.»
«چه کسانی هستند؟»

«ما نمی دانیم. ارتباط از طریق واسطه ای مرموز در نیویورک برقرار می شود. واقعاً عملکردشان زیرکانه بوده.»

«چه میزان باج خواسته اند؟»

«نمی توانم بگویم. ولی خیلی زیاده. بیشتر از آنچه که لوکا و شرکت ما بتوانند از عهده اش بریبایند. می دانم تو در سراسر لیبی ارتباط داری، سمیر. می توانی پیامی به

آدم های درست برسانی؟»

«و آدم های درست چه کسانی اند؟»

«همان هایی که تصمیم نهایی را درباره ی همه چیز در لیبی می گیرند.»
«خود قذافی؟»

«اگر فکر می کنی آدم درست همونه، بله.»

«نه. من هیچ ارتباطی با او ندارم و نمی خواهم هم داشته باشم.»

«اما تو می توانی این کار را بکنی، سمیر. پیام ما دو بخش دارد. اول اینکه دست از سر تروریست‌ها بردارند تا جیووانا سالم آزاد شود. دوم اینکه هرچه سریع‌تر پرونده‌ی لاناک را با شرایط ما تسویه کنند.»

در همین لحظه بلا از پشت سر آمد و به ایتالیایی گفت: «آقایان، شام آماده است.» روبرتو برایش سری تکان داد اما هیچ‌کدام از جایشان بلند نشدند.

سمیر پرسید: «پرونده‌ی لاناک؟»

«بله. دولت شما بدهکار است. یا الان پول را بپردازد و موضوع را ببندد، یا اینکه میلیون‌ها خرج و کیل کند و سه سال دیگر همان پول را بدهد. تسویه‌ی پرونده‌ی لاناک همین حالا می‌تواند به بازگشت جیووانا کمک کند.»

«من کاملاً متوجه نمی‌شوم.»

«موضوع باجه، سمیر. همه‌اش سر پول است. ما باید مبلغ زیادی جمع‌آوری کنیم و روی پول لاناک هم حساب کرده ایم.»

«شما می‌خواهید دولت لیبی باج را بپردازد؟»

«البته که نه. می‌خواهیم دولت بدهی قانونی‌اش را بپردازد و پرونده را ببندد.»

سمیر از جایش بلند شد، به لبه‌ی ایوان رفت، سیگاری روشن کرد و بدون آنکه چیزی ببیند، چند دقیقه‌ای به دوردست خیره شد. بعد از مدتی روبرتو به او پیوست و گفت: «بریم شام بخوریم، سمیر.»

«باشه. ولی شاید آن قدرها هم که فکر می‌کنی ارتباطاتم قوی نباشه، روبرتو. مطمئن نیستیم از کجا باید شروع کنیم.»

«ما هم نمی‌دانیم. همین باعث شد لوکا بخواهد تو اینجا بیای. امیدواریم فردا حالش بهتر بشه.»



میچ شام را نادیده گرفت و در خیابان شارلوت در محله‌ی فیتزروویا^۱ شروع به قدم زدن کرد. او و ایمی زمانی در همین محله‌ی لوکس زندگی کرده بودند و هنوز هم این گوشه‌ی لندن برایشان دوست‌داشتنی‌ترین مکان دنیا بود.

اما حالا فرصتی برای خاطره‌بازی نداشت. روز بی‌فایده‌ای نبود، اما نتیجه‌ی چندانی هم به همراه نداشت. نه برنامه‌ای برای ملاقات با وزیر خارجه یا مشاوران ارشدش وجود

¹ Fitzrovia

داشت و نه در رم لوکا پیشرفتی کرده بود. سفیران لیبی در هر دو کشور یا به طرابلس برگشته بودند یا در سفرهای رسمی به سر می بردند. شرکت حقوقی اش پشت او ایستاده بود اما ترجیح می داد تصمیم گیری را به خودش بسپارد. حقیقت این بود که هیچ کس نمی دانست چه کار باید بکند. هیچ راهنما یا نقشه ای وجود نداشت. هیچ وکیلی در اسکالی هرگز چنین مشکلی را تجربه نکرده بود.

لوکا به شدت بیمار و از نظر روحی هم بی ثبات بود، و دلایلش هم روشن بود. اگر او سالم و سر حال می بود، تنها کسی می بود که دقیقاً می دانست پنج حرکت بعدی چه باید باشد. جک روچ همچنان آرام و مطمئن بود، اما هر چه زمان می گذشت بیشتر و بیشتر کار را به میچ می سپرد؛ انگار می خواست از آن فاصله بگیرد تا اگر نتیجه ی بدی رخ داد، پای خودش گیر نباشد

میچ می بایست بر اساس اطلاعات ناکافی و بدون هیچ اطمینان از درست بودنشان تصمیماتی می گرفت. که ممکن بود همه آنها اشتباه بشوند. فکر کردن به یک پایان بد آن قدر وحشتناک بود که حتی نمی خواست آن را به ذهنش راه بدهد.

میچ مثل همیشه که وقتی ذهنش آشفته می شد، به بهترین دوستش زنگ زد و نیم ساعتی با ابی صحبت کرد. کلارک و کارتر با تنر به ماهیگیری رفته بودند. پدر و مادر ابی به سختی می توانستند پسرها را پای درس بنشانند، اما در کل آنها روزهای خوشی را داشتند سپری می کردند؛ این روزها برای آنها مثل یک تعطیلات بود. بری روچ هم چند روزی جزیره را ترک کرده بود و آنها تمام خانه ی بزرگ را فقط برای خودشان داشتند.

فصل ۳۱

سپیده‌دم، میچ از هتل بیرون زد و در صندلی عقب همان جگوار روز قبل نشست. خوشبختانه راننده پر حرف نبود و مسیر تا هیترو در سکوت گذشت. ساعت هشت و پانزده دقیقه سوار پرواز ترکیش ایرلاین به مقصد استانبول شد؛ پرواز بدون توقف چهار ساعت زمان می‌برد.

در بخش گمرک، نماینده‌ای از شرکت لاناک به استقبالش آمد و او را به سمت مسیر ویژه برد؛ او بدون هیچ بررسی جدی گذشت و فقط آنها نگاهی کوتاه به پاسپورتش انداختند. میچ نیم‌نگاهی به صف‌های طولانی پشت سرش انداخت و بار دیگر قردان بود که برای مجموعه‌ای مثل اسکالی کار می‌کند. بیرون ترمینال یک خودروی سیاه در انتظارش بود و کمتر از بیست دقیقه بعد از فرود، در حالی که راننده بدون توجه به سرعت مجاز و قوانین رانندگی میان ترافیک می‌راند، میچ مدام پای تلفن بود.

طبیعی بود که شرکتی قدیمی و مغرور مثل لاناک دفتر مرکزی خود را در یکی از معتبرترین نقطه تجاری استانبول بنا کند. در شهر یازده میلیونی استانبول چندین منطقه‌ی تجاری معتبر وجود داشت، اما ماسلاک مشهورترین آنها بود. همان‌جا بود که عمر چلیک در سال ۱۹۹۰ برجی چهار طبقه ساخت و نیمه‌ی بالایی آن را به دفتر لاناک، هلدینگ خانوادگی‌شان، اختصاص داد.

عمر الان خودش در سفر کاری در اندونزی بود. و در غیاب او، پسرش آدم ظاهراً اداره‌ی امور را بر عهده داشت، هر چند که همه می‌دانستند پدر هنوز همه‌چیز را زیر نظر دارد. آدم قرار بود روزی جانشین او شود، اما عمر هنوز قصد کناره‌رفتن نداشت. نزدیکانش می‌گفتند حتی اگر شده از توی گور هم اداره‌ی کارها را ادامه خواهد داد. آدم ۴۴ ساله بود؛ همسری آمریکایی داشت که در پرینستون با او آشنا شده بود، دو فرزند نوجوان داشتند که در اسکاتلند درس می‌خواندند، و دوستانی در سراسر دنیا داشتند. او و همسرش خود را یک زوج بین‌المللی می‌دانستند و مدام در سفر بودند. در نیویورک آپارتمانی داشتند، اما هنوز میچ و ابی میزبانان نشده بودند؛ هر چند در فهرست کارهایشان بودند.

آدم در دفتر باشکوهش در طبقه‌ی سی و پنجم به گرمی از میچ استقبال کرد و سراغ ناهار را از او گرفت. نزدیک ساعت دو بود و هیچ کدام هنوز غذا نخورده بودند. با هم

«ما چهارصد و ده میلیون دلار طلب داریم. این نقطه‌ی شروع ماست. تو معتقدی می‌توانی این را در دادگاه ثابت کنی، درسته؟»
«بله. لیبیایی‌ها به شدت آن را به چالش می‌کشند، اما برای همین است که دادگاه و محاکمه وجود دارد. من مطمئنم برنده می‌شویم.»
«و ما مستحق بهره‌ی پنج درصدی روی صورت‌حساب‌های پرداخت‌نشده هم هستیم.»
درسته.»

«و این بدهی تقریباً دو سال است که روی کاغذ مانده.»
درسته.»

«عدد تو برای بهره طلب ما پنجاه و دو میلیون است.» آدم به یادداشت اشاره کرد. ارقام واضح بود.

«ما ادعایمان را اصلاح کرده‌ایم و خسارت‌های مربوط به محافظان و ماجرای گروگان‌گیری را هم اضافه کرده‌ایم. و حالا در مجموع پانصد میلیون دلار می‌خواهیم. البته انتظار ندارم که همه را بگیریم، چون لیبیایی‌ها می‌گویند مسئول حمله و قتل‌ها نیستند. این مسئله قابل بحث است. همیشه یک تعهد ضمنی برای حفاظت از کارگران خارجی وجود داشته، اما هیئت داورى هیچ‌وقت خیلی تحت تأثیر این استدلال‌ها نبوده‌اند.»

«یعنی چهار خانواده هیچ چیز نمی‌گیرند؟»

«بعید است، اما ما تلاش می‌کنیم. مطمئنم شرکت شما از آن‌ها حمایت می‌کند.»
«قطعاً. اما لیبیایی‌ها هم باید خسارت بپردازند.»

«من این را مطرح می‌کنم. همه‌چیز را در دادگاه مطرح می‌کنم، آدم. این کار من است.» میچ لبخند زد. «اما محاکمه ممکن است ماه‌ها طول بکشد، شاید یک سال یا بیشتر. در این مدت، شرکت شما دارد به نرخ بهره‌ی جاری پول از دست می‌دهد. همین حالا با این مبلغ هم تسویه کنند ارزش دارد.»

«می‌خواهی خسارت ما را تخفیف بدهی؟»

«شاید، اما فقط اگر باعث تسویه زود هنگام شود. اینجاست که خط قرمز شما مهم می‌شود. و البته این را باید در نظر بگیرید که همیشه خطر واقعی گرفتن هیچ‌چیز هم وجود دارد.»

«لوکا این را روشن کرده بود.»

«رأی هیئت داورى الزام آور نیست. ضمانت اجرائی ندارد. راه‌هایی برای اجرای حکم و مجبور کردن لیبیایی‌ها به پرداخت وجود دارد، اما ممکن است سال‌ها طول بکشد. می‌توانیم درخواست تحریم‌های بیشتر از سوی هیئت، ترک‌ها، انگلیسی‌ها، ایتالیایی‌ها و حتی آمریکایی‌ها بکنیم، اما قذافی سال‌هاست با تحریم‌ها زندگی می‌کند. بعید است خیلی اذیتش کند.»

آدم با انزجار گفت: «ما کارمان با لیبی تمام شده.»

«شما حق دارید.»

«بعنوان وکیل ما، نظرت چیه؟»

«می‌توانید با چهارصد میلیون کنار بیابید؟»

آدم لبخند زد: «باعث خوشحالی خواهد بود.»

«ادعایمان را برای مذاکره به چهارصد کاهش می‌دهیم. من اول آن چهارصد میلیون لاناک را می‌گیرم. با اجازه‌ی شما، من بیشتر از آن درخواست می‌کنم و هر مبلغ اضافه که بتوانم بگیرم به عنوان باج خواسته شده می‌رود. در همین حال، شما از دولتتان بخواهید به سفیر لیبی فشار بیاورد تا در طرابلس تخفیفی بگیرند.»

آدم سر تکان داد و گفت: «این کار را بارها کرده‌ایم، میج. سفیر ما در لیبی چند بار با آدم‌های قذافی دیدار کرده و موضوع را مطرح کرده‌اند. ولی بی‌فایده بوده. نخست‌وزیر ما هم با سفیر لیبی در ترکیه در همین شهر دیدار کرده و سعی کرده فشار بیاورد. ولی هیچ نتیجه‌ای نداشته است. به ما گفته‌اند قذافی از پروژه‌ی پل خجالت‌زده است و همه‌ی کسانی را که در آن نقش داشته‌اند، از جمله شرکت ما را، مقصر می‌داند. می‌دانی که یکی از معمارهای خودش را هم به خاطر همین پروژه کشته.»

«شنیده‌ام. و همچنین وکیل‌هایش را هم می‌کشد؟»

«امیدوارم اینکارو نکنه.» نگاهی به ساعتش انداخت و چانه‌اش را خاراند. «پدرم در جا کار تاست و الان ساعت اونجا، سه ساعت جلوتر از ماست. امشب دیر وقت برمی‌گردد. باید تأیید او را برای کاهش ادعایمان بگیرم.»

«شاید بهتر باشد با هم با او صحبت کنیم.»

«اول من با او حرف می‌زنم. بعید میدونم به مشکلی بخوریم.»



میج وقتی تنها به شهری ناآشنا سفر می‌کرد و چند ساعت وقت خالی داشت، معمولاً یک ماشین با راننده می‌گرفت تا دست کم از دور هم که شده، چند جای دیدنی و معروف

شهر را ببیند؛ همان نقاطی که روی نقشه‌های توریستی علامت زده می‌شوند. در پرواز به استانبول هم بروشورهای سفر را خوانده بود و حسابی شیفته‌ی ترکیه شده بود. به ابی گفته بود این کشور حتماً باید در فهرست سفرهای آینده‌شان باشد.

اما حالا نه وقت گشت‌وگذار داشت و نه حوصله آن را داشت. وقت‌گذرانی برایش بیهوده بود. در اتاق هتل روی میز عسلی یک فضای کاری درست کرد و مشغول تلفن‌هایش شد: دوباره به ابی زنگ زد تا خیالش راحت شود، بعد با جک روچ صحبت کرد، و از روبرتو در رم خبر گرفت که لوکا به خاطر تب، کم‌آبی بدن و مشکلات دیگر در بیمارستان بستری شده است. حالش نگران‌کننده بود و باید زیر نظر گرفته می‌شد. سمیر هم در شهر بود و چند ساعتی را با او گذرانده بودند. دیه‌گو آنتونلی تماس گرفته بود اما حرف تازه‌ای برای گفتن نداشت؛ پیدا کردن گوش شنوایی در اطراف نخست‌وزیر برایش سخت شده بود. کوری در نیویورک بود و تازه با داریان صحبت کرده بود. از لیبی خبر خاصی جز چند شایعه درباره‌ی عملیات کماندویی اخیر که باز هم شکست خورده بود، نمی‌رسید. دولت همچنان ماجرا را داشت لاپوشانی می‌کرد. آنها می‌گفتند که دار و دسته‌ی برکات سه سرباز لیبیایی را اسیر کرده‌اند، اما از جیووانا هیچ اثری نبوده است.

در لندن، رایلی کیسی هنوز در حال بالا رفتن از نردبان پریچ‌وخم وزارت خارجه بود تا به کسی با اختیار واقعی برسد. سر سایمون کرووم هم همان موقع با یک تاجر لیبیایی قدیمی در حال ناهار خوردن بود؛ کسی که سال‌ها در انگلیس زندگی کرده و ثروت زیادی جمع کرده بود. امیدشان این بود که او بتواند دستی تکان بدهد و طرابلس را وادار کند تا بدهی‌هایش را بپردازد و پرونده‌ی لاناک را ببندد. اما میچ این فکر را مسخره می‌دانست. تصور می‌کرد آن دو پیرمرد بعد از ناهار حسابی مشروب می‌خورند، کمی چرت می‌زنند و فردا هم همه‌چیز یادشان می‌رود.

بعد از دو ساعت تلفن‌بازی بی‌فایده، میچ خسته و دل‌زده روی تخت افتاد و خوابش برد.

نزدیک شام دوباره جان گرفت. آدم پیشنهادی برای ساعت ده شب در یک رستوران آسیایی-فیوژن با یک ستاره‌ی میشلن به او داد. میچ وسوسه شد که بپذیرد، چون ابی همیشه از او می‌خواست منو و یادداشت‌هایی از رستوران‌های جدید برایش بیاورد. تعجبی هم نداشت؛ او در کوئینز یک سرآشپز ترک می‌شناخت و حتی درباره‌ی کتاب آشپزی با هم حرف می‌زدند. با این حال، چون میچ دوست داشت زودتر از ساعت

هشت شام بخورد و شب‌زنده‌داری نکند. در نهایت پیشنهاد آدم را نپذیرفت و قرارشان را در کافه رستوران هتل سنت‌رجیس گذاشتند؛ همان‌جا که میچ اقامت داشت. آدم گفته بود شاید همسرش هم بیاید، اما میچ وقتی دید که همسرش نیامده است نفس راحتی کشید.

آنها در حالی که ویسکی ساور می‌نوشیدند، آدم از گفت‌وگوی عصرش با پدرش به او گفت. عمر از لیبیایی‌ها کینه داشت و می‌خواست تا آخرین سنت پول پل را پس بگیرد، اما عمل‌گرا هم بود. چهارصد میلیون دلار همین امروز می‌توانست سال‌ها بعد معامله‌ای فوق‌العاده به حساب بیاید. اگر میچ می‌توانست همین مقدار را جور کند، هر مبلغ اضافه که می‌گرفت، می‌توانست برای مذاکره بر سر بازگرداندن جیووانا باشد. آن‌ها دست دادند، اما هر دو خوب می‌دانستند احتمال رسیدن به یک توافق واقعی بسیار کم است.

فصل ۳۲

چهارشنبه شب، ساعت ۱۱:۵۵، ابی بیدار بود. روی تخت لم داده بود و بی حوصله مجله ورق می زد. و از سکوت سنگین آپارتمان و بیشتر از آن از تنهایی خسته شده بود. دلش پر می کشید تا دوقلوهایش را بغل کند و کنار میچ در تخت دراز بکشد و همی این کابوس مسخره و بی رحم را پشت سر بگذارد. او به خودش می گفت: بذار یکی دیگه نقش جاسوس رو بازی کنه، من دیگه نمی خوام این کارو کنم.

ناگهان گوشی «جکل» روی میز پاتختی لرزید و او از جا پرید. از صبح یکشنبه تا حالا هیچ صدایی ازش درنیامده بود. گوشی را برداشت، به طرف میز کوچک نزدیک نشیمن رفت و آن را کنار موبایل خودش گذاشت. هر دو را روشن کرد. طبق گفتهی داریان، برنامه ای روی گوشی خودش بود که تمام مکالمه را بدون اینکه کسی که پشت خط جکل باشد بویی ببرد، ضبط می کرد.

«الو.»

«من نورا هستم. تو تنها هستی؟»

ابی با خودش فکر کرد: مگه میشه ندونی؟ مگه شما ما رو زیر نظر ندارید؟ اما فقط گفت: «بله.»

«آیا پول آماده است؟»

«نه، هنوز آماده نشده. ولی داریم تمام تلاشمون رو می کنیم که جورش کنیم.»

«آیا مشکلی پیش اومده؟»

ابی یک لحظه تردید کرد که چیزی بگوید. معلوم نبود که چند نفر آن طرف خط دارند گوش می دهند. باید حواسش به تک تک کلماتی که می خواست بگوید باشد. اختلاف زبان هم وجود داشت که ممکن بود باعث شود چیزی بد برداشت بشود.

«نه، مشکلی نیست. فقط پیدا کردن این همه پول سخته.»

«به نظرم که برای شما باید کار راحتی باشه.» آخر جمله اش لحن بریتانیایی پیدا کرد.

«چطور چنین فکری می کنی؟» سعی کرد که او وادار کند که بیشتر حرف بزند.

«بزرگ ترین شرکت حقوقی دنیا با وکلای پولدار و دفتر در همه نقاط دنیا. مطابق اطلاعات منتشر شده در سایتتون درآمد پارسال بیشتر از دو میلیارد دلار بوده»

ابی از اینکه شرکت همیشه در خصوص درآمدش، لاف می زد حرصش گرفت.

«فکر کنیم که خبر نداری که شرکت همین تازگی ها دو تا از دفترهاشو از دست داده.»

«متأسفم، اما این اتفاق تا وقتی که ما پول رو بگیریم، ادامه پیدا می‌کنه.»

«فکر می‌کردم این پول برای آزادی جیوواناست.»

«همینطور هم هست. پس پول رو بیارید تا همه چی درست بشه.»

«بین، من اصلاً عضو شرکت نیستم. هیچ چیزی از کاراشون نمی‌دونم. فقط می‌دونم شوهرم الان تو اروپاست و داره دنبال پول می‌گرده. من فقط یه ویراستار کتابم، می‌فهمی؟»

نورا مکئی کرد و گفت: «بله. اما برنامه عوض شده.» ایی سوال کرد.

«چه تغییری؟»

«برای نشون دادن حسن نیت، باید یه پیش‌پرداخت بدید.» دوباره مکث کرد.

«گوش می‌دم.»

«تا ظهر جمعه ده میلیون دلار پرداخت بشه که باید از بانکی در نیویورک ارسال بشه» ایی نفسش را بیرون داد و گفت: «باشه.» من فقط می‌تونم اینو به شوهرم منتقل کنم. هیچ کنترلی روی ماجرا ندارم.»

«ظهر جمعه. دستورالعمل رو می‌فرستم. همین‌طور یه ویدیوی جدید از جیووانا می‌فرستم تا مطمئن بشید تو دستای خوب آدمایه.»

ایی در دلش به خودش گفت: دستای خوب؟ همون دستایی که اره برقی رو گرفته بودن؟



جک روچ بالاخره تسلیم شکایت‌ها شد. همین که هیئت مدیره مجبور بود هر روز برای گزارش بحران جلسه بگذارد به اندازه‌ی کافی آزاردهنده بود، چه برسد به اینکه جلسه ساعت هفت صبح شروع شود. پس او جلسه‌ی پنج‌شنبه را به ۹:۳۰ موکول کرد و برای چهارمین روز پیاپی نشست محرمانه را آغاز کرد. تا آن موقع، اکثر اعضا در دلشان شک داشتند که اصلاً لازم است هر روز جلسه داشته باشند یا نه، اما این موضوع بحرانی بدون سابقه بود بنابراین هیچ کدام از اعضا جرئت نمی‌کرد حرفی خلاف حرف جک بزنند. و همه‌ی نه نفر از اعضا هیئت مدیره در جلسه حاضر بودند.

او جلسه را با این جمله شروع کرد: «یه خبر جدید داریم. نورای عزیزمون دیشب با ایی تماس گرفته و گفته که حالا یه پیش‌پرداخت هم جزو معامله‌ست. ده میلیون دلار که باید تا ظهر فردا، جمعه واریز بشه.»

سنگینی خبر در اتاق نشست. همه اعضاء فقط به میز چشم دوخته بودند. جک گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «به ساعت پیش با میچ حرف زدم. چون لوکا بستری شده، داره از استانبول می‌ره رم.»

آلی لافورج پرسید: «و ما هنوز نمی‌دونیم با کی طرفیم، درسته؟ یعنی باید همین جوری ده میلیون رو بدیم و امیدوار باشیم همه چی خوب پیش بره؟»
جک تند جواب داد: «ایده‌ی بهتری داری؟»

میویس چیز نهال پرسید: «میچ از دیروز تا حالا تونسته پیشرفتی داشته باشه؟»
جک گفت: «اگه منظورت اینه که تونسته تعهدی برای پول بگیره، جواب منفیه. ولی داره تلاششو می‌کنه. فقط همینو می‌تونم بگم.»

شرکت هر ماه حدود پانزده میلیون دلار نقد را برای موارد اضطراری کنار می‌گذاشت. ذخیره‌ی بزرگ‌تری هم برای پاداش‌های سالانه بود، اما آن پول در حسابی واریز می‌شد که به هیچ عنوان قابل دسترس نبود.

شلدون مورلاک، یکی از شرکای بانفوذ کمیته، گفت: «باید بشه با این آدما چونه زد. چیزی که می‌خوان غیرمنطقیه و فراتر از توان ماست. تازه، مطمئنم اگه همه‌ی پول رو بگیریم، ماجرا رو رها نمی‌کنن. فرض کن نصفشو جور کنیم، یعنی می‌گن نه و می‌رن؟»
جک گفت: «دقیقاً مشکل همینه، شلدون. هیچ‌کس نمی‌دونه اونا چه تصمیماتی می‌گیرن. نمی‌شه اونا رو پیش‌بینی کرد. این یه معامله‌ی عادی بین دو طرف منطقی نیست. ممکنه هر لحظه اونا بکشن.»

پایپر ردگریو، سومین زن کمیته، گفت: «جک، منظورت اینه که باید پول قرض بگیریم؟»
جک گفت: «دقیقاً. باید بیست و پنج میلیون قرض کنیم چون سقف بیمه‌مون همین اندازه است. ده میلیون رو فردا می‌دیم و دعا می‌کنیم که فعلاً کارمون راه بیفته.»

بارت امبروز گفت: «من طبق دستورت با سیتی‌بنک حرف زدم. اونا آماده‌ن که پول بدن، اما از تک‌تک ما ضمانت شخصی می‌خوان.»

صدای ناله، آه، بدویراه زیرلب و تکان دادن سر از سرخوردگی بلند شد. در هیئت مدیره برای گرفتن وام نیاز به دوسوم آرا موافق بود.

جک گفت: «این روال همیشگی است. آیا اعتراضی هست؟»
مورلاک پرسید: «یعنی داریم رأی می‌گیریم؟»

«بله. کسی مخالف گرفتن بیست و پنج میلیون از سیتی روی اعتبارمون هست؟»

جک با عصبانیت گفت: «پس تو دادگاه می بینمتون.»
مدیر عمل بیمه با همان آرامش جواب داد: «این بستگی به خودتون داره.»

فصل ۳۳

لوکا بعد از چند ساعت بستری در بیمارستان کمی سر حال تر شده بود. داروهای جدید فشار خونس را متعادل کردند و سرم باعث شده بود آب بدنش تأمین شود. یک آرام‌بخش قوی هم او را به خوابی طولانی و لازم فرو برده بود. اما بهترین دارو برای او توجه دائمی پرستاری سی‌ساله با اندامی چشمگیر و دامن سفید کوتاه بود. بلا از گوشه‌ی اتاق همه چیز را می‌دید و سرش را به تأسف تکان می‌داد. بعضی مردها واقعاً امیدی بهشان نیست.

لوکا در تلاش بود معامله‌ای را جور کند که پای یک میلیارد در گوشه‌گیر ایتالیایی به نام کارلوتی و وارث ثروت قدیمی خانواده‌ای که با صنعت روغن زیتون به وجود آمده بود، را وسط می‌کشید؛ سیاست‌های او با لوکا هم راستا نبود، اما وقتی پای پول وسط می‌آمد، همیشه راهی برای تفاهم پیدا می‌کردند. کارلوتی سال‌ها نخست‌وزیر را حمایت مالی کرده بود و او قرار بود نخست‌وزیر را تحت فشار بگذارد تا پولی را از خزانه ایتالیا به صندوقی در اسپانیا منتقل کند، جایی که خودش بیشتر وقتش را آنجا می‌گذراند. در ایتالیا پرداخت باج، غیرقانونی بود، اما در اسپانیا اینطور نبود.

کارلوتی عاشق جیووانا بود و حاضر بود هر کاری را برایش بکند. نخست‌وزیر هم با بی‌میلی مجبور بود موافقت کند، چون یک رسوایی دیگری می‌توانست دولت شکننده‌اش را سرنگون کند. اما همان‌طور که لوکا با حرارت استدلال می‌کرد، یک پایان بد برای جیووانا می‌توانست صدمات بیشتری وارد کند. او مطمئن بود می‌تواند قانون را دور بزند و بعدها دادستان‌ها را دست‌به‌سر کند. میچ از هر گفتگویی که در آن کلمه‌ی «دادستان» مطرح می‌شد، احساس خوبی نداشت.

گام بعدی ملاقات با دیه‌گو آنتونلی، معاون وزیر بود. همان‌که دوشنبه عصر در خانه لوکا با او ملاقات کرده بودند. دفتر او در ساختمانی بی‌روح در بخش لاتران رم شرقی و نزدیک قصری که زمانی بعضی پاپ‌ها در آن زندگی کرده بودند، بود. نکته‌ای که روبرتو - طبق عادت همیشگی‌اش - آن را با حوصله برای هر غیررومی توضیح می‌داد. آنتونلی در ملاقات روز دوشنبه، خوب برخورد نکرده بود و ظاهراً در دیدار ساعت ۶:۳۰ عصر پنج‌شنبه هم، رفتارش خوشایند نخواهد بود. او آنها را بیست دقیقه منتظر گذاشت و بعد با دست اشاره کرد که وارد اتاق جلسه کوچکی کنار دفترش شوند. دست‌دادن‌ها سریع بود و لبخندی هم در کار نبود.

او با لحنی آرام شروع به صحبت کرد: «هیچ سابقه‌ای از این جلسه وجود نخواهد داشت.» بعد با نگرانی به اطراف نگاه کرد، انگار دنبال شنود می‌گشت. در قفل شده بود. اما میچ مطمئن بود که همه‌جا ایاتاق پر از دستگاه شنود است.

«اگه کسی پرسید، این جلسه اصلاً اتفاق نیفتاده است.»

میچ برای چندمین بار از خودش پرسید که اینجا چه کار می‌کند. اگر واقعاً پای رشوه یا پرداخت غیرقانونی در میان بود، چرا او باید در ایاتاق باشد؟ لوکا قبلاً گفته بود او می‌تواند از لابه‌لای قانون رد شود و باج را پرداخت کند، اما میچ خیال می‌کرد این فقط مشکل لوکا و دوستان ایتالیایی‌اش است. شرکت اسکالی نمی‌توانست وارد توطئه‌ای برای دور زدن قوانین هیچ کشوری شود و تصور اینکه دادستان‌های فدرال در منهن که از این ماجرا کیف می‌کنند، مو بر تنش سیخ می‌کرد.

طبق گفته لوکا، هدف جلسه فقط تأیید «معامله» با آنتونلی بود؛ او قرار بود واسطه بین کارلوتی و نخست‌وزیر باشد و از یکی از صندوق‌های محرمانه وزارت خارجه، ۵۰ میلیون دلار به یک شرکت بی‌نام و نشان در لوکزامبورگ (تحت کنترل پسر کارلوتی) قرض داده شود. قرارداد بازپرداخت هم بصورت پنهانی امضا می‌شد. بعد پول از این حساب به آن حساب منتقل می‌شد و آماده نگه داشته می‌شد.

آنتونلی چندان مشتاق این معامله نبود و با روبرتو به ایتالیایی حرف می‌زد. و این برای میچ بهتر بود. او حرف‌ها را می‌فهمید، اما ترجیح می‌داد که بعداً بگوید که چیزی نشنیده است.

آنتونلی پرسید: «و به نظر شما، بعنوان مشاور حقوقی، این کار مطابق همه قوانین هست و وزارت دادگستری ایرادی نخواهد گرفت؟»

روبرتو با اعتماد به نفس گفت: «من مشکلی در آن نمی‌بینم.» اما هر سه نفر می‌دانستند که در هر قدم آن خطر وجود دارد.

آنتونلی گفت: «وکلاي نخست‌وزیر امشب آن را بررسی خواهند کرد. و احتمالاً نظر دیگری خواهند داشت.»

روبرتو گفت: «پس مطمئنم لوکا رو در جریان می‌ذارید.»

جلسه آنها کمتر از ده دقیقه طول کشید و همه بی‌صبرانه می‌خواستند هر چه سریعتر بیرون بروند. میچ، روبرتو را در خیابان تنها گذاشت و اولین تاکسی را به سمت فرودگاه گرفت. منشی او دوبار بلیط پروازها را تغییر داده بود: اولی به فرانکفورت بود،

بعد به جی اف کی تغییر کرد. در صندلی عقب تاکسی چشم‌هایش را بست و از ده ساعت باقی مانده آینده وحشت کرد.

اما مسئله فقط ده ساعت نبود. پنج روز دیگر چه؟ نه تنها پول باج هنوز جمع نشده بود، بلکه حالا یک سوراخ بزرگ هم پیدا کرده بود. ده میلیون دلار پیش‌پرداخت فردا ساده‌ترین بخش کار بود، با این حال دو عضو هیئت مدیره به آن رأی منفی داده بودند. از آن بدتر، شرکت بیمه هم زیر قولش زده بود و همه‌ی سناریوهای جمع‌آوری پول باج را به هم ریخته بود. معامله با کارلوتی هم در بهترین حالت لوزان و در بدترین حالت غیرقانونی بود و احتمالاً همان موقع هم ممکنه در حال فروپاشی باشد. میچ تصمیم داشت موضوع را به جک روچ گزارش دهد، و حتماً او بابت ورود شرکت لوکا در مساله دورزدن قانون ایتالیا به لوکا زنگ می‌زد و سرش داد می‌کشید.

همه برای نجات جیووانا دل سوزی می‌کردند و مستأصل بودند، اما اسکالی حاضر نبود قوانین هیچ کشوری را زیر پا بگذارد.

از طرف دولت بریتانیا هم با وجود اینکه چند نفر از نیروهای اسکالی مدام در حال فشار آوردن به وزیر خارجه کشور بودند، هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. رایلی کیسی هم همان بعدازظهر با جری راب از شرکت ریدمور دیدار کرده بود تا ببیند امکان دارد لیبی‌ها حاضر به یک تسویه سریع شوند یا نه. و طبق معمول جلسات با راب، جلسه کوتاه، پرتنش و کاملاً بی‌فایده بود.

فصل ۳۴

میچ سال‌ها پیش یاد گرفته بود که بهترین راه مبارزه با جت‌لگ، دویدن طولانی در سنترال پارک است. خوابیدن به او کمکی نمی‌کرد، مخصوصاً حالا که ساعت بی‌رحمانه در حال تیک تاک بود و بچه‌ها در مخفیگاه بودند و همسرش هم هر روز مضطرب‌تر می‌شد.

ابی صبح زود برای دویدن به او پیوسته بود. آنها از خیابان ۷۲ وارد پارک شدند و همراه با جمعی از دوندگان صبحگاهی شروع به دویدن کردند. معمولاً حین دویدن حرفی نمی‌زدند و ترجیح می‌دادند در سکوت از اولین پرتوهای خورشید و هوای خنک بهاری نیویورک لذت ببرند. هرچه بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند و زندگی شلوغ‌تر می‌شد، این دویدن‌های دونفره کمتر پیش می‌آمد.

میچ به یاد روزهای کورتونا و قبل از تولد بچه‌ها و مشغله‌های کاری افتاد؛ آنها هر روز صبح با هم از میان تاکستان‌ها و روستاها می‌دویدند. گاهی کنار مزرعه‌ای می‌ایستادند تا لهجه غلیظ کشاورزی را بفهمند، یا در کافه‌ای محلی یک لیوان آب یا اسپرسوی سریع می‌نوشیدند. شخصیت محبوب آنها، صاحب یک شراب‌سازی کوچک بود که با خنده، عادت عجیب آمریکایی‌ها را به دویدن عرق‌ریزان در جاده‌های بی‌مقصد را مسخره می‌کرد. چند بار هم آنها را به حیاط خانه‌اش کشانده بود و همسرش شراب رز خنک و کیک شیرین «بوچلاتو» با کشمش و بادیان بهشان تعارف کرده بود. این توقف‌های وسط راه معمولاً به تست‌های طولانی شراب می‌کشید و دوندگان کیلومترهایشان را فراموش می‌کردند که بعد از چند بار، ابی اصرار کرد مسیرشان را عوض کنند! آنها یک دور دور مخزن آب دویدند و به سمت خانه برگشتند. خیابان‌ها پر از ترافیک صبحگاهی شده بود. روز دیگری در شهر در حال شروع شدن بود. آنها قصد نداشتند تا شب را در نیویورک بمانند.

ساعت ۱۱ صبح با تاکسی به دفتر سیتی بانک در خیابان لکسینگتون، نزدیک خیابان ۴۴ رفتند. بیست‌وشش طبقه بالا رفتند و به دفتر فیلیپا ملنדר رسیدند؛ او نایب‌رئیس بود که مجری انتقال پول در بانک بود. او آنها را به اتاق کنفرانس برد؛ جایی که کوری و داریان در آنجا مشغول خوردن قهوه بودند. دقایقی بعد، جک هم رسید و حالا اختیار نهایی با دستور او بود. فیلیپا تأیید کرد که ۱۰ میلیون دلار آماده است. فقط باید منتظر نورا می‌ماندند.

ساعت ۱۱:۳۰ نورا تماس گرفت و از ابی پرسید لپ تاپش را آورده است یا نه. بعد از آن ایمیلی با دستورالعمل انتقال پول به لپ تاپ ابی رسید. تیم هکرهای کوری موفق شدند آدرس فرستنده را تا یک کافی نت در نیوآرک ردیابی کنند، اما فرستنده مدت ها قبل از آنجا رفته بود. جک روش اوراق را امضا کرد و تمام ۱۰ میلیون دلار به یک حساب بی نام در پاناما حواله شد.

فیلیپا پرسید: «آماده اید؟» جک جدی سر تکان داد. اسکالی با پول خداحافظی کرد. ابی به صفحه لپ تاپ خیره شد و پرسید: «ردگیری غیرممکنه؟» فیلیپا شانه بالا انداخت: «غیرممکن نیست، اما عملاً شدنی نیست. پول رفته به یک شرکت صوری در پاناما. هزاران شرکت از این مدل هست. پول رفته دیگه برگشتی نداره.» هشت دقیقه بعد جکل دوباره لرزید. نورا گفت: «پول رسید.» سرعت، سریع، تمیز و تقریباً بی دردسر انجام شده بود. همه نفس عمیقی کشیدند و سعی کردند با واقعیت کنار بیایند: مقدار زیادی پول همین حالا دود شد و چیزی در دست آنها نبود. آنها با هم خداحافظی کردند و هر کسی به دنبال کار خودش رفت. توی خیابان، ابی و کوری سوار یک شاسی بلند مشکی شدند و به سمت آپارتمان رفتند. و میچ و داریان با ماشینی دیگر راهی منطقه مالی شدند.

شب چمدان ابی آماده شد. او پشت میز آشپزخانه رفت و از طریق گوشی جکل پیامی به نورا فرستاد: «من تا ظهر یکشنبه از شهر دور هستیم.» جکل و موبایل خودش را در کمده پنهان کرد. از ورودی زیرزمین ساختمان بیرون رفت و دوباره سوار همان SUV شد. راننده از پل جورج واشنگتن گذشت و به سمت شمال نیوجرسی رفت. کوری مطمئن بود که کسی تعقیبشان نمی کند. در شهر پارآموس، به یک فرودگاه کوچک رسیدند، سوار هواپیمای کینگ ایر شدند و پرواز کردند. نود دقیقه بعد، در ایلزبارو نشستند؛ جایی که کارتر و کلارک مشاقانه در فرودگاه منتظر دیدن مادرشان بودند. یک هفته از ندیدن مادرشان گذشته بود.



ساعت ۱۲:۳۰ جک برای پنجمین روز متوالی اعضاء هیئت مدیره را جهت برگزاری جلسه فراخواند. هر نه نفر حاضر شدند. به این دلیل که شرکت همین امروز صبح ده میلیون دلار را از دست داده بود، حال و هوای جلسه سنگین و دلگیر بود. جک گزارش صبح را بیان کرد و بعد در را باز کرد. میچ وارد سالن شد و سلام کرد. همه از دیدنش خوشحال شدند. آنها پرسش های زیادی داشتند. او وضعیت لوکا را

توضیح داد، گزارشی از دعوای حقوقی لاناک در ژنو را ارائه داد و آخرین شایعات از طرابلس را به آنها منتقل کرد.

اما در مورد باج، گفت که پیشرفتی حاصل نشده است. دولت‌های ایتالیا و بریتانیا همچنان خودشان را کنار می‌کشیدند و امیدوار بودند که بحران خودبه‌خود حل شود. چون می‌گفتند که در جریان مستقیم مذاکره نیستند و نمی‌دانند اصلاً طرف حساب آنها کیست، به همین دلیل طبیعتاً حاضر به تعهد مالی نیستند.

حالا که آدم‌رباها پیش پرداخت خوبی گرفته بودند، می‌چ تصمیم داشت از آن‌ها زمان بیشتری بخواهد. همان‌طور که همه می‌دانستند، ضرب‌الاجل آنها، چهارشنبه آینده یعنی ۲۵ مه بود. اما در دلش می‌دانست که درخواست زمان بیشتر بی‌فایده است چون آن‌ها تا حالا کوچک‌ترین نشانی از تمایل به مذاکره نشان نداده بودند.

بعد از آنکه تصویر تاریک اوضاع را با دقت ترسیم کرد، سراغ موضوع ناخوشایند بعدی رفت. در حالی که جلوی پرده سفید بزرگی در انتهای سالن قدم می‌زد، بالاخره اصل مطلب را گفت. همه می‌دانستند که بالاخره این لحظه فرا می‌رسد.

«لازم و حیاتی است که این شرکت همه منابعش را برای آزادی جیووانا ساندرونی به کار بگیرد. یعنی تضمین کنیم که خواسته‌های آدم‌رباها تا آخرین سنت تأمین می‌شود؛ هر چقدر هم که رقم زیاد باشد. فعلاً عدد روی میز نود میلیون دلار است.»

سال گذشته شریک‌های ارشد به‌طور متوسط ۲۰۲ میلیون دلار درآمد ناخالص داشتند؛ در رده‌بندی ملی، آنها در سومین رتبه افراد درآمدزا بودند. زندگی آنها خوب بود، و خرجشان هم زیاد بود، افراد زیادی از شرکا مقداری از پولشان را پس‌انداز می‌کردند و دیگران درست به اندازه‌ای که پول درمی‌آوردند خرج می‌کردند. درسته که همه روی کاغذ میلیونر بودند، ولی درآمدشان حالا در برابر پول‌سازهای جدید، مدیران صندوق‌های پوشش ریسک، سرمایه‌گذاران خصوصی، سرمایه‌گذاران خطرپذیر، دلالتان ارز و اوراق قرضه، کم به‌نظر می‌رسید.

اولین واکنش از آلی لافورج^۱ بود که با خنده‌ی کمرنگی گفت: «شوخی می‌کنی، نه؟» می‌چ می‌دانست که نباید جواب بدهد. حرفش را زده بود و حالا باید بگذارد اعضا حرف بزنند. او به جای نشستن پشت میز، کنار دیوار نشست.

¹ Ollie LaForge

شلدون مورلاک^۱ گفت: «من حاضر نیستم همه دارایی ام و امنیت مالی خانواده ام رو با ضمانت وام نود میلیون دلاری به خطر بندازم. این عمل غیرممکنه.» و حتی به میچ نگاه هم نکرد.

پایپر ردگریو^۲ گفت: «همه مون همین حس رو داریم، شلدون. اما هیچ کس از تو انتظار نداره کل پول رو بدی. بدهی به نام شرکت ثبت می شه و مطمئنم با کمی صرفه جویی و کم کردن هزینه ها از پشش برمیایم. بارت، شرایط وام چه جوریه؟»
میچ در دلش تکرار کرد: آیا از پس از آن وام برمیایم؟ ولی تمام آن مثل این بود که شریک های اسکالی یک آخر هفته به همپتون نروند یا از یک رستوران ستاره دار صرف نظر کنند.

بارت آمبروز^۳ گفت: «فعلاً می شه از وام اعتباری استفاده کرد، نود میلیون با بهره سه درصد. بعدش می تونیم تبدیلیش کنیم به وام بلندمدت.»

بنت مک کیو^۴ گفت: «عدد نهایی نود میلیون نمی شه. ما با شرکت بیمه دعوی سنگینی خواهیم داشت، ولی در نهایت مجبورن که پرداخت کنن. اون وقت ۲۵ میلیونش از اونجا تأمین می شه.»

مورلاک تند جواب داد: «این پرونده ممکنه سال ها طول بکشه. تازه در آن دعوا، برد هم قطعی نیست.»

لافورج گفت: «همه تون می دونید که من از بدهی متنفرم. من هیچ وقت بدهی نداشتم. وقتی دوازده سالم بود پدرم ورشکست شد و همه چیزمون رو از دست دادیم. از بانک بدم میاد و بارها اینو گفته ام. روی من حساب نکنید.» او هنوز در یک خانه ی کوچک در کوینز زندگی می کرد و با قطار سر کار می رفت. با همین سختگیری های مالی احتمالاً بیشتر از همه پس انداز داشت.

میویس چیزنهال^۵ هم خسیس بود. مستقیم به میچ نگاه کرد و پرسید: «میچ، خودت حاضر می شی ضمانت شخصی بدی؟»

سؤال دقیقاً همان بود که او منتظرش بود. از جا بلند شد، برگه ای تاخورده از جیبش بیرون آورد، روی میز انداخت و گفت: «من قبلاً امضا کردم. اینجاست.»

¹ Sheldon Morlock

² Piper Redgrave

³ Bart Ambrose

⁴ Bennett McCue

⁵ Mavis Chisenhall

شروع شده بود. در یخچال را باز کرد و یک قوطی آبجو برداشت و بازش کرد. همان طور که هواپیما آماده برای پرواز می‌شد، به رابرتو در رم زنگ زد تا از او خبر بگیرد. لوکا بیدار بود و طبق معمول غر می‌زد؛ پرستارها وقتی که او خواب بود را بیشتر دوست داشتند.

پرواز نزدیک به دو ساعت و در ارتفاع هشت هزار پایی طول کشید. هوا عالی و آسمان صاف بود. وقتی به سواحل مین نزدیک شدند، میچ از پنجره به پایین نگاه کرد و از زیبایی منظره حیرت کرد؛ اقیانوس درخشان بود و صخره‌های ساحلی، خلیج‌های آرام و روستاهای کوچک ماهیگیری نفس گیر بودند. هزاران قایق بادبانی هم روی آب آبی با امواج می‌رقصیدند. از بالای شهر دیدنی کم‌دن گذشتند و بعد به سمت جزیره‌ی آیلزبورو رفتند و در ارتفاع پانصد پایی، ردیف عمارت‌های کنار آب نمایان شد. میچ توانست عمارت ویکلو را تشخیص دهد. کلارک و کارتر روی اسکله کنار ابی ایستاده بودند و وقتی هواپیما از بالای سرشان رد شد، با شور و ذوق دست تکان دادند. نیم ساعت بعد، میچ کنار استخر نشسته بود، پسرهایش را تماشا می‌کرد که شنا می‌کردند و همزمان با همسرش و والدین او گپ می‌زد.

برای پسرها، این هفته مثل یک اردوی تابستانی بود. آقای و خانم ساترلند اعتراف کردند که چندان پیگیر درس و مشق نبوده‌اند. ساعت خواب هم برای آنها حسابی آزاد بوده و با وجود خانم اما در آشپزخانه، همه غذاها مورد علاقه‌ی بچه‌ها بوده است. میچ و ابی هیچ اعتراضی نداشتند؛ در این روزهای پر استرس، هر کمکی از طرف پدر بزرگ و مادر بزرگ آنها، نعمتی بود.

در سر میز نوشیدنی که شراب سفید برای میچ و ابی و لیموناد برای ساترلندها سرو شد، آنها با احتیاط پرسیدند که تا چه زمانی باید این قدر دور از خانه بمانند. این سؤال کافی بود تا میچ را عصبی کند، هر چند چیزی نگفت. برای او امنیت پسرها خیلی مهم‌تر از هر چیزی بود که والدین ابی ممکن بود در دانزبورو، کنتاکی، از دست بدهند. او فقط گفت: «شاید... فقط چند روز دیگه.»

یعنی دقیق‌تر اینکه: تا ۲۵ مه.

آنها دیدند که تر به انتهای اسکله رفت و از قایق خرچنگ‌گیری که کنار اسکله پهلو گرفت بود، محموله‌ای را تحویل گرفت.

آقای ساترلند گفت: «باز هم خرچنگ. روزی سه وعده داریم می‌خوریم.»

مکسین که زنی جدی بود اضافه کرد: «صبحونه: کیش خرچنگ. ناهار: ساندویچ رول خرچنگ. شام: دم خرچنگ پخته.»
کارتر که کنار استخر گوش می داد، گفت: «ما کارونی و پنیر با خرچنگ رو یادتون نره. اون غذای مورد علاقه ی منه.»
هارولد هم ادامه داد: «سوپ بیسک خرچنگ، فریتر خرچنگ، دیپ خرچنگ نیو انگلندی.»

ابی لبخند زد و گفت: «همه ش خوشمزه ست.»
مکسین هم که راضی بود که مجبور نیست هر وعده غذا بپزد. گفت: «خانم اما واقعاً فوق العاده ست.»

کلارک گفت: «مامان، باید یه کتاب آشپزی مخصوص خرچنگ بنویسی. عکس خانم اما رو هم بذاری روی جلد.»

ابی خندید و گفت: «ایده ی خوبی.» و یاد ده ها کتاب آشپزی دریایی افتاد که تا حالا جمع کرده بود.

در همین لحظه، بری روچ با شلوارک و کفش قایقی با یک سیگار برگ بلند در یک دست و لیوان اسکاچ در دست دیگرش از راه رسید. تمام هفته از ویکلو دور مانده بود و میچ حدس زد که او نه حوصله ی بچه داری داشته است و نه علاقه ای به معاشرت با والدین ابی داشته است. با لبخند به سمت میچ آمد و گفت: «جک دنبالت می گرده.»



میچ در حالی که روی اسکله قدم می زد با گوشی سبزرنگ به جک زنگ زد. از همان لحظه ی اول که صدایش نشان می داد فهمید که خبرها خوب نیست. نزدیک ساعت شش ونیم عصر جمعه بود؛ روزی که صبحش را در دفتر سیتی بانک شروع کرده بودند و دیده بودند ده میلیون دلار دود شد و رفت.

جک گفت: «تقریباً پنج ساعت جلسه داشتیم، میچ. بدون شک بدترین تجربه ی من در چهل سال کار توی اسکالی بود. چهار نفر رأی دادن که پول رو قرض کنیم، بی خیال همه چی بشیم، جیووانا رو نجات بدیم و نگرانی آینده رو بذاریم برای هفته ی بعد. پنج نفر دیگه اما تکون نخوردن. تعجبی نداره که مورلاک شد سخنگوشون. هیچ وقت این قدر از دوستانم ناامید نشده بودم. میچ من امروز چندتا از اونا رو از دست دادم.»
میچ ایستاد و به قایق خرچنگی نگاه کرد که داشت دور می شد. گفت: «نمی دونم چی باید بگم.»

جک آهی کشید: «بازنشستگی داره برام قشنگ تر به نظر می‌رسه.»

میچ پرسید: «چند بار رأی گیری کردید؟»

«نمی‌دونم، چند بار. ولی آخرش فرقی نکرد. نتیجه همون بود. نمی‌خوام اسمی ببرم،

میچ. همه چی محرمانه‌ست. تو اصلاً نباید بدونی تو جلسه‌ی محرمانه چی گذشت.»

«می‌دونم، می‌دونم. فقط... شو که شده‌ام.»

«تو هر کاری تونستی کردی، میچ.»

«هیچ راهی نیست که بشه از هیئت مدیره بگذریم؟»

«می‌دونی اساسنامه‌هامون چطوره. همه‌ی شرکا می‌دونن. می‌تونی درخواست بازبینی

بدی، هیئت مدیره رو منحل کنی، اعضای جدید انتخاب کنی. البته اگه کسی حاضر

باشه قبول کنه. باور کن، میچ، با همچین موضوعی روی میز، هیچ وکیلی توی اسکالی

داوطلب نمی‌شه.»

میچ با عصبانیت پرسید: «خب هفته‌ی بعد چی؟ اگه اون‌ها جیووانا رو جلوی دوربین سر

ببرن و بذارن همه‌ی دنیا ببینه چی؟»

«مثل همیشه. همه شروع می‌کنن به مقصر کردن بقیه. تروریست‌ها، لیبیایی‌ها، ترک‌ها،

وزارت خارجه. هیچ کس هیچ وقت نمی‌فهمه که ما با دادن پول یه فرصت داشتیم که

از این مخمصه نجات پیدا کنیم. و هیچ وقت هم علنی نمی‌شه. و با گذر زمان،

همکارامون غم رو فراموش می‌کنن و به زندگیشون ادامه می‌دن. کلی وکیل جوان و

مشاق اون بیرونه، میچ. جیووانا هم فقط یه دستیار بود. برای اونا همه‌شون قابل

جایگزینی‌ان.»

میچ با خشم گفت: «این واقعاً رفتاری بیمارگونه‌ست.»

«می‌دونم. خودم هم از این شرکت چندشم شده.»

«فکر کنم خودت باید به لوکا زنگ بزنی.»

«این وظیفه‌ی توئه، میچ. تو از همه بهش نزدیک‌تری.»

«نه جک، متأسفم. تو مدیر شرکتی و این هیئت مدیره‌ی توئه. اما اگه می‌خوای، به

رابرتو زنگ بزنی، نه خود لوکا.»

جک با صدایی گرفته گفت: «من نمی‌تونم، میچ. خواهش می‌کنم تو این کار رو بکن.»

فصل ۳۵

ابی از طرز راه رفتن میچ وقتی که داشت به سمت استخر برمی گشت فهمید که مکالمه بد پیش رفته است. هر کسی که آن طرف خط بود، خبر خوشی به او نداده بود. برای کارتر که خواست رویش آب بپاشد، فقط یک لبخند تصنعی تحویل داد. هاپی هم داشت برای بری داستانی درباره‌ی صید سالمون در رودخانه‌ای در اورگن تعریف می کرد.

ابی آرام پرسید: «خوبی؟»

میچ گفت: «خیلی هم عالی.» و همین یعنی همه چیز خراب شده است.

تر داد زد: «بچه‌ها قایق سواری می‌خواید؟»

مکسی فوراً گفت: «حتماً! ما هر روز بعد از ظهر وقتی آب آرام می‌شه، قایق سواری می‌ریم.» دو قلوها از استخر بیرون پریدند و دنبال حوله رفتند.

میچ به زور گفت: «فکر خوبیه.» اما در دلش هیچ چیزی در آن لحظه سرگرم کننده نبود. مکسی گفت: «شما ببریدشون. ما از ایوان نگاه می‌کنیم.»

تر روی اسکله مشغول سر زدن به موتور قایق بود. پسرها بی‌معطلی سوار شدند ولی میچ و ابی با احتیاط تر پا توی قایق گذاشتند. هوا روی آب خنک تر بود و پسرها خیس بودند و شروع به لرزیدن کردند. ابی آن‌ها را در حوله‌های کلفت پیچید و بچه‌ها در جای همیشگی‌شان روی بالشتک‌های دماغه دراز کشیدند. میچ و ابی روی صندلی‌های چرمی عقب نشستند.

میچ سعی کرد آرام باشد: «قایق بدی نیست، تر. جنشش تماماً چوبیه؟»

تر گفت: «یه کلاسیکه. ساخت مین، سازنده معروفی به اسم رالف استنلی. سی و شش فوت طول داره. یه شاهکاره. البته مثل قیر کنده.»

میچ گفت: «مهم نیست.»

تر گفت: «جمعه بعد از ظهر نوشیدنی واجب.»

ابی گفت: «شراب سفید، لطفاً.»

میچ گفت: «بوربون دوبل.» تر سر تکان داد و به داخل کابین رفت.

ابی با اخم پرسید: «بوربون دوبل؟»

میچ آه کشید: «جک روچ بود. هیئت مدیره پنج ساعت جلسه داشته. رأی دادن که وام نگیرن. فعلاً حساب باج خالیه. ده میلیون رفت، دیگه هیچی نمونده. جیووانا به قدم دیگه به مرگ نزدیک تر شده.»

دهان ابی باز ماند، اما چیزی نگفت. فقط به آبهای روبه‌رو خیره شد.
میچ ادامه داد: «جک خیلی ناراحته. می‌گه امروز چندتا از دوستاش رو از دست داده.»
ابی گفت: «این وحشتناکه.»

«می‌دونم.»

«به لوکا گفته؟»

«هنوز نه. تو می‌خوای بهش زنگ بزنی؟»

«نه. نمی‌دونم...»

کارت‌ر با دو پاکت پاپ‌کورن برگشت و در کابین پرسه زد، به آنها لبخند زد، اما به آنها تعارفی نکرد و دوباره غیث زد.

میچ گفت: «این بچه‌ها دیگه از کنترل خارج شدن، می‌بینی؟»

«کاملاً. به نظرم پدر و مادرم هم خیلی بهشون سخت نمی‌گیرن.»

«ما هم که نمی‌گیریم. وقتی که اونا برگردن مدرسه دلم به حال معلم‌هاشون می‌سوزه.»
«و کی برمی‌گردن؟»

میچ کمی فکر کرد: «فکر کنم به هفته دیگه. والدینت مشکلی که ندارن؟»

«طاقتم میارن.»

تنر با سینی نوشیدنی برگشت، آنها را سرو کرد و به پسرها غر زد و قایق را به حرکت انداخت. میچ و ابی نزدیک هم نشسته بودند و از عقب، منظره‌ی ویکلورا نگاه می‌کردند که در حال دور شدن بود. صدای موتور مکالمه‌شان را آرام‌تر کرده بود.

ابی دوباره گفت: «من اونا رو نمی‌فهمم.»

«ابی، اونا ترسو هستن. بیشتر از اینکه نگران جون جیووانا باشن، نگران دارایی‌هاشونن. اگه یکی از خودشون گروگان بود، فوری می‌گفتن که باید پول قرض کنی و منو نجات بدیدی. شرکت می‌تونه این ضرر رو در طول زمان جبران کنه. ولی وقتی تو دفترهای شیک‌شون توی منهن نشستن، فقط فکر محافظت از پولشون هستن.»

«پارسال شرکت چقدر درآمد داشت؟»

«بیشتر از دو میلیارد.»

«و امسال؟»

«باز هم بیشتر.»

ابی سرش را تکان داد: «واقعاً نمی فهمم.»

«ما یازده سال با اسکالی کار کردیم و هیچ وقت به رفتن فکر نکردیم.»

تنر گاز را کمی بیشتر کرد و خط سفید پشت قایق پهن تر شد. آنها به سمت یک خلیج می رفتند و به اقیانوس اطلس نزدیک می شدند. آب آبی و آرام بود، اما گاهی موجی بلند می شد و قطراتش روی صورتشان می نشست. میچ با دست چپ دست ابی را گرفت و با دست راست جرعه ای از بوربون نوشید. او به ندرت سراغ نوشیدنی سنگین می رفت، اما حالا برایش آرامش بخش بود.

ابی گفت: «مطمئنم تو به نقشه ای داری.»

«آره، من کلی نقشه دارم. ولی هیچ کدام جواب نمی ده. هیچ کتاب راهنمایی وجود نداره و همه مون فقط داریم حدس می زنیم.»
«فکر می کنی واقعاً به جیووانا آسیب می زنی؟»

«حتماً. شک نکن. اونا وحشی ان و تشنه ی توجه هستن. همه ی اون ویدیوها رو ببین. اگه بخوان آسیبی برسونن، مطمئن باش کاری میکنن که همه ببینن.»

ابی با ناراحتی سر تکان داد: «همیشه دارم بهش فکر می کنم که من اینجام، و با خانواده و دوستان دور و برم در امنیت هستم. هر جا که بخوام می تونم برم، هر کاری بخوام می کنم. اما جیووانا توی یه غار زندانیه و فقط دعا می کنه ما نجاتش بدیم.»

میچ گفت: «هنوز خودمو مقصر می دونم. سفر به پل شاید یه جورایی مفید بود، ولی ضروری نبود. فقط دنبال ماجراجویی بودم.»

ابی گفت: «اما لوکا اصرار کرد.»

«اون فشار آورد، اما من می تونستم بگم نه، یا بذارم برای بعد. دیدن پل هیچ تأثیری روی پرونده ی لاناک نداشت.»

«خودت رو سرزنش نکن، میچ. این فقط انرژی هدر دادنه. تو کلی کار فوری تر داری که باید انجام بدی.»

«این و خوب گفتی.»



بری شام را با مهمان های خانه نخورد. به نظر می رسید مهمانی باشکوه تری در یکی از عمارت های پایین جاده در جریان است. دوستان قدیمی اش از بوستون به جزیره آمده بودند و برای شبی طولانی همه را دور هم جمع کرده بودند. تنر او را رساند و پیاده

کرد و قرار شد چند ساعت بعد، وقتی آخرین سیگار و برندی آنها تمام شد، برگردد و او را بیاورد. تنر هر روز ساعت‌های طولانی کار می‌کرد، اما طبق گفته‌ی هاپی — که هیچ‌وقت از سرک کشیدن خجالت نمی‌کشید — در زمستان و بهار کارها سبک‌تر بود و کارکنان استراحتشان را جبران می‌کردند. اما وقتی خانه‌های بزرگ در فصل تابستان باز می‌شدند، معمولاً از ماه مه تا اکتبر، صاحبخانه‌ها و مهمان‌ها موج‌به‌موج می‌آمدند و شیفت‌های هجده‌ساعته برای کارکنان عادی بود.

خانم اما هم انگار مدام در آشپزخانه بود. برای شام پیشنهاد داد که روی ایوان غذا بخورند و غروب خورشید را تماشا کنند. او و خانم آنجی ماکارونی و پنیر با خرچنگک، همراه با سبزی تازه از باغ درست کردند.

خوشبختانه هاپی پرحرف بود و بیشتر بار گفت‌وگو را به دوش کشید. مکسی هم هر جا می‌توانست چیزی اضافه می‌کرد و ابی تلاش زیادی می‌کرد فضای شام را برای پسرها سبک و شاد نگه دارد. میچ گرفته و حواس‌پرت بود. کل خانواده یک هفته بود که از روال طبیعی زندگی بیرون افتاده بودند. پسرها مدرسه را از دست داده بودند. میچ مدام در سفرهای هوایی بود و استرس از چهره‌اش می‌بارید. ابی کارش را رها کرده بود. هاپی و مکسی قرار بود در یوتا با دوستانشان باشند اما حالا از ایلزبارو خسته شده بودند. و هیچ‌کس دقیق نمی‌دانست این پناه بردن مخفیانه به مین چه زمانی تمام می‌شود.

با این حال، این سفر یک نکته‌ی مثبت داشت. میچ با پدر و مادرزنش مهربان شده بود. آن‌ها به خوبی جای خالی او و ابی را پیش بچه‌ها پر کرده بودند و او واقعاً از این بابت قدردان آنها بود.

بعد از شام، سادرلندها سریع به سوییتشان رفتند، در را قفل کردند و دلشان یک شب آرام و بی‌سر و صدا و به دور از بچه‌ها را می‌خواست. مک‌دیورها در یکی از سالن‌ها جمع شدند تا روی پرده‌ی بزرگ تلویزیون فیلم ببینند. آتشی کوچک در شومینه روشن بود. کلارک بلافاصله بین پدر و مادرش روی کاناپه‌ی بزرگ جا گرفت و خودش را به مادرش چسباند. اول فیلم «شرک» را دیدند، اما چون بارها آن را دیده بودند، زود از آن خسته شدند. برای انتخاب فیلم بعدی تردید داشتند تا اینکه ابی پیشنهاد «ای.تی.» را داد. او و میچ این فیلم را سال ۱۹۸۲، در دومین قرارشان دیده بودند. دوقلوها اول کمی غر زدند چون فیلم قدیمی بود، اما بعد از ده دقیقه آنها مجذوب فیلم شدند.

کارتز گفت سردش است و به زیر پتو و کنار آنها آمد. میچ خیلی زود شروع به چرت زدن کرد و وقتی که یهو از خواب بیدار شد با نگاهی به ابی متوجه شد که او هم دارد خوابش می برد.

همه از خستگی بی رمق بودند، اما استرس نمی گذاشت کاملاً خواب بر آنها غلبه کند. نوبتی چرت می زدند تا اینکه مثل همیشه پسرها دوباره گرسنه شدند. میچ از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت تا دنبال پاپ کورن بگردد.

فصل ۳۶

تنر صبح زود که در خانه را باز کرد، میچ را دید که پشت میز صبحانه نشسته و سرگرم کار با لپ تاپش است و در کنارش یادداشت‌ها و برگه‌ها همه جا پخش شده بودند. میچ گفت: «نمی‌دونستم چطور باید قهوه درست کنم، گفتم دستگاه رو خراب نکنم.»

تنر جواب داد: «من درست می‌کنم. چیز دیگه‌ای لازم نداری؟»
 «نه. دو سه ساعت دیگه دارم می‌رم. ابی هم فردا حرکت می‌کنه. اگه اشکالی نداشته باشه، امیدواریم آخر هفته‌ی بعد بتونیم بچه‌ها رو برگردونیم. واقعاً حس می‌کنیم مزاحم شدیم.»

«نه قربان، اصلاً این‌طور نیست. این خونه برای مهمون ساخته شده و آقای راش از همراهی شما خوشحال می‌شه. آقای مک‌دیر شما خانواده‌ی خیلی خوبی دارید. لطفاً احساس عجله یا فشار نکنید. به بچه‌ها قول دادم اگه هوا خوب بود بعد از ظهر بیریمشون ماهیگیری.»

میچ لبخند زد: «ممنونم تنر. بچه‌ها بچه‌های شهری‌ان و دارن حسایی کیف می‌کنن، براشون مثل یه تعطیلات غیرمنتظره‌ست. تو هم خیلی باهاشون صبوری می‌کنی.»
 «آنها بچه‌های خوبی‌ان، آقای مک‌دیر. با هم داریم خوش می‌گذرونیم. خانم اما الان برای صبحانه میاد. چیزی لازم نداری؟»
 «نه، فقط قهوه.»

تنر به آشپزخانه رفت و صدای سر و صدای قهوه ساز بلند شد. میچ کمی استراحت کرد و بیرون رفت تا از هوای خنک صبحگاهی لذت ببرد. بعد زنگ‌ها شروع شدند. اولین تماس توسط استیون استادهیل بود که از قبل توی دفتر بود. میچ خواست که دو تا دستیار بصورت آماده‌باش حضور داشته باشند. جک راش هم توی راه بود. کُری هنوز توی نیویورک خواب بود، یا حداقل تا وقتی میچ بهش زنگ زد خواب بود. در رم، ظهر شده بود و روبر تو تازه از بیمارستان بیرون آمده بود؛ یک شب سخت دیگه‌ای برای لوکا گذشته بود.

ابی ساعت هفت بیدار شد و دنبال قهوه گشت. خانم اما برایشان املت پنیر درست کرد و آن دو تنها در سالن غذاخوری نشستند. با اینکه در این وضعیت، هر روز آنها غیرقابل پیش‌بینی بود، اما باید برنامه می‌چیدند. میچ تا نیم ساعت دیگه باید برای نیویورک پرواز می‌کرد و بعد هم به رم می‌رفت. ابی صبح یکشنبه راهی شهر می‌شد و

رأس ظهر توی آپارتمان شان روبه روی همان گوشی لعنتی می نشست. انتظار داشتند که نورا تماس بگیرد و بزرگ ترین سؤالش این باشد که: «آیا پول آماده است؟» و تعیین کرده بودند که جوابی که باید داده شود این باشد که: «بله. مرحله ی بعدی چیه؟»

میچ دوش گرفت و لباسش را عوض کرد. به اتاق پسرها سر زد. دلش می خواست همین حالا بیدارشان کند، بغل شان کند و آنها را برای بازی بیسبال بیرون ببرد. اما فعلاً بازی ها باید صبر می کردند، امیدوار بود که فقط چند روز دیگر همه چیز درست شود. در فرودگاه ایلزبارو یک هواپیمای کینگ ایر منتظرش بود.



ادعای لاناک علیه جمهوری لیبی بابت صورت حساب های پرداخت نشده ۴۱۰ میلیون دلار به علاوه ی ۵۲ میلیون دلار بهره ی معوق بود. بعد از قتل ها و آدم ربایی، میچ ۵۰ میلیون دیگر هم برای خسارت های اضافی به آن اضافه کرده بود. رقمی که سر خود تعیین کرده بود و بیشتر بخش «نرم» ادعا را تشکیل می داد. بهره هم عددی شناور بود چون هر روز بیشتر می شد. از اصل بدهی ۴۱۰ میلیونی، تقریباً نیمی از آن، به نظر میچ، غیر قابل انکار بود که شامل هزینه های قطعی مثل دستمزد کارگرا، مصالح، سیمان، فولاد، تجهیزات، حمل و نقل، حق الزحمه ی حرفه ای و چیزهایی که از روز اول در پروژه لحاظ شده بودند، بود و ربطی به دعوای لاناک و لیبیایی ها بر سر تغییرات طراحی و اضافه کاری ها نداشت.

میچ و استیون در طول ساعت های طولانی پرواز، تمام فاکتورها و برگه های حضور کارگرا را مرور کرده بودند. خلاصه ای چهار صفحه ای از هزینه های قطعی تهیه کردند و برای دل خوشی خودشان اسمش را گذاشتند: «پرونده GGBN84!؛ پل بزرگ قذافی به هیچ کجا ۸۴». شماره ی پیراهن کلارک ۸ و کارتر ۴ بود.

در اتاق کنفرانس جک، استیون پیش نویس های جدید پرونده را بخش کرد و میچ کنار پنجره ایستاد. جک، کُری و داریان به برگه ها نگاه می کردند. دو پارالیگال هم پشت در منتظر دستور بودند. ساعت ۱۱:۴۵ صبح شنبه ای آفتابی در اواخر ماه مه بود. میچ گفت: «ما همه ی اعداد رو بررسی کردیم که شما دیگه مجبور نباشید حساب کنید. جمع بندی صفحه ی چهار همه چی رو روشن می کنه. می تونیم ادعا کنیم حداقل ۱۷۰

¹ Great Gaddafi Bridge to Nowhere

میلیون دلار صورت حساب پرداخت نشده داریم که هیچ کس نمی تونه زیر آن بزنه. البته ما معتقدیم لاناک مستحق نیم میلیارد دلار و مطمئنم تو ژنو می تونم ثابتش کنم، اما اون داستان برای یک روز دیگه است.»

جک گفت: «پس الان دنبال یه تسویه ی جزئی هستی؟»
«دقیقاً. اینو همین امروز بذاریم جلوی لیبیایی ها و درخواست پرداخت کنیم. و روشن کنیم که یه تسویه ی سریع ممکنه راه رو برای آزادی جیووانا سندرونی هموار کنه.»
هیچ کدام از حضار حرکتی نکردند.

جک برگه اش را گذاشت زمین و چشم هایش را مالید. «من متوجه نمیشم. تو داری از لیبیایی ها می خواهی که ۱۷۰ میلیون به لاناک بدن تا ما بتونیم پول گروگان گیری رو جور کنیم؟»

میچ گفت: «نه. داریم از شون می خواهیم این مبلغ رو بدن چون همین قدر و بدهکارن.»
«این رو گرفتیم. اما لاناک چی؟ اون ها باید سهمی بزرگ بدن چون آدم های خوبی هستن؟»

«نه. راستش نمی دونم چقدر می دن، ولی مطمئنم یه چیزی کمک می کنن.»
داریان پرسید: «می تونم بپرسم تا این لحظه چه کس دیگه ای به این صندوق کمک کرده؟ آیا کسی بوده؟ ما ده میلیون دادیم و نود میلیون دیگه مونده، درست نمیگم؟»
«درسته.» میچ نگاه کوتاهی به جک انداخت. جک نگاهش را دزدید. داریان و کُری هیچکدام نمی دانستند که شرکت عظیم اسکالی و پرشینگ تصمیم گرفته دیگر در ماجرای باج دخالت نکند.

میچ ادامه داد: «خیلی چیزها داره هم زمان حرکت می کنه، داریان. ما داریم فشار سیاسی رو تو رم و لندن بیشتر می کنیم.»
«هدف این کار چیه؟»

«هدف اینه که دولت ها رو مجبور کنیم برای جلوگیری از قتل یه گروگان سرشناس، پول روی میز بذارن. تازه فهمیدیم که سال گذشته انگلیسی ها چیزی حدود ده میلیون پوند دادن تا یه پرستار رو از افغانستان آزاد کنن. قانوناً ممنوعه، اما خب، گاهی قانون جلوی نجات آدم ها رو می گیره. ما از انگلیس و ایتالیا هر کدوم ۲۵ میلیون خواستیم و می دونیم نخست وزیروهای دو کشور دارن آن را بررسی می کنن.»
داریان گفت: «بیمه تون چی؟ مگه اونم ۲۵ میلیون نبود؟»

جک جواب داد: «اشتباهه. شرکت بیمه پوشش رو رد کرده. قصد داریم شکایت کنیم، ولی سال‌ها طول می‌کشه. ما فقط چهار روز وقت داریم.»

کُری با تعجب پرسید: «ماجرای اون پرستار تو افغانستان رو از کجا فهمیدی؟»

میچ گفت: «از منابعمون. از واشنگتن اطلاعات درز کرده.»

«ی‌تونیم بعداً دربارش حرف بزنیم؟»

«اگه وقت بشه، شاید بعداً. الان توی اولویت نیست.»

کُری جا خورد و عقب نشست. اون پرونده شمال اطلاعات محرمانه بود و باید او به آن اطلاعات دسترسی پیدا می‌کرد. نه اینکه الان و کلاً به آن دسترسی پیدا کرده‌اند.

میچ گفت: «کسی نکته‌ی دیگه نداره؟ برنامه‌ی اینه که این رو فوری برای روبرتو در رم و رایلی در لندن بفرستیم تا فشار روی سفارت‌های لیبی در اونجا بیشتر بشه.»

جک سرش را تکان داد و گفت: «این خیلی بعیده، میچ.»

میچ کمی عصبی شد: «معلومه که بعیده، خیلی هم غیرممکن به نظر می‌رسه. اما خب، کسی راه دیگه‌ای سراغ داره؟» بعد بلافاصله از لحن تندش پشیمون شد. دست کم فعلاً هنوز داشت با شریک ارشد شرکت حرف می‌زد.

جک با مهربانی گفت: «اشکالی نداره. من پشتت هستم.»

●●●●●●●●●●●●●●●●

جلسه از اتاق کنفرانس اسکالی و پرشینگ به کابین یک کلف استریم جی¹ ۴۵۰ در فرودگاه تترپورو نیوجرسی منتقل شد. همان تیم، بدون دستیاران حقوقی، داخل هواپیما کمربندها را بستند. مهماندار سفارش نوشیدنی گرفت و گفت حدود هفت ساعت دیگر در رم فرود خواهند آمد. ناهار بعد از رسیدن به ارتفاع سرو می‌شد. اینترنت و تلفن‌ها فعال بودند و در انتهای کابین دو کاناپه برای استراحت و چرت زدن آماده بود.

●●●●●●●●●●●●●●●●

کمی بعد از ساعت ۷ عصر در رم، روبرتو ماجی وارد کافه دی فیوری در محله آونتین شد. دیه‌گو آنتونلی که همان نزدیکی زندگی می‌کرد، پذیرفته بود که برای یک لیوان شراب با او دیدار کند. او و همسرش برنامه شام داشتند و دلخوری‌اش از مزاحمت پیش

¹Gulfstream G450

آمده، نمایان بود. اما در عین حال او خوب می‌دانست که شرایط چقدر جدی است. دولتی که او نماینده آن بود، زیر فشار اتفاقاتی بود که از کنترلش خارج شده بود: آن دولت موظف بود از جان یک شهروند ایتالیایی گروگان گرفته شده محافظت کند، اما اجازه نداشت جزئیات اسارت یا احتمال آزادی آن را بداند یا حتی نمی‌توانست مذاکره کند و حتی نمی‌توانست به عملیات نجات هم فکر کند. فقط آمریکایی‌ها با آدم‌رباها در تماس بودند و همین موضوع حساسی اعصاب دولت ایتالیا را به هم ریخته بود.

آن‌ها پشت میزی کوچک در گوشه کافه نشستند و دو لیوان کیانته سفارش دادند. روبرو شروع به صحبت کرد: «توافق با کارلوتی متفی شد.»

دیه‌گو سری تکان داد: «خبر خوبی. چه اتفاقی افتاد؟»

«کارلوتی جا زده. وکلاش قانعش کردن که با دور زدن قانون، داره زیادی ریسک می‌کند. دلش می‌خواد به لوکا کمک کنه، ولی دنبال دردرس نیست. از طرف دیگه، بخش آمریکایی شرکت ما هم ترسیده. اون طرف دادستان‌های فدرال فقط دنبال همچین فرصتی هستن که یه شرکت حقوقی بزرگ رو گیر بندازن.»

دیه‌گو سر تکان داد، انگار که خوب از روحیه دادستان‌های فدرال آمریکا خبر داشته باشد. شراب رسید و لیوان‌ها را به هم زدند.

روبرو ادامه داد: «یه موضوع دیگه هم هست.»

«خودت گفتی.» دیه‌گو تگاهی به ساعت انداخت؛ ده دقیقه گذشته بود و آماده رفتن به نظر می‌رسید.

«موکل ما شرکت لاناکه، یک پیمانکار ترک.»

«بله، بله. پرونده رو می‌شناسم. حل اختلافات بر اساس نظر دو طرف. با لوکا در موردش صحبت کردم.»

«ما برنامه‌ای داریم که بخشی از دعوا رو سریع تسویه کنیم. بخشی از پول می‌ره برای باج خواسته شده. می‌خواهیم رئیس شما هرچه زودتر با سفیر لیبی دیدار کنه و بهش فشار بیاره تا طرابلس رو برای تسویه وادار کنه.»

«این اتلاف وقته.»

«شاید. اما اگه یه تسویه باعث آزادی گروگان بشه چی؟»

«متوجه نمیشم.»

«پول، ديه گو. بخشي از پول رو می داریم تو صندوق باج.» روبرو نو یک پوشه بزرگ اداری از کيفش بیرون آورد و روی میز گذاشت. «این رو بخون، متوجه می شی.»
دیه گو بدون هیچ گونه علاقه ای پوشه را گرفت. جرعه ای از شراب نوشید و گفت: «می دمش به رئیس م.»
«هرچه زودتر بهتر. موضوع خیلی فوریه.»

فصل ۳۷

ساعت سه صبح یکشنبه دو ون که حامل تیم اسکالی بودند جلوی هتل هسلر در مرکز رم توقف کردند. مسافران خسته بدون درنگ پیاده شدند، اتاق‌هایشان را گرفتند و به سمت اتاق‌هایشان رفتند. میچ قبلاً در آن هتل اقامت کرده بود و می‌دانست که پله‌های اسپانیایی^۱ درست بیرون در اصلی هتل قرار دارند. اتاقش رو به شرق بود، و پیش از آن که به تخت برود، پرده‌ها را کنار زد و با لبخند به فواره و میدان کوچک جلوی پله‌های مشهور خیره شد. دلش برای آبی تنگ شده بود و آرزو می‌کرد کاش می‌توانستند این شب را آنجا با هم بگذرانند.

روز سخت و طولانی‌ای در پیش داشتند و وقتی برای خوابیدن نبود. تیم اسکالی ساعت ۹ صبح برای صبحانه در اتاقی خصوصی گرد هم آمدند. روبرتو ماجی هم به آن‌ها پیوست و خبر داد که لوکا قصد دارد خودش را از بیمارستان مرخص کند و به خانه برگردد؛ هرچند نظر پزشکانش چندان روشن نبود. و خبر خوب این بود که یک ساعت پیش تماسی از دیه‌گو آنتونلی دریافت شده بود و او گفته بود که: نخست‌وزیر شخصاً با سفیر لیبی در ایتالیا صحبت کرده و بر ضرورت حل سریع دعوی حقوقی تأکید کرده است.

روبرتو آخر هفته را بیشتر پای تلفن با دنیس تولوس، مشاور ارشد حقوقی خانواده چلیک در استانبول، گذرانده بود. تولوس خبر امیدوارکننده‌ای داده بود که معاون وزیر خارجه ترکیه شب گذشته با سفیر لیبی در آنکارا شام خورده و موضوع اصلی گفت‌وگو آنها شرکت لاناک بوده است.

به این ترتیب، سفیران لیبی در ایتالیا، ترکیه و بریتانیا هر کدام از جهات مختلف تحت فشار قرار گرفته بودند تا روند توافق، سریع‌تر پیش برود. اما این تحرکات در طرابلس چه معنایی داشت، هیچ‌کس نمی‌دانست. روبرتو، که بیش از همه با اوضاع لیبی آشنا بود، هشدار داد که حتی ذره‌ای خوش‌بینی هم می‌تواند خطرناک باشد.

در اتاق، بغیر از میچ و جک، هیچ‌کس خبر نداشت که چه مقدار - یا بهتر است بگوییم چه مقدار ناچیز - پول برای صندوق پرداختِ گروهان‌گیری کنار گذاشته شده است. هر دو نفر از لحن کوری و داریان برداشت کرده بودند که اسکالی آن‌طور که باید

¹ پله‌های اسپانیایی یکی از مهمترین نمادهای شهری در شهر رم میباشد. مترجم Spanish Steps¹

شرکت حقوقی عظیم مثل اسکالی فقط با یک امضا یک می شود همه چیز را حل کرد؛ که البته گاهی این اتفاق می افتاد و گاهی هم نمی افتاد.

«آماده است.»

لحظه ای سکوت برقرار شد، گویی طرف دیگر داشت نفس راحتی می کشید؛ اما در این طرف خط ایی در دلش فقط ترس و وحشت داشت موج می زد.

«خُب. دستورها این گونه اند، لطفاً دقیق گوش کن. امشب باید به مراکش—شهر مراکش—سفر کنی.»

ایی تقریباً گوشی را رها کرد؛ به جایش آن قدر مات و مبهوت ماند که هیچ کاری نتوانست بکند. او تازه فقط یک ساعت بود که به خانه برگشته بود؛ خانواده اش پراکنده بودند و شغلش از زیر بار مسئولیت ها رها نشده بود؛ همه چیز در زندگی اش به هم ریخته بود و او آخرین چیزی که می خواست این بود که باید روز بعد هم سوار هواپیما شود و به سمت شمال آفریقا برود. او زیر لب گفت: «باشه». برای هزارمین بار از خودش پرسید: چرا من باید وسط این جریان هستم؟

نورا گفت: «امشب ساعت پنج و ده دقیقه، پرواز شماره ی ۵۵ بریتیش ایرویز از فرودگاه JFK به سمت مراکش پرواز دارد. در کلاس تجاری هنوز صندلی خالی وجود دارد؛ همین حالا یکی رزرو کن. این پرواز سه ساعت در گاتویک لندن توقف دارد و بعد هشت ساعت پرواز مستقیم تا مراکش دارد. در مسیر تحت نظر خواهی بود ولی خطری برات پیش نیاید. در مراکش تاکسی بگیر و به هتل خانه عربی^۱ برو. و آن جا منتظر دستورات عمل های بعدی باش. سوالی داری؟»

ایی هزار سؤال در ذهنش داشت. «خُب، بله، اما یه دقیقه بهم وقت بده.»

«تا حالا به مراکش رفتی؟»

«نه.»

«شنیدم که خیلی قشنگه. خیلی اشرافیه و محبوب شماهاست.»

واضح بود که نورا از این «شماها» خوشش نمی آمد. هر کسی که میخواست باشد. و به نظر ایی، منظور نورا همه غربی هاست.

دو سال پیش، ایی تلاش کرده بود کتاب آشپزی یک آشپز مراکشی از کازابلانکا را بخرد؛ آن آشپز رستوران کوچکی در لوئر ایست ساید داشت و او و میچ دو بار آن جا غذا خورده بودند. رستوران همیشه شلوغ و پرهیاهو بود و پر از مراکشی هایی بود که

¹ La Maison Arabe

دوست داشتند کنار میزهای طولانی دور هم جمع شوند و غریبه‌ها را پذیرا باشند. آن‌ها کشور، فرهنگ و غذای خود را دوست داشتند و از دلتنگ وطنشان بودند. ابی و میچ درباره‌ی تعطیلات آن‌جا صحبت کرده بودند؛ آن‌ها تا حدودی خوانده بودند که مراقبش پر از سوابق تاریخی و فرهنگی است و گردشگران زیادی را که عمدتاً از اروپا هستند را به خود جذب می‌کند.

ابی گفت: «مطمئنم که این گوشی آن‌جا هم کار خواهد کرد.»

«بله، حتماً. همیشه همراهت نگهش دار.»

«و باید همین حالا حرکت کنیم؟»

«بله. ضرب‌الاجل ما روز چهارشنبه است.»

«مطابق چیزی که شنیده‌ام، چهارشنبه اسشت. ولی من نیاز به ویزا ندارم؟»

«نه. برایت یک اتاق در هتل برایت رزرو شده است. بغیر از شوهرت به هیچ‌کس نگو.»

فهمیدی؟»

«آره، آره، مطمئناً.»

«خیلی مهم است که تنها سفر کنی. ما مراقبت خواهیم بود.»

فهمیدم.»

«باید بدانی که این وضعیت فوق‌العاده خطرناکی است؛ البته نه برای تو، بله برای

گروگان. اگر چیزی اشتباه پیش برود یا تلاشی برای نجات او صورت بگیرد، فوراً به او

شلیک خواهد شد. متوجهی؟»

«البته.»

«ما همه چیز را زیر نظر داریم. یک حرکت اشتباه بکنی، برای گروگان فاجعه به‌مراه

خواهد داشت.»

فهمیدم.»



ابی چشم‌هایش را بست، نفس‌های عمیقی کشید و سعی کرد لرزش دستان را آرام کند.

در سرش افکار درهم و نامرتبی می‌چرخیدند. در مورد پسرهایش نگران نبود. می‌دانست

که آنها، چه او در نیویورک می‌ماند و چه حالا که قرار است از کشور خارج شود، در

امان هستند. درباره امنیت میچ هم نگران نبود؛ نگرانی او در مورد میچ بود که ممکن

بود با سفرش مخالفت کند. و اگر مخالفت می‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اما گفتن «نه»

فصل ۳۸

روز چهلم بود یا چهلم و یکم؟ او دیگر مطمئن نبود، چون جایی که او بود، نه نوری می‌آمد و نه خورشیدی بود. فقط تاریکی بود. و هیچ چیزی هم برای سنجش زمان نداشت. حتی وقتی او را جابه‌جا می‌کردند، چهره‌اش را می‌پوشاندند و چشم‌ش را می‌بستند و او جز سیاهی، چیزی نمی‌دید. دائماً او را حرکت می‌دادند: از یک آلونک که بوی دام و دامداری می‌داد، به غاری با کف شنی، به اتاقی تاریک در خانه‌ای که صدای شهر در فاصله دور و نزدیکش می‌رسید، تا یک زیرزمین نمناک که آب زنگ‌زده روی تختش می‌چکید و خواب را دشوار می‌کرد. در هیچ مکانی بیش از سه شب نمی‌ماند؛ و دیگر شب و روز را نمی‌توانست تشخیص دهد. همیشه برایش میوه و نان و آب گرم می‌آوردند ولی به مقدار کافی نبود. به او دستمال توالت و نوار بهداشتی می‌دادند اما یک بار هم او را حمام نبرده بودند. موهای بلند و پرپشتش حالا از چربی و خاک، گره‌خورده و ژولیده شده بود. بعد از هر وعده غذایی و وقتی که می‌دانست کسی ساعت‌ها مزاحمش نخواهد شد، لباس‌های زیرش را درمی‌آورد و سعی می‌کرد با آب اندکی که دارد آنها را تا حدی بشوید. او با وجود صدای چک‌چک آب، مدت‌های طولانی می‌خواست.

دختر جوانی که بیشتر به او می‌خورد نوجوان باشد، از او مراقبت می‌کرد، او هیچ وقت حرف نمی‌زد و لبخندی بر لب نمی‌آورد و از هر تماس چشمی اجتناب می‌کرد. لباس او پوشیده بود و همیشه یک لباس سیاه کهنه را می‌پوشید که تا زمین کشیده می‌شد. حیوانا به قصد اشاره به استریپر معروف و به شوخی، او را «Gypsy Rose» می‌نامید. شک داشت که آن دختر تا به حال در حضور مردی لباس‌هایش را از تن درآورده باشد. هر جا حیوانا می‌رفت، آن دختر هم همراهش بود. او تمام تلاشش را کرده بود تا با کلمات ساده با او ارتباط برقرار کند، اما مشخص بود که به آن دختر دستور داده بودند که با زندانی حرف نزنند. وقتی زمان جابه‌جایی او می‌رسید، دختر با یک جفت دستبند خیلی بزرگ، یک چشم‌بند و یک ردای سنگین سیاه ظاهر می‌شد. از روزهای اول به این طرف، حیوانا چهره هیچ مردی را ندیده بود. زمانهایی بود که صداهای پایی در بیرون درهای اتاقهایی که زندانی بود می‌شنید، اما سریعاً ناپدید می‌شدند. او پرونده گیبونز را از دوران دانشکده حقوق به یاد آورد. گیبونز زندانی محکوم به اعدام در آرکانزاس بود و برای بیش از بیست سال در یک سلول هشت در ده فوت

محبوس بود و روزی فقط یک ساعت اجازه داشت برای ورزش به حیاط برود. او از ایالت شکایت کرد که حبس انفرادی‌اش با ممنوعیت «شکنجه و مجازات‌های خشونت‌آمیز و غیرمعمول» که در ماده هشتم قانون آمده است، مغایرت دارد. وقتی دیوان عالی ایالات متحده موافقت کرد تا پرونده را بررسی کند، توجه افراد زیادی را به خاطر هزاران زندانی‌ای که در حبس انفرادی زندگی می‌کردند به خودش جلب کرد. همه اقشار از وکلای محکومین به اعدام گرفته تا روان‌پزشکان، روان‌شناسان، جامعه‌شناسان، اساتید حقوق، گروه‌های حقوق زندانیان، مدافعان آزادی‌های مدنی و کارشناسان کیفری به میدان آمدند. تقریباً همه آنها توافق داشتند که حبس انفرادی، «شکنجه‌آمیز و غیرمعمول» است. اما در نهایت دیوان عالی نظر دیگری داشت و گیبونز با تزریق اعدام شد. داستان آن پرونده معروف شد و راهش را تا کتاب مسائل حقوق اساسی که جیووانا در دانشکده حقوق دانشگاه ویرجینیا خریده و مطالعه کرده بود، باز کرد.

بعد از اینکه او چهل یا چهل و یک روز را در انفرادی گذراند، متوجه وضعیت گیبونز شد. او حالا می‌توانست خودش را بعنوان کسی که آن وضعیت را تجربه کرده است، یک شاهد خبره بداند و با شهادتی زنده و پر جزئیات دقیقاً توضیح دهد که چرا چنین حبس و محرومیتی از حقوق فردی، خلاف قانون اساسی است. محرومیت‌های جسمی خودش به تنهایی به قدر کافی بد بودند چه به اینکه فرد را از غذا، آب، صابون، مسواک، تیغ، تامپون، ورزش، کتاب، لباس تمیز، حمام آب گرم محروم کنند. اما او توانسته بود با این کمبودها تطبیق پیدا کند و همین باعث می‌شد که زنده بماند. تنها بخش دیوانه‌کننده زندان انفرادی، فقدان تماس انسانی بود.

و، همان‌طور که به یاد آورد، اوضاع گیبونز با داشتن تلویزیون، رادیو، هم‌سلولی‌هایی در سلولهای انفرادی کناری، نگهبانانی که سه بار در روز غذاهایی می‌آوردند که جمعاً ۲۲۰۰ کالری داشتند وضعیت بهتری نسبت به او داشت. او حتی اجازه گرفتن دو بار دوش در هفته و ملاقات‌های نامحدود با وکیلش و دیدارهای آخر هفته با خانواده‌اش و داشتن کلی کتاب و مجله را هم داشت. و او با این همه امکانات باز هم دیوانه شده بود و ایالت آرکانزاس در هر حال او را کشت.

اگر روزی او دوباره آزاد می‌شد، ممکن بود از کار در شرکت‌های حقوقی بزرگ دست بکشد و برای وکالت علیه مجازات اعدام یا دفاع از حقوق زندانیان کار کند. یا حتی

برای دادن شهادت در دادگاه و در حضور قانون گذاران برای تشریح وحشت های حبس انفرادی پیش قدم می شد.

دوباره جیپسی رز با دستبندها برگشته بود. آن ها جابجایی ها را زیاد کرده بودند. حیوانا اخم کرد اما چیزی نگفت، سپس مچ هایش را به هم نزدیک کرد تا جیپسی رز مثل یک افسر نگهبان با تجربه آن ها را ببندد. بعد حیوانا به جلو خم شد تا دختر مراقب چشم بندش را که شامل یک پارچه مخملی ضخیم با بوی آفتاب زدگی و پولک موربانه بود را ببیند. دوباره دنیا برایش سیاه شد. جیپسی در ادامه کیسه سیاهی را هم بر سرش کشید و او را از سلول بیرون برد. حیوانا بعد از چند قدم ایستاد. او متوجه شد که چشمان دختر مرطوب شده اند. جیپسی رز دستخوش احساسات شده بود. اما چرا؟ حقیقت وحشتناک این بود که جیپسی رز پس از مدتی طولانی که از او مراقبت کرده بود، به او عاطفه پیدا کرده بود و احتمالاً حالا اسارت او داشت تمام می شد. بعد از چهل روز آن لحظه بزرگ فرا رسیده بود و زندانی قرار بود قربانی شود.

آن ها از ساختمان بیرون آمدند و هوای خنکی را حس کردند. پس از برداشتن چند قدم، دو مرد با دست های قوی او را بلند کردند و به عقب یک وسیله نقلیه انداختند و سپس هر کدام از آنها یک طرف او نشستند. موتور ماشین روشن شد و کامیون یا هر وسیله ای که بود شروع به حرکت کرد و آنها به زودی روی بستری شنی در بیابان تکان می خوردند.

صبح جیپسی رز فراموش کرده بود که صبحانه میوه را به او بدهد. و بعد از یک ساعت، حیوانا دچار گرسنگی شد. در عقب کامیون یا هر چیزی که بود، تهویه مناسبی نبود و صورت و موهای حیوانا زیر ردای ضخیم روی سرش از عرق خیس شده بود. گاهی نفس کشیدن هم برایش دشوار می شد. تمام بدنش غرق عرق بود. آدم های همراهش بوی تند بدن می دادند. حیوانا بارها مجبور به تحمل بوی سربازان صحرا که به ندرت حمام می کردند شده بود. خود او هم بوی خوشایندی نداشت.

او به عنوان یک گروگان تا حالا هزاران کیلومتر را روی جاده های بی رحم بدون اینکه بیرون را ببیند، سفر کرده بود. اما این سفر فرق داشت.

کامیون ایستاد. موتور خاموش شد. زنجیرها صدا دادند و مردها او را پایین آوردند. هوا گرم بود اما دست کم بیرون از ماشین بود. صداهایی از همه اطرافش آمد؛ چیزی در حال سازمان دهی شدن بود. یک نگهبان آرنج راستش را محکم گرفته بود و نگهبان دوم آرنج چپش را گرفته بود. او را هی به این طرف و آن طرف بردند و سپس او را با اینکه

دوربین فوکوس کرد و روی زن زوم شد. در پایین ویدئو نامش «سندرونی» نوشته شده بود. ثانیه‌ها داشت می‌گذشت. بعد از یک دقیقه که هیچ حرکتی دیده نمی‌شد یا دست‌کم در قاب دوربین دیده نمی‌شد. ناگهان صدای جیغ واضح یک اره‌برقی از بیرون صحنه به گوش رسید.

نگهبان پشت سرش جلو آمد، طناب را شل کرد و آن از گردنش باز کرد. بازویش را گرفت و در حالی که داشتند او را می‌بردند، ویدئو پایان یافت.

فصل ۳۹

داشتن یک رمی اصیل در گروه واقعاً نعمتی بود. روبرتو ماجی همه رستوران‌ها را می‌شناخت. چه آن‌هایی که ستاره‌دار بودند و صورت حساب‌های سرسام‌آور داشتند، و چه محله‌ای‌ترین رستورانهای فامیلی سنتی را که غذاهایشان به همان اندازه خوشمزه بود. اما با توجه به زمان محدود، هیچ‌کس حال و حوصله یک شام سه‌ساعته در عصر یک‌شنبه را نداشت. او جایی را انتخاب به نام «دو لادرونی» کرد که در ایتالایی به معنای «دو دزد» بود. آن‌ها برای رسیدن به آن رستوران از پانزده دقیقه قدم زدن در خیابان ویا کوندوتی لذت بردند. روبرتو صاحب رستوران را می‌شناخت که زنی ایرلندی و سرخوش بود و او هم بدون دردسر چند میز را جابه‌جا کرد تا آن شش نفر بتوانند بیرون بنشینند.

میچ هنوز در حال ورق زدن منو بود که تلفن سبزش زنگ خورد. آبی بود. او بلند شد و گفت: «باید جواب بدم. همسر مه.» از آنها دور شد، تماس را جواب داد و از خبری که شنید شوکه شد: آبی باید به مراکش می‌رفت.

آبی مکالمه‌اش با نورا را با همه جزئیات برای میچ بازگو کرد. الان در نیویورک ساعت نزدیک یک بعدازظهر بود و پرواز او ساعت پنج‌وپنج‌ده از جی‌اف‌کی بلند می‌شد. پرسید که آیا برود؟ و چه کار کند؟ آیا آنجا امن است؟ اولین واکنش میچ به این خبر این بود که: «به هیچ‌وجه نرو، خطرناکه، به بچه‌ها فکر کن.» اما بلافاصله فهمید به خاطر آخرین سفرش به شمال آفریقا، دارد قضاوت می‌کند.

آبی قبلاً اینترنت را زیر و رو کرده بود و قانع شده بود که سفر امنی است. بالاخره، پروازش با بریتیش ایرویز بود و در هتلی گران‌قیمت و ستاره‌دار که تحسین‌شده مجلات و وبسایت‌های سفری بود، برایش اتاق رزرو شده بود. هرچه در اینترنت در مورد سفرش بیشتر کنکاش می‌کرد، مراکش برایش جذاب‌تر می‌شد. هرچند که می‌دانست در این سفر، او هرگز مثل یک توریست عادی نخواهد بود و همیشه احساس آسیب‌پذیر بودن خواهد کرد.

اعتماد به نفس او آرامشی به میچ داد، گرچه همچنان نگران بود که اگر پول تهیه نشود، چه بلایی ممکن است سر همسرش بیاید.

میچ وقتی هنوز داشت با آبی صحبت می‌کرد، به سمت میز برگشت و به روبرتو گفت: «من سوپ ماهی می‌گیرم.» این غذا، غذای محبوبش بود، اگرچه یاد سوپ ماهی

طرابلس هم افتاد. بعد رو به جک کرد و آرام گفت: «خبر مهمی دارم.» و دوباره کمی از آنها دور شد.

واقعیت معلوم بود: آبی باید می‌رفت. از همان روز نخست به‌عنوان پیام‌رسان انتخاب شده بود و این وظیفه برایش تعیین شده بود که دستورها را برای جیووانا اجرا کند. آن‌ها بر سر اجرای طرح به توافق رسیدند و میچ قول داد که یک ساعت بعد دوباره با او تماس بگیرد. آبی شروع به جمع کردن وسایل کرد، هرچند هیچ برآوردی از مدت زمان دوری‌اش از نیویورک نداشت. در آن زمان دمای هوا در مراکش بالای ۳۰ درجه بود؛ پس لباس‌های تابستانی‌اش کجا بودند؟

وقتی میچ دوباره به سمت میز برگشت، آنها منتظر شنیدن اخبار بودند. در نگاه اول گزارش او هیجان‌انگیز بود و بعد نگران‌کننده به نظر آمد. اینکه آبی برای تسهیل تبادل پول به مراکش فرستاده می‌شد، خبر خوبی بود. اما او بدون پول قرار بود چه کار کند؟ کوری سکوت کرده بود و به فکر فرو رفته بود. میچ نگاهش کرد و پرسید: «امنیت آبی آنجا چطور است؟»

کوری گفت: «خطر آن از حد کم تا متوسط است. هتل، هتل خوبیه و پر از توریست‌های اروپایی است و اگر آنها از او کاری خواستند و ابی از انجام دادن آن مطمئن نبود، می‌تونه نه بگه. ما هم اونجا خواهیم بود.» بعد به داریان نگاه کرد و افزود: «فکر می‌کنم باید خودم با هواپیما و یک پرستار برم آنجا. هتلی نزدیک او بگیرم. و با آبی ارتباط برقرار کنم و حرکت‌هایش رو زیر نظر داشته باشم. شما در مراکش نیرو دارید، درسته؟» «داریم. بهشون اطلاع می‌دم.»

روبرتو پرسید: «پرستار برای چی؟»

کوری سر تکان داد: «ما نمی‌دونیم وضعیت جیووانا چطور خواهد شد.»

داریان هم تأیید کرد: «داشتن پرستار همیشه بهتره. من اینجا کنار تیم می‌مونم.»

«البته.»

کوری پرسید: «جک، می‌تونیم از جِت شرکت استفاده کنیم؟»

جک غافلگیر شد، کمی مکث کرد، انگار نمی‌خواست هواپیما را واگذار کند. بعد گفت: «باشه. به اندازه کافی هواپیما داریم.»

در حین شام خوردن ایده‌های دیگری هم مطرح شد. خوش‌بینی و نگرانی یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. لحظه‌ای از سفر آبی خوشحال بودند، لحظه‌ای بعد دوباره نگران پول‌گروگان‌گیری بودند.

بعد از شام، وقتی در مسیر بازگشت به هتل هسلر بودند و تلاش می کردند از شب زیبای رم لذت ببرند، تلفن روبرتو زنگ خورد. دیه گو آنتونلی بود. روبرتو عقب تر ماند و به دقت گوش داد. دیه گو به ایتالیایی تندتند حرف می زد. خبرهایی از طرابلس داشت: یکی از دیپلمات های ارشد در حکومت لیبی، با سفارتخانه های رم، لندن و استانبول که همگی آنها بر روی یک راه حل واحد پافشاری می کردند، در تماس بود. آن دیپلمات نزد قذافی نفوذ داشت و احتمالاً موافقت او با تسویه پرونده لاناک نزدیک بود.

یک ساعت بعد، رایلی کیسی از لندن با میچ تماس گرفت و خبر مشابهی به او داد. سر سایمون کروم تلفنی از یک دوست قدیمی در وزارت خارجه گرفته بود. شایعه شده بود که سفیر لیبی در بریتانیا هم مطلع شده که دولتش تصمیم گرفته ماجرای لاناک را به طور کامل و سریع حل و فصل کند.

میچ، جک و روبرتو در گوشه ای تاریک از بار هسلر نشستند تا درباره موکلشان حرف بزنند. اگر واقعاً تسویه انجام می شد باید راهبردی می چیدند تا لاناک را وادار کنند از پول دریافتی برای پرداخت باج استفاده کند. و البته آنها آن قدر محتاط بودند که به چیزی مطمئن نباشند. روبرتو که به خاطر سابقه طولانی با لوکا بهتر از دیگران خانواده چلیک را می شناخت، معتقد بود که احتمالاً آنها به شرطی که ضمانتی وجود داشته باشد که در نهایت چهارصد میلیون دلار را دریافت می کنند، با درخواست آنها موافقت می کنند. اما هر سه وکیل می دانستند در دنیای دعوای قضایی هیچ تضمینی وجود ندارد؛ و کیلی که تضمین می دهد، احمق است.

روبرتو به سراغ اصل مطلب رفت و از جک پرسید: «آیا می توان اسکالی را راضی کرد که وام بگیرد؟ می دانم تلاش کردی، اما دوباره می شود امتحان کرد؟»

«شاید، اما در حال حاضر به شرکت خوشبین نیستیم.»

«این ناامیدکننده است. لوکا داغون شده و احساس خیانت می کنه.»

میچ اضافه کرد: «حق هم داره.»

روبرتو پرسید: «اگر گروگان دختر یکی از شرکای آمریکایی بود، آیا هیئت مدیره تصمیم دیگری می گرفت؟»

میچ زیر لب گفت: «سؤال خوبی به.»

جک گفت: «نمی دونم. اما بعید می دونم چنین تصمیمی می گرفت. اکثر آنها نگران دارایی های خودشون بودن. اینکه بخوان ضمانت یک وام رو امضا کنن براشون وحشتناک بود. من تلاشم را کردم، روبرتو.»

فصل ۴۰

صبح دوشنبه، سمیر به میچ زنگ زد و با هیجان گفت که خبر خوبی دارد. میچ هم او را به صبحانه در هتل هسلر دعوت کرد و همراه با روبرتو به دیدن او رفتند. آنها ساعت نه‌ونیم در رستوران هتل دور یک میز نشستند.

میچ در ده روز گذشته آن قدر از ریتم معمول زندگی‌اش خارج شده بود که دیگر حساب خرج و مخارجش از دستش در رفته بود؛ چیزی که برای یک وکیل شرکت بزرگ گناهی نابخشودنی است. هر شب اقامت در هسلر هفتصد دلار خرج برمی‌داشت، نازه غذا و نوشیدنی‌ها هم جدا حساب می‌شد. میچ مطمئن نبود که در نهایت این قبض‌ها توسط چه کسی پرداخت می‌شود. احتمال می‌داد که به حساب لاناک نوشته شود، اما این عادلانه نبود. خانواده چلیک هیچ نقشی در گروگان‌گیری جیووانا نداشتند. شاید هم در آخر شرکت اسکالی مجبور به پرداخت آنها شود، که برای میچ اصلاً اهمیتی نداشت چون او از دست شرکت حسابتی دلخور بود.

سمیر با لبخندی پهن نشست و بدون مقدمه خبرش را آهسته گفت: «امروز صبح از دوستم در وزارت خارجه در طرابلس تماس داشتم. او دیشب شنیده بود که دولت دیروز تصمیم گرفته همه اختلافات با لاناک را یک‌سره کند، آن هم به صورت فوری.»

میچ نفسش را در سینه حبس کرد و پرسید: «با چه مبلغی؟»

«بین چهارصد تا پانصد میلیون.»

«اختلافش زیاده.»

روبرتو لبخند زد و گفت: «ولی خبر فوق‌العاده‌ایست، سمیر. می‌شود سریع اقدام کنند؟»

«دوستم همین فکر را می‌کند، بله.»

آنها سفارش قهوه، آب‌میوه و تخم‌مرغ دادند. میچ نگاهی به گوشی‌اش انداخت: پیامی از آبی آمده بود. آنها از فرودگاه گت‌ویک به موقع پرواز کرده بودند. چند ایمیل تازه هم رسیده بود، اما هیچ کدام ربطی به جیووانا نداشتند و در نتیجه برایش اهمیتی نداشت. با خود گفت باید به عمر چلیک در استانبول زنگ بزند و این خبر را به او بدهد. به احتمال زیاد توافق انجام می‌شد، اما تصمیم گرفت که برای خبر دادن به لاناک، کمی صبر کند.

و او الان دیگر میلی به ادامه خوردن صبحانه را نداشت.



تنها یک ساعت پس از آن شور و شغف ابتدایی از خبر احتمال توافق سریع، همه چیز با یک ویدئوی دو دقیقه‌ای در هم شکست. فیلمی که به صورت پیامک به دو روزنامه لندن، گاردین و دیلی تلگراف، و دو روزنامه ایتالیایی، لا استامپا و لا رپوبلیکا، و همچنین به واشنگتن پست ارسال شده بود. و در عرض چند دقیقه در اینترنت در حال دست‌به‌دست شدن بود. یکی از وکلای جوان اسکالی در میلان آن را دید و فوراً به روبر تو خبر داد. در اتاق کنفرانس هتل، میچ با عجله لپ‌تاپش را باز کرد و منتظر دریافت فیلم شد. روبر تو بالای شانه چپش و جک بالای شانه راستش ایستاده بودند، و داریان هم در همان نزدیکی بود. با ناباوری و در سکوت کامل فیلم را تماشا کردند: فارس، حمل، لیلی سه سرباز نقاب‌دار در یونیفرم کماندوهای لیبی از دارهای موقت هل داده شدند و در انتهای طناب‌ها به شدت تکان خوردند. آنها با هر گلوله‌ای که به سینه‌شان شلیک می‌شد، بدنشان بیشتر تاب می‌خوردند.

روبر تو با دیدن تصویر «سندرونی» نفسش بند آمد؛ زنی با دامن یا پیراهن بلند، در انتهای صف با کیسه‌ی سیاه روی سر و طنابی دور گردنش، شجاعانه ایستاده بود. او زیر لب گفت: «یا مادر مقدس!» و بعد جمله‌ای به ایتالیایی گفت که میچ هرگز نشنیده بود. چند ثانیه گذشت تا بالاخره طناب از گردنش برداشته شد و او را بردند. جانش موقتاً بخشیده شده بود.

فیلم را دوباره دیدند. زمانی که روبر تو که به خود آمد، بلافاصله به بلازنگ زد و سفارش کرد که لوکا را از موبایل، کامپیوتر و تلویزیون دور نگه دارد. او و میچ در راه منزل او بودند.

دوباره برای سومین بار هم فیلم را تماشا کردند.

میچ به خوبی می‌دانست این تصاویر هرگونه علاقه‌ای را که لیبیایی‌ها به پرداخت غرامت و توافق با لاناک داشتند را نابود خواهد کرد. تقریباً مطمئن بود که سمیر خبر تماس گروگان‌گیرها با اسکالی را به آنها اطلاع داده است. و این باور که رژیم از همان ابتدا تمام این ماجرا را تقصیر اسکالی بداند، دور از ذهن نبود.

بی‌تردید قتل بی‌رحمانه سه سرباز دیگر در خاک لیبی، خشم و انتقام سرهنگ را برمی‌انگیخت و به همین دلیل تسویه یک پرونده حقوقی رسواکننده که از همان ابتدا هم برای او بدون اهمیت بود، دیگر هیچ ارزشی برایش نداشت. حالا او در برابر جهانیان به سخره گرفته شده بود.

میچ لپ تاپ را بست و هر دو وکیل به تلفن هایشان چشم دوختند. سمیر از هتلس زنگ زد تا مطمئن شود که آنها فیلم را دیده‌اند یا نه. به روبر تو گفت که این ویدئو به نفعشان نخواهد بود. حالا بیش از پیش برای جان جیووانا می‌ترسید. می‌گفت با منابش در طرابلس در تماس است و اگر خبری برسد اطلاع خواهد داد. ساعت‌ها به‌کندی می‌گذشت و همه مشغول تلفن زدن بودند چون کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد. جک مکالمه طولانی با یکی از مسئولان وزارت خارجه آمریکا داشت اما نتیجه‌چندانی از آن حاصل نشد. و میچ با رایلی کیسی در لندن صحبت کرد. رایلی گفت در دفتر اسکالی و پرشینگ هیچ‌کس کار نمی‌کند؛ همه خیره به صفحه مانیتورهایشان مانده‌اند، آن‌قدر شوکه شده‌اند که حتی نمی‌توانند بلند حرف بزنند. بعضی از همکاران خانم دارند گریه می‌کنند. برایشان باورکردنی نبود که آن تصویر هولناک، واقعاً همکارشان باشد. روبر تو هم دنبال دیه‌گو آنتونلی بود، اما دیپلمات‌های لیبی که آخر هفته تمایل به گفت‌وگو داشتند حالا به یکباره علاقه‌شان را کاملاً از دست داده‌اند.

کوری سوار جت اختصاصی شرکت داشت به سمت مراکش می‌رفت تا مراقب حرکات ابی باشد. میچ مدام نگران بود که وقتی ابی بدون پول به آنجا برسد، چه اتفاقی ممکن است برایش بیفتد. داریان از تل‌آویو تماس گرفت که منبعش در بنغازی به او خبر داده است که قذافی نیروی هوایی‌اش را به کار انداخته و می‌خواهد اهداف مشکوک را در نزدیکی مرزهای چاد و الجزایر را بمباران کند. هدف او بمباران گسترده است و مطمئناً روستاهایی که مورد حمله قرار می‌گیرند، به‌طور کامل به خاک و خون کشیده می‌شدند. حتی یک نفر هم در امان نخواهد بود.

سر سایمون از لندن با میچ تماس گرفت و با لحنی که بیش از حد معمول خوشحال بود گفت که به نظرش تروریست‌ها بازی استادانه‌ای را انجام داده‌اند. تصویر جیووانای جوان روی چوبه دار و در حالی که سه سرباز تازه کشته‌شده کنارش آویزان بودند، کشور را شوکه کرده است و نخست‌وزیر همان موقع که فیلم را دیده است، وزیر خارجه را به داویننگ استریت احضار کرده است. بی‌شک موضوع صحبتشان پول بوده است. ده دقیقه بعد، رایلی کیسی تماس گرفت و خبر داد که میچ هم به داویننگ استریت احضار شده است. نخست‌وزیر جزئیات را خواسته است. میچ به جک نگاه کرد و جک گفت: «برو! همه چیز را بگو.»

پیدا کردن تروریست‌ها بودند. میچ و بقیه معتقد بودند که وزیر خارجه آمریکا شخصاً با هم‌تایان بریتانیایی و ایتالیایی‌اش برای حل بحران پیش آمده حرف زده است. لوکا حالش بهتر بود و فقط اخبار را دنبال می‌کرد. جک هم در طول روز با تک‌تک اعضای هیئت مدیره اسکالی تماس گرفته و به شدت به آنها فشار آورده بود، اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. بعد هم میچ خبر غیرمنتظره‌ای داد: کوری در مراکش بود و به‌زودی با ابی تماس می‌گرفت.

حضور کوری در شهر برایش قوت قلب بود.

ابی چمدانش را باز کرد و دو پیراهن سبک مسافرتی به رنگ سفید و قرمز از جنس ضدچروک آویزان کرد. مینی‌بار فقط آب و نوشابه داشت، اما او چیزی قوی‌تر می‌خواست. مراکش کشوری مسلمان با ممنوعیت‌های سخت علیه الکل بود، اما سابقه فرانسوی‌اش و آمیختگی آنها با فرهنگ‌های مختلف باعث شده بود که در همین شهر سالانه بیش از دویست تن مشروب مصرف شود. مطمئن بود در رستوران هتل یک لیوان شراب می‌توانست گیر بیاورد. کمی خوابید، بعد حمام داغی گرفت، موهایش را شست و خشک کرد، و پیراهن قرمز راحتی‌اش را پوشید.

با این که همه چیز امن به نظر می‌رسید، چرا او هنوز مضطرب بود؟

رستوران با سقفی آبی به سبک ایرانی و میزهایی پوشیده با رومیزی‌های سنگین باشکوه به نظر می‌رسید. آنجا فضایی کوچک و دل‌انگیز داشت و بیشتر شبیه یک کلوب خصوصی بود.

حسن وقتی او را دید بلند شد و لبخند چشمگیری به او زد. گفت: «خانم مک‌دیر، حسن منصور هستم.» ابی خوشحال بود که خبری از بغل و بوسه‌های مرسوم نبود و او به یک دست دادن محترمانه بسنده کرد. حسن کمک کرد تا او بنشیند و خودش روبه‌روی او نشست. نزدیک‌ترین مشتری‌ها ده‌ها قدم از آنها فاصله داشتند.

ابی با ادب و تنها به این دلیل که ناچار بود چیزی بگوید، به دروغ گفت: «از دیدنتان خوشوقتم.» او هر که بود و هر کاری که می‌کرد، ولی با دشمنانش هم‌دست بود. رابطه آن‌ها بیش از چند ساعت طول نمی‌کشید و ابی تصمیم گرفت که او هر قدر هم که سعی کند با لبخند و ژست فریبنده خودش را جذاب نشان دهد، از او نباید خوشش بیاید. او حدوداً مردی پنجاه ساله با موهای جوگندمی بود که آنها را با خشونت به عقب شانه کرده بود، چشمان ریز و سیاهی داشت که خیلی به هم نزدیک بودند. حلقه ازدواجی نداشت، اما یک الماس روی انگشت کوچک دست راستش داشت می‌درخشید. او

کت وشلوار طرح دار روشن با پیراهن سفید براق و کراوات ابریشمی و دستمال جیب ست پوشیده بود که همه نشانه‌های پولداری و زرق و برق بود. او با نگاهش ابی را طوری دید می‌زد که انگار از او خوشش آمده است. حسن پرسید: «پرواز چطور بود؟» ابی جواب داد: «خوب بود. بریتیش ایرویز میدونه چه کار باید بکنه که مسافراش اذیت نشن.»

حسن لبخند زد، انگار که شوخی کرده باشند: «من زیاد لندن می‌رم. همیشه از بریتیش لذت می‌برم. لوفت‌هانزا هم عالیه، آنها دو تا از بهترین‌ها هستن.» انگلیسی‌اش روان با لهجه‌ای ملایم بود که می‌توانست مربوط به هر جایی در هزار مایلی جنوب رم باشد. ابی حاضر بود شرط ببندد اسم واقعی‌اش حسن منصور نیست و اهمیتی هم به آن نمی‌داد. او فقط یک واسطه و پلی میان پول و گروگان بود. اگر دوباره او را می‌دید، شاید با دستبندی به دستش باشد.

ابی جرعه‌ای از شرابش نوشید و به مرد روبه‌رو نگاه کرد و گفت: «می‌شه بیرسم کجا زندگی می‌کنی؟ مطمئنم که تو خیلی درباره آپارتمانم، دفترم، مدرسه بچه‌ها و از این چیزای مهم در مورد من می‌دونی.»

او همانطور که لبخند می‌زد گفت: «خانم مک‌دیر، ما می‌تونیم ساعت‌ها همین‌طور با هم سؤال و جواب کنیم، ولی جواب زیادی از طرف من نخواهی شنید.»

«نورا کیه؟»

«من هیچ‌وقت ندیدمش.»

«این جواب سؤال من نبود. اون واقعاً کیه؟»

«بیاین بکیم یکی از سربازای انقلاب.»

«قیافه‌اش به سربازا نمی‌خوره.»

پیش خدمتی رسید و پرسید که نوشیدنی می‌خواهند یا نه. ابی نگاهی به لیست کوتاه شراب انداخت و گفت: «شابلی.» حسن چای گیاهی سفارش داد. وقتی پیش خدمت رفت، حسن کمی به جلو خم شد و آرام گفت: «خانم مک‌دیر، اون قدرها که فکر می‌کنی من چیزی نمی‌دونم. من عضو هیچ سازمانی نیستم. سرباز انقلاب هم نیستم. فقط پول می‌گیرم که واسطه معامله شما باشم.»

ابی با لحنی جدی گفت: «مطمئنم ویدئوی امروز صبح رو دیدی که جیووانا با طناب دور گردنش بود و سه مرد در حال اعدام بودند و صدای اره برقی در پس‌زمینه فیلم

می آمد. زمان بندی آن عالی بود و فقط برای فشار بیشتر به دوستان جیووانا منتشر شده بود.»

حسن با همان لبخند همیشگی گفت: «بله، البته.»

بعد ادامه داد: «من هیچ ربطی به وقایع اون فیلم ندارم. مگه همسرتون مسئول کارهای موکل هاشه؟»

«نه، معلومه که نه.»

«پس دیگه حرفی باقی نمی مونه.»

«مثل یه وکیل واقعی حرف می زنی.»

او لبخندی زد و با تکان دادن سرش انکار تأیید می کرد که واقعاً دستی در کار حقوق

دارد: «ما می تونیم درباره خیلی چیزها حرف بزنیم، ولی این دیداری دوستانه نیست.»

«درسته. پس مهلتمون هنوز همونه؟ چهارشنبه، بیست و پنجم می، ساعت پنج بعدازظهر؟»
«دقیقاً.»

ابی نفس عمیقی کشید: «ما وقت بیشتری می خواهیم.»

«چرا؟»

«تهیه نود میلیون دلار دیگه چیزی نیست که ما هر روز آن را انجام بدیم. خیلی پیچیده شده.»

«چقدر زمان می خواهید؟»

«چهل و هشت ساعت.»

«جواب منفیه.»

«بیست و چهار ساعت. فقط تا پنج بعدازظهر پنجشنبه.»

«باز هم نه. من دستور دارم.»

ابی شانه بالا انداخت، گویی می گفت: خب، من تلاشم رو کردم.

حسن پرسید: «پول آماده است؟»

ابی با اعتماد به نفس تمرین شده ای گفت: «بله.» جوابی غیر از بله می توانست فاجعه

درست کند. پس فقط همین جواب باید گفته می شد. و سریع افزود: «ما تعهدهایی

گرفتیم. ممکنه یکی دو روز طول بکشه پول رو جمع کنیم. واقعاً نمی فهمم یه روز اضافه

چه ضرری به شما می زنه.»

«باز هم نه. آیا مشکلی پیش اومده؟» این بار لبخندش محو شده بود.

«نه، مشکلی نیست، فقط کمی پیچیده شده. ماجرا اینقدر ساده نیست که به دفتر حقوقی فقط به چک بکشه و تمام. پای چند نهاد مختلف در میونه.»

او شانه بالا انداخت، انکار که دارد درک می کند.

نوشیدنی‌ها رسیدند. ابی بدون اینکه نشان بدهد که اضطراب دارد لیوانش را سریع برداشت. حسن با کیسه چایش بازی می کرد، انکار زمان برایش هیچ اهمیتی ندارد. ابی از قبل می دانست که هتل سرویس در اتاق دارد. بعد از پنج دقیقه نشستن روبه روی حسن، تنها چیزی که نمیخواست شام خوردن با او بود. حتی اشتهايش را از دست داده بود.

حسن انکار که فکرش را خوانده باشد پرسید: «مایلی درباره شام تصمیم بگیریم؟»

«نه، ممنون. تازه از راه رسیدم و خسته‌ام. از سرویس اتاق استفاده می کنم.» دوباره جرعه‌ای از شرابش نوشید. حسن هنوز لب به فنجان چایش نزده بود.

لبخند حسن برگشته بود، انکار همه چیز آرام است: «هر طور راحتی. من چند تا دستورات عمل دارم.»

«من برای همین اینجام.»

او بالاخره فنجان ظرفیش را برداشت و لب‌هایش را تر کرد: «شوهرت باید هر چه زودتر، به جزیره روند کیمن در کارائیب سفر کنه. فکر می کنم اونجا رو خوب می شناسه. وقتی فردا بعد از ظهر رسید، باید خودش رو به بانک ترینداد تراس¹ در جورج تاون معرفی کنه و سراغ بانکداری به نام سالامون فریک رو بگیره. آنجا منتظرش هستن. آقای فریک نماینده موکل منه و شوهرت دقیقاً باید طبق دستور او عمل کنه. اگر کسی بخواد رد انتقال‌ها رو بگیره، اون فوراً می فهمه. هر نشانه‌ای از اینکه سازمانی مثل اف.بی.آی، اسکاتلند یارد، اینترپل، یورپل یا هر گروهی با اسلحه و نشاندار، داره پولها را ردیابی می کند، اتفاقات بدی برای دوستتون می افته. تا این مرحله بدون دخالت پلیس یا ارتش پیش اومدیم و حیفه در این وقت حساس کار احمقانه‌ای انجام بشه. خانم مک‌دیر اگر پول رو دارید، عملاً جیووانا رو آزاد شده حساب کنید.»

«ما می‌خواهیم مطمئن بشیم که او هنوز زنده‌ست.»

«البته. زنده و سر حاله و آماده برگشته. فقط نذارید با یک تصمیم اشتباه باعث مرگش بشید.» بعد دستش را در جیب کت فرو برد و برگه‌ای بیرون کشید. «اینجا دستورات عمل‌ها به تفصیل نوشته شده. شوهرت باید آنها را موبه‌مو اجرا کنه.»

¹Trinidad Trust

«فردا از نیویورک به گرند کیمن پرواز می کنه.»
این بار حسن پهن ترین لبخندش را زد و برگه را به او داد و گفت: «خانم مک دیر، میچ
در نیویورک نیست. او در رم است. و به جت خصوصی هم دسترسی دارد.»

فصل ۴۱

گرند کیمن؟

کیمن‌ها سه جزیره کوچک در کارائیب و در جنوب کوبا و غرب جامائیکا هستند. هنوز زیر نظر بریتانیا هستند ولی سنت‌های قدیمی را حفظ کرده‌اند و مثل انگلستان از سمت چپ رانندگی نمی‌کنند. سالیانه سواحل زیبا، غواصی و هتل‌های لوکس توریست‌های زیادی را به آن‌جا جذب می‌کنند. در آن‌جا هیچ مالیاتی روی درآمد به دست آمده یا اموال نگهداری شده در بانکها تعلق نمی‌گیرد. حداقل صد هزار شرکت که معادل بیش از یک شرکت به ازای هر شهروند میباشد، در جورج تاون، پایتخت آنجا، ثبت شده‌اند. و میلیاردها دلار در بانک‌های بزرگ آن جهت سودآوری بدون مالیات پس انداز شده‌اند. وکلا و مشاوران مالی در آنجا با دستمزدهای بالا در مؤسسات شیک مشغول به کار می‌باشند و از کیفیت زندگی بسیار خوبی برخوردارند. در دنیای مالی بین‌المللی، کلمه «کیمن‌ها» در کنار معانی دیگر بعنوان یک محل امن برای پنهان کردن پول، چه پاک و چه کثیف شناخته می‌شود.

جزایر به نامهای گرند کیمن، لیتل کیمن و کیمن براک نامیده میشوند.

و میچ سعی کرده بود هر سه آنها را فراموش کند.

این قسمت تاریک جزایر کیمن بود که سال‌ها قبل و حدود سالهای ۱۹۷۰ توجه شرکت بندینی را به خود جذب کرده بود؛ در آن زمان پول حاصل از فروش مواد مخدر به سوی این جزایر سرازیر می‌شد. شرکت بندینی برای موکلان جنایتکارش پول شویی می‌کرد و در گرند کیمن تعدادی بانک دوست و همراه پیدا کرده بود. شرکت حتی چند آپارتمان مجلل کنار ساحل برای شرکا خریده بود تا وقتی که مثلاً «برای کار» به آن‌جا می‌آمدند، از آن‌ها لذت ببرند.

«دوباره بگو، ابی، او دقیقاً چی گفت؟ کلمه به کلمه.»

«گفت: «فردا صبح شوهرت باید به گرند کیمن برود. فکر می‌کنم اونجا رو می‌شناسه.»»

او ماجرای آنجا را می‌دانست.

میچ گیج شده بود و همانطور که با شلوارک اتاق خواب، داشت دور اتاق قدم می‌زد، آماده کردن موهای سرش بود. چطور ممکن بود کسی، مخصوصاً مردی مثل حسن یا هر که بود، واقعاً بداند که میچ تا به حال تماسی با جزایر کیمن داشته است؟ پانزده سال

از آن زمان می گذشت. روی لبه تخت نشست، چشم‌هایش را بست و نفس‌های عمیق کشید.

بخشی از جزئیات خاطرات قدیم دوباره داشت برایش زنده می شد. وقتی که شرکت بندینی از هم پاشید، ده‌ها دستگیری و گزارش خبری در ادامه آن به وجود آمده بود. در آن زمان میچ و ابی همراه برادرش ری مدتی روی یک قایق بادبانی نزدیک باربادوس قایم شده بودند او در آن موقع تحت تعقیب اف.بی.آی نبود، اما مافیای شیکاگو به شدت دنبال او می گشت. ماه‌ها بعد، وقتی مک‌دیرها سرانجام از دریا به خشکی رسیدند، میچ به کتابخانه‌ای در کینگستون جامائیکا رفته بود و تمام مطالب روزنامه‌ها را جست‌وجو کرد. در چند گزارش، نام کیمن‌ها بعنوان شریک در ارتباط با فعالیت‌های جنایی شرکت بندینی ذکر شده بودند. اما اسم میچ دست کم در گزارش‌هایی که او توانست پیدا کند هرگز در مطبوعات نیامده بود.

تنها نکته اشتراک او با شرکت بندینی همان عضو شدن کوتاه مدت او در شرکت بندینی و اعمالی بود که منسوب به آن شرکت در جزایر کیمن‌ها انجام شده بود. و با توجه به قدیمی بودن و مبهم بودن ارتباط میچ با شرکت، چطور ممکن بود که حسن آن را پیدا کرده باشد؟

و به همان اندازه گیج‌کننده بود که او چطور می دانست که میچ در رم است و با جت خصوصی به آن جا رفته است. میچ با یکی از شرکا در نیویورک تماس گرفت، او خلبان بود و عاشق هواپیماها بود. بدون آنکه وارد جزئیات شود، از او سوال کرد که پیدا کردن حرکت یک جت خصوصی چقدر سخت است. او گفت: اگر شماره دم هواپیما را داشته باشی، اصلاً مشکل نیست. میچ تشکر کرد و قطع کرد.

اما آنها چطور می دانستند که میچ آن جا بوده است؟
چون میچ را زیر نظر داشتند.

او این موضوع را به ابی نگفت، چون فوراً به فکر پسرهای افتاد و مضطرب می شد. اگر «آنها» تا این حد از نزدیک مراقب خانواده آنها بودند، پس آنها چقدر امنیت داشتند؟



جک برای ایجاد محیطی خصوصی، عملیات‌شان را به یک سوئیت بزرگ در طبقه سوم هَسَلِر منتقل کرد. برای جمع‌وجور کردن فضا، خوراکی‌های سبک و بدون الکل هم سفارش داد و اعضای تیم حین خوردن لقمه‌های کوچک با حالت عصبی انتظار میچ را می کشیدند. وقتی او رسید، با دقت به صحبت‌هایش گوش دادند: مکالمه‌اش با ابی و

آن چه در مراکش رخ داده بود را یک یک مرور کردند. آبی در هتلی دلنشین اقامت داشت، احساس امنیت می کرد و برای انجام این کار مصمم بود. شخصیت «حسن» آدمی صاف و مردی حسابی به نظر می رسید و کاملاً اوضاع در کنترل او بود. اینکه او از گذشته میچ در کیمن ها خبر داشت و اینکه می دانست میچ الان در رم است، باعث شگفتی آنها شده بود. آنها بار دیگر متوجه شدند که فقط در حال واکنش نشان دان هستند و قواعد بازی را آدم های خطرناکتر و سازمان یافته تر و با اطلاعات کامل تر از آنها دارند تعیین می کنند.

میچ و جک تصمیم گرفتند اول وقت صبح روز بعد راهی رم شوند و از آنجا به نیویورک بروند؛ سپس میچ از آنجا مستقیماً به گرند کیمن پرواز کند و حوالی ظهر به وقت کارائیب به آنجا برسد. او با یکی از شرکای اسکالی در نیویورک تماس گرفت و خواست با مؤسسه حقوقی همکار آنها در گرند کیمن تماس بگیرد و یک کارشناس بانکی را در حالت آماده باش بگذارد. و از شریک دیگری خواست درباره بانکی به نام «ترینیداد تراست» تحقیق کند.

داریان با کوری صحبت کرد؛ کوری در مراکش بود و نیروهای امنیت محلی را برای نظارت آبی استخدام کرده بود. و یکی از آنها را بعنوان مهمان در همان هتل و دو اتاق آن طرف تر از اتاق آبی ساکن کرده بود. آبی قرار بود صبح سه شنبه با حسن منصور برای صرف صبحانه و دریافت اطلاعات جدید ملاقات کند. و قرار بود اعضای تیم حفاظت مراکشی آقای منصور را زیر نظر بگیرند. مردی که تاکنون نتوانسته بودند سرنخی از او پیدا کنند. داریان به کوری یادآوری کرد که به تیم گوشزد کند دست به هیچ کار خطرناکی نزنند؛ فقط همه چیز را با دقت زیر نظر بگیرند و طوری رفتار کنند که گیر نیفتند.

دقیقا ساعت نه شب به وقت مراکش و سه بعد از ظهر در ساحل شرقی آمریکا، خبری که منتظرش بودند رسید. سناتور الیاس لیک، به صورت محرمانه به جک خبر داد که وزیر خارجه بریتانیا با همتایان ایتالیایی و آمریکایی اش میانجی گری کرده و هر سه دولت قرار است هر کدام پانزده میلیون دلار برای باج پرداخت کنند. پرداخت ها از منابعی بسیار پنهان انجام خواهند گرفت. به قدری مخفی خواهند بود که انگار از مریخ آمده اند. و مسیر آن پول از طریق بانک هایی در چهار قاره خواهند بود. و در نهایت پول تقریباً به شکلی جادویی در حساب تازه ای در یکی از بانک های جزایر کیمن جمع

خواهند شد. و هر فرد کنجکاوی که بخواهد مسیر دقیق پول را دنبال کند، احتمالاً عقلش را از دست خواهد داد.

جک از سناتور با قدردانی فراوان تشکر کرد و قول داد که بعداً با او تماس بگیرد. چهل و پنج میلیون نصفِ نود میلیون بود. به اضافه ده میلیون لوکا، باز هم خیلی مبلغ جمع آوری شده کم بود.

داریان با ناامیدی گفت: «در دنیای کثیف پول‌های پنهان آمریکا، پانزده میلیون به اندازه پول خرد حساب میشه. فقط سازمان مبارزه با مواد مخدر هر ماه این مقدار پول را در قبال اطلاعات به خبرچینا می‌ده.»

جک گفت: «او شهروند آمریکایی نیست.»

«آره، ولی اون خبرچین‌های کلمبیایی هم آمریکایی نیستن.»

آنها به مدت طولانی و ساعات طولانی بحث کرده بودند که آیا تروریست‌ها ممکن است تا حدودی کوتاه بیایند یا نه. اگر کل صد میلیون جور نمی‌شد، چقدر ممکن بود که آنها به نصف یا کمتر از آن رضایت بدهند؟ تصور اینکه آنها از مبلغ هنگفتی از پول درخواستی صرف‌نظر کنند، سخت بود. آنها ده میلیون نقد در اختیار داشتند. تا حدودی هم پنجاه و پنج میلیون دیگر هم در دسترس‌شان بود.

داریان گفت تا جایی که می‌داند رکورد قبلی متعلق به فرانسوی‌ها بود که برای آزادی یک روزنامه نگار سی و هشت میلیون دلار به باندی در سومالی پرداخت کرده بودند؛ اما چون هیچ مرکز رسمی برای ثبت مبادلات گروگان‌ها در سطوح بین‌المللی وجود ندارد، کسی دقیق نمی‌داند چه مبالغی پرداخت شده است. ولی شصت و پنج میلیون هم قطعاً رقم چشمگیری بود.

اما سناریوی جایگزین آن قدر وحشتناک بود که حتی فکر کردن به آن هم و غیرقابل تصور بود.

میچ از اتاق بیرون رفت و با استانبول تماس گرفت.



هوایمای بمباردیه چلنجر ساعت شش صبح سه‌شنبه، ۲۴ می، از فرودگاه بین‌المللی «لئوناردو داوینچی» رم پرواز کرد. جک و میچ هر دو به شدت به خواب نیاز داشتند، و مهماندار کابین دو تخت در عقب هوایما برای آنها آماده کرد. اما پیش از آن که استراحت کنند، میچ گفت: «یه بلادی مری بخوریم، فقط یکی، و یه گفت‌وگوی کوتاهی انجام بدیم. چیزی هست که تو باید بدونی.»

جک که فقط می‌خواست چند ساعت بخوابد، اما از لحن میچ متوجه شد موضوع جدی است. هر دو نوشیدنی سفارش دادند و وقتی مهماندار آن را سرو کرد، آرام از کابین خارج شد.

میچ یخ‌های لیوانش را تکان داد، جرعه‌ای نوشید و شروع به صحبت کرد: «سال‌ها پیش، وقتی من و ابی نیمه‌شب برای نجات جونمون از ممفیس فرار کردیم. به‌سختی تونستیم از شهر خارج بشیم. شرکت بندینی که براش کار می‌کردم در اصل متعلق به مافیا شیکاگو بود. وقتی اینو فهمیدم، باید فرار می‌کردم.. اف.بی.آی داشت حلقه محاصره را تنگتر می‌کرد و همه‌چیز در حال فروپاشی بود. شرکت به من مشکوک شده بود که دارم به اف.بی.آی جاسوسی آنها رو می‌کنم و نقشه کشیده بودن که حذفم کنن. من می‌دونستم که وکلا اونجا هیچ وقت بازنشسته نمی‌شن؛ اگه بخوای بری بیرون، باید می‌مردی. قبل از من حداقل پنج وکیل برای بیرون رفتن تلاش کرده بودن و همه کشته شدن. می‌دونستم که من هم نفر بعدی هستم. وقتی داشتم نقشه فرارم رو می‌کشیدم، فرصتی پیش اومد که یه مقدار پول رو جابه‌جا کنم. این پول که پول‌های کثیف بودند به صورت پنهانی در یکی از بانک‌های جزایر کیمن بودند. و من بلد بودم چطور آنها را جابه‌جا کنم. آن پول مال مافیا بود و من وحشت‌زده، عصبانی بودم، و آینده‌ای تاریک در مقابلم بود. اون شرکت حرفه آینده درخشانم رو به فاضلاب فرستاده بود و اگه زنده می‌موندم باید زندگی در حال فرار رو انتخاب می‌کردم. برای همین، به‌عنوان غرامت، اون پول کثیف رو برداشتم. ده میلیون دلار. با جادوی حواله بانکی ناپدیدش کردم. بخشی رو برای مادرم فرستادم، مقداری از آن هم برای خانواده ابی خرج شد و بقیه رو در یک حساب خارجی پنهان کردم. بعداً به اف‌بی‌آی خبر دادم و پیشنهاد دادم که بیشترش رو پس بدم. اما اونا براشون مهم نبود؛ اون قدر مشغول تعقیب خلافکارها بودن و اهمیتی به پول نمی‌دادن. با اون پول چه کار می‌خواستن بکنن؟ بعد هم گذشت و یادشون رفت.»

جک جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و سرگرم گوش دادن شد.

میچ ادامه داد: «وقتی در لندن و در شرکت اسکالی شروع به کار کردم، یه بار دیگه به اف.بی.آی تماس گرفتم. اونا دیگه هیچ علاقه‌ای به آن نداشتن. فشار آوردم و در نهایت از اداره مالیات یه نامه گرفتم که هیچ مالیاتی بدهکار نیستم و پرونده بسته شد.»

جک گفت: «پس اون پول هنوز اون بیرون پنهانه؟»

میچ سر تکان داد: «هنوز تو بانک سلطنتی کبک هست، که اتفاقاً فقط چند قدم با بانک
تری نیداد تراست فاصله داره.»

«تو گرند کیمن.»

«دقیقاً. بانکهای اونجا راز نگهدارن، مطمئن باش.»

جک لبخند زد و گفت: «و الان قطعاً خیلی بیشتر از ده میلیون.»

«درسته. پانزده ساله که بدون مالیات داره سود می ده. با ابی حرف زدم و فکر کردیم
بهترین موقعه که بیشترشو خرج کنیم. همیشه حس می کردیم که اون پولاً واقعاً مال ما
نیست.»

«برای پرداخت باج؟»

«آره. ما هم ده میلیون دیگه می دیم. با ده میلیون لوکا می شه شصت و پنج میلیون. و
فکر کنم با اون ده میلیون اولیه برای یه مشت یاغی صحرا رقم کمی نیست.»
جک گفت: «حرکت سخاوتمندانه ایه، میچ.»

میچ آهی کشید: «می دونم. ولی فکر می کنی اونا قبول می کنن؟»

«نمی دونم. به نظر میاد که به خون ریختن به اندازه پول علاقه دارن.»

هر دو مدتی در سکوت نوشیدنی شان را مزه مزه کردند. سپس میچ دوباره گفت: «یه چیز
دیگه هم هست.»

«بی صبرانه منتظرم.»

«چند ساعت پیش به عمر چلیک زنگ زدم و ده میلیون از او پول خواستم. اون عاشق
لوکا و جیوواناست، اما نمی دونم این علاقه به این مقدار پول ترجمه می شه یا نه. برای
همین یه کار احمقانه کردم: من تضمین دادم که تو دادخواست پولش رو
برمی گردونیم.»

«این خیلی احمقانه ست.»

«دقیقاً همینو گفتم که.»

«ولی سرزشت نمی کنم. در هنگام خطر، کارهای خطرناک می طلبه. حالا او چی
گفت؟»

«گفت باید شب بهش فکر کنه. منم تهدیدش کردم که اگه کمک نکنه، کنار می کشم و
باید وکیل دیگه ای بگیره.»

«تو هیچ وقت نمی تونی ترک ها رو تهدید کنی.»

«می دونم. ولی خونسردی شو حفظ کرد. حس می کنم قبول کنه.»

«اون وقت می شه هفتادوپنج میلیون.»

«حساب کردنش ساده‌ست. اما به نظرت اونا از هفتادوپنج میلیون می گذرن؟»

«تو می گذشتی؟»

«نه. تازه، گروگان رو هم آزاد می کنن. نگهداریش براشون راحت نیست.»

الکل با خستگی و اختلاف ساعت دست به دست هم دادند و یک ساعت بعد از پرواز، هر دو در ارتفاع چهل هزار پایی بر فراز اقیانوس اطلس به خوابی عمیق فرو رفتند.

فصل ۴۲

ابی صبح، برای نوشیدن قهوه، پیراهن سفیدش را پوشید و بدون آرایش پایین رفت. حسن با کت و شلوار لینن متفاوتی ظاهر شد؛ این بار او کت و شلوار سبز زیتونی ملایم با پیراهنی سفید و درخشان بدون کراوات پوشیده بود. دوباره پشت همان میزی نشستند که ابی حالا از آن بدش می‌آمد. قهوه و چای سفارش دادند و به پیشخدمت گفتند که فعلاً صبحانه نمی‌خورند.

حسن طبق معمول، با لبخندی حرفه‌ای و ممتد، فضا را دست گرفته بود تا اینکه ابی گفت: «ما به زمان بیشتری نیاز داریم. بیست و چهار ساعت زمان بیشتر.»

اخمی روی صورت حسن نشست و سرش را تکان داد: «متأسفم. امکان‌پذیر نیست.» ابی با آرامش اما محکم گفت: «اون وقت ما نمی‌تونیم نود میلیون کامل رو فراهم کنیم.» حسن اخمش بیشتر شد: «اون وقت اوضاع پیچیده‌تر می‌شه.»

ابی ادامه داد: «اوضاع همین حالاشم پر از پیچیدگیه. ما داریم از حداقل هفت منبع مختلف، به زبان‌ها و مسیرهای متفاوت، پول جمع می‌کنیم.» حسن با نگاه نافذش پرسید: «اگر بیست و چهار ساعت بیشتر داشته باشید، دقیقاً چقدر پول اضافه می‌تونید جمع کنید؟»

ابی شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم.»

چشم‌های ریز و تیره حسن مثل لیزر روی او قفل شد: «خب، همین همه چیز رو می‌گه. وقتی قول پول بیشتر نمی‌دید، منم قول زمان بیشتر نمی‌دم. الان چقدر دارید؟»

ابی گفت: «هفتادوپنج میلیون. به علاوه اون ده میلیون اولیه.»

«البته. و این پول آماده‌ست تا شوهرتون فردا اونو انتقال بده؟»

پیشخدمت برگشت و با حوصله چای و قهوه را جلویشان گذاشت. دوباره از صبحانه پرسید، اما حسن با حرکتی تند او را مرخص کرد. بعد به اطراف نگاهی انداخت، وقتی که مطمئن شد کسی به آنها گوش نمی‌دهد گفت: «خیلی خب. با موکلم صحبت می‌کنم. ولی این خبر خوبی نیست.»

ابی رک و قاطع گفت: «همین تنها خبریه که داریم. من می‌خوام جیووانا رو ببینم.»

حسن لحظه‌ای مکث کرد: «بعید می‌دونم ممکن باشه.»

ابی بی‌درنگ گفت: «پس هیچ معامله‌ای وجود نداره. نه هفتادوپنج میلیون، نه انتقال فردا. من امروز باید ببینمش، و تا نبینمش از این هتل بیرون نمی‌رم.»

حسن خندید و گفت: «دارید زیادی می‌خواید، خانم مک‌دیر. ما خودمون رو تو تله نمی‌ندازیم.»

ابی با صدایی لرزان اما محکم جواب داد: «تله؟ من شبیه کسی‌ام که بتونه تله بذاره؟ من فقط یه ویراستار کتاب آشپزی‌ام از نیویورک.»

او دوباره لبخند زد و سرش را تکان داد، انگار حرف‌هایش برایش سرگرم‌کننده بود: «امکان‌پذیر نیست.»

ابی بدون لحظه‌ای تردید گفت: «یه راهی پیدا کنید.»

بعد ناگهان بلند شد، فنجان قهوه‌اش را برداشت و با قدم‌هایی محکم رستوران را ترک کرد. حسن لحظه‌ای صبر کرد، تا مطمئن شود او از دید ناپدید شده، بعد گوشی‌اش را بیرون آورد.



دو ساعت بعد، ابی پشت میز کوچک اتاقش نشسته بود و مشغول کار بود که گوشی ج‌کل او زنگ خورد. حسن با خبری بد بود. موکلش از اینکه خواسته‌هایش برآورده نشده است، به شدت ناراضی است. معامله دیگر منتفی شده است.

اما کمی بعد افزود: میچ بهتر است همچنان طبق برنامه به گرند کیمن برود، در بانک ترینیداد تراست حساب جدیدی باز کند و منتظر دستورالعمل بعدی بماند. پس معامله کاملاً منتفی نشده بود.

در همان لحظه، میچ جایی میان ابرها و خارج از محدوده سرویس تلفن در حال پرواز بود.



هواییمای چلنجر رأس ساعت ۷:۱۰ صبح و دقیقاً هفت ساعت بعد از بلند شدن از فرودگاه رم در فرودگاه وست‌چستر به زمین نشست. دو خودروی مشکی منتظر آنها بودند: یکی به سمت شمال رفت و جک را به خانه‌اش در پاوندریج رساند و دیگری میچ را به سمت جنوب و نیویورک برد.

مراکش با نیویورک اختلاف ساعت چهار ساعته دارد و چهار ساعت از نیویورک جلوتر است. میچ همان لحظه با ابی تماس گرفت. او در اتاق هتل بود و در حال ویرایش یک کتاب آشپزی بود. او ماجرای صبحانه کاری با منصور و گفت و گوی انجام شده با او را تعریف کرد. حسن، مثل یک حرفه‌ای حسابگر، ظاهرش نشان می‌داد از مبلغ گفته شده

فصل ۴۳

اولین سفر میچ به جزایر کیمن پانزده سال پیش همراه با «ایوری تولار»^۱ بود. او شریک ارشد و استاد راهنمایش بود. آن‌ها با پرواز کیمن ایرویز از میامی آمدند، هواپیما پر از غواصان پر سر و صدا بود که لیوان‌های پانچ رام را سر می‌کشیدند و می‌خواستند قبل از فرود حسابی مست شوند. ایوری هر سال چند بار به آنجا می‌آمد. با اینکه متأهل بود و شرکت رسماً زن‌بارگی را نمی‌پسندید، او بی‌پروایانه دنبال زنان می‌رفت و بیش از اندازه می‌نوشید. یک‌بار، صبح روزی که از مستی شب قبل رنج می‌برد، به میچ گفت که فشار یک ازدواج ناموفق او را از پا انداخته است.

میچ در همه این سال‌ها ذهنش را تمرین داده بود تا کابوس‌های ممفیس را از ذهنش پس بزند، اما لحظه‌هایی پیش می‌آمد و از یادآوری آنها گریزی نداشت. وقتی هواپیمای چلنجر از میان ابرها پایین می‌آمد و اولین چشم‌انداز آبی کارائیب پیش رویش باز شد، بدون اختیار لبخند زد. با خودش فکر کرد که چه قدر بخت‌یارش بوده است. او بدون آنکه تقصیری داشته باشد، تا یک قدمی مرگ یا زندان رفته بود و در نهایت جان سالم به در برده بود. آدم‌بدها سقوط کرده بودند و سزاوارش بودند، و وقتی آن‌ها پشت میله‌ها دوران حبسشان را می‌گذراندند، او و ابی دوباره زندگی تازه‌ای آغاز کردند.

استفان استودگیل چهار ساعت زودتر از رم به میامی و از آنجا به جورج‌تاون رسیده بود و منتظر او بود. بیرون گمرک، تاکسی گرفتند و راهی مرکز شهر شدند. میچ همان‌طور که نسیم گرم و مرطوب از پنجره‌های تاکسی به درون می‌وزید و راننده موسیقی سنتی جامائیکایی ملایمی را گوش می‌داد، یاد سفر نخستش در پانزده سال قبل افتاد.

استفان گفت: «وکیل ما اسمش جنینگز^۲ هست. انگلیسه، آدم خوش‌برخوردی هم هست. دو ساعت پیش دیدمش، همه چیزو می‌دونه. اینجا تو کیمن‌ها اسم و رسمی داره و بانک‌ها رو مثل کف دستش می‌شناسه. حتی سولومون فریک رو هم می‌شناسه، همون بانکدار شاغل در ترینیداد که فردا باهانش قرار داریم. احتمالاً با هم پول شویی می‌کنند.»

¹Avery Tolar

²Jennings

میچ اخم کرد: «این اصلاً شوخی خنده‌داری نبود. طبق تحقیق من، بانکدارهای کیمن تو بیست سال اخیر حسایی خودشونو اصلاح کردن.»
«استفان شانه بالا انداخت: «خب، مگه برای ما مهمه که پاک باشن یا نه؟»
«نه، واقعاً اهمیتی هم نداره. سر شام برات از سفر اولم به اینجا می‌گم.»
«یه داستان از دوران حضورت در بندینی؟»
«بله.»

«بی صبرانه منتظرم. تو اسکالی می‌گن نزدیک بود مافیا تورو بکشه، ولی تونستی سرشونو کلاه بذاری. راسته؟»

میچ لبخند تلخی زد و گفت: «من فقط از دستشون فرار کردم. نمی‌دونستم افسانه شدم.»
«نه، واقعاً. آخه چه کسی تو اسکالی وقت تعریف کردن قصه داره؟ اونجا فقط به فکر این هستن که پنجاه ساعت در هفته قبض بنوسن.»
«ما شصت ساعت رو بیشتر ترجیح میدیم، استفان.»

تا کسی پیچید و دریا نمایان شد. میچ با سر اشاره کرد: «اون خلیج هاگ استای هست، جایی که دزدهای دریایی کشتی‌هاشونو پهلو می‌دادن و در جزیره قایم می‌شدند.»
استفان بی‌اعتنا گفت: «آره، در موردش خونده بودم.»
میچ پرسید: «ما کجا اقامت می‌کنیم؟»

ریتز کارلتون در کنار ساحل سون مایل. من قبلاً چک کردم. جای خوبیه.»
«خب، ریتزه دیگه.»
«که چی؟»

«یعنی باید عالی باشه. اینطور نیست؟»

«شاید. من نمی‌دونم. من فقط به همکار جزء هستم که معمولاً باید در مسافرخونه‌های ارزون بمونم. اما الان چون با یک شریک اصلی شرکت هستم ارتقاء گرفتیم. البته هنوز باید با پرواز معمولی بیام و اونم با صندلی اقتصادی و نه فرست کلاس.»
«روزهای بهتری هم برای تو در پیشه.»

«این همون چیزیه که مدام به خودم میگم.»

«بریم ببینیم جنینگز چی میگه.»

استفان پوشه‌ای را از کیفش بیرون آورد و گفت: «این گزارشی از دفترشه. اون یه موسسه انگلیسی با حدود دوازده وکیل.»

«مگه اینجا همه شرکت‌های حقوقی، انگلیسی نیستند؟»

«فکر کنم چرا. نمی‌دونم چرا خودمون یکی نخردیم و به سربرگمون اضافه نکردیم.»
 «ما با سرعتی که داریم و کیلا رو از دست می‌ذیم، شاید مجبور باشیم واقعاً شرکت رو
 گسترش بدیم.»

دفتر جینگز در طبقه‌ی سوم یک ساختمان مدرن بانکی و چند خیابان بالاتر از بندر قرار
 داشت. جلسه در اتاق کنفرانسی برگزار شد که پنجره‌هایش رو به دریا باز می‌شد،
 منظره‌ای که اگر سه کشتی تفریحی عظیم در خلیج هاگ استای پهلو نگرفته بودند
 می‌توانست دل چسب باشد.

جینگز مردی خشک، رسمی و متکبر بود، تودماغی حرف می‌زد و لبخند زدن برایش
 سخت بود. کت و شلوار اتوکشیده و کراواتی شیک پوشیده بود و از این که از دو
 آمریکایی روبه‌رویش آراسته‌تر است، در نمان رضایت داشت. در مقابل او، میچ یا استفان
 به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند.

به گفته‌ی او، بهترین راه این بود که حسابی جدید در بانک ترینیداد تراست باز کنند.
 بانکی که او به‌خوبی آن را می‌شناخت و دوستش سولومون فریک، در آن کار می‌کرد.
 به این دلیل که بسیاری از بانک‌های جزایر از کار کردن با آمریکایی‌ها خودداری
 می‌کردند، بهتر این بود که حساب را به نام دفتر لندن شرکت اسکالی افتتاح کنند تا
 همه چیز از چشم دولت فدرال آمریکا و مأموران مالیاتی پنهان بماند.

او با همان لحن توی دماغی گفت: «مسئولان مالیاتی شما واقعاً سخت گیر و بدقلقن.»
 میچ فقط شانه بالا انداخت. چه می‌توانست بگوید؟ او قرار نبود اینجا از اداره‌ی مالیات
 آمریکا دفاع کند. طبق برنامه، وقتی پول جمع می‌شد، که امیدوار بودند تا صبح روز
 بعد اتفاق بیفتد، طبق دستور آقای منصور به حساب شماره‌داری در ترینیداد تراست
 منتقل می‌شد، و بعد تنها با یک کلیک، به حسابی نامعلوم حواله می‌شد و برای همیشه
 ناپدید می‌گشت.

یک ساعت بعد، از دفتر او بیرون آمدند و دو خیابان پایین‌تر و در ساختمانی مشابه با
 سولومون فریک دیدار کردند. او مردی خوش‌مشرب، پراثرژی و اهل شوخی بود. و
 اصالتاً اهل آفریقای جنوبی بود. بررسی‌های امنیتی دفتر اسکالی درباره‌ی فریک چند
 مورد مشکوک نشان داده بود. او در بانک‌های مختلفی از سنگاپور تا ایرلند و کارائیب
 کار کرده بود و همیشه در حال جابه‌جایی بود و معمولاً هم بعد از رفتنش ردی از
 در دسر در آنجا باقی می‌ماند. با این حال، بانک فعلی‌اش، ترینیداد تراست، اعتبار خوبی
 داشت.

فربک مدارک افتتاح حساب را جلوی میچ و جنینگز گذاشت. آن‌ها آن را بررسی کردند و برای رایلی کیسی در لندن ایمیل کردند. رایلی امضاهای لازم را انجام داد و مدارک را برگرداند. از این لحظه، شرکت اسکالی رسماً صاحب حسابی در جزایر کیمن شده بود.

میچ سپس به مدیر حسابش در بانک رویال بنک آو کبک که درست چند ساختمان پایین‌تر از آنها بود، ایمیل زد و اجازه‌ی انتقال سهم خودش، یعنی ده میلیون دلار، را صادر کرد. نگاهش به مانیتور بزرگ روی دیوار دفتر فربک بود، و حدود ده دقیقه بعد، مبلغ در حساب اسکالی نشست.

جنینگز با تعجب گفت: «پول خودتونه؟»

میچ لبخندی کم‌رنگ زد و گفت: «داستانش طولانیه.»

سپس او به رایلی زنگ زد؛ رایلی هم با آشنایش در وزارت خارجه تماس گرفت. هم‌زمان با او استفان برای روبرتو ماجی ایمیل فرستاد و دستورالعمل انتقال وجه را ارسال کرد.

پول لوکا در حسابی در جزیره‌ی مارتینیک که یکی دیگر از پناهگاه‌های مالیاتی کارائیب است، بود. لوکا پیش‌تر با چندتای دیگر از این جزایر کار کرده بود و کاملاً با بازی‌های بانکی برون‌مرزی آنها آشنا بود.

میچ گهگاه نگاهی به صفحه‌ی نمایش می‌انداخت و به پولی که همین حالا از آن دل‌کنده بود فکر می‌کرد. در دلش از اینکه بالاخره داشت از آن پول کثیف رها می‌شد، حس آرامش داشت. لحظه‌ای را به یاد آورد که در جورج تاون که فقط چند دقیقه پیاده تا همین‌جا فاصله داشت، تصمیم گرفته بود آن پول را بردارد. آن زمان وحشت‌زده و خشمگین بود و فکر می‌کرد توطئه‌ی شرکت بندینی تمام آینده‌اش، و شاید حتی زندگی‌اش را نابود کرده است. خودش را قانع کرده بود که شرکت به او بدهکار است. رمزها و مجوزها را داشت، پس دست به کار شد و پول را برداشته بود.

حالا با خود فکر می‌کرد شاید این پول بالاخره دارد به درد کار درستی می‌خورد. با ابی که شش ساعت جلوتر از خودش بود، تماس گرفت و مدت زیادی با او حرف زد. ابی حوصله‌اش سر رفته بود و بی‌هدف در اتاق هتل وقت می‌گذراند و منتظر تماس حسن بود. او با همان تلفن سبز مخصوص با کوری هم صحبت کرده بود، و هر دو تصمیم گرفته بودند که تا وقتی ابی مطمئن نشود جیووانا در امان است، هیچ پولی رد و بدل نشود. البته به شرطی که البته جیووانا هنوز زنده باشد و معامله ادامه داشته باشد.

خبری نبود. دریا آرام پیش می‌آمد و موج‌هایش نرم به صخره‌ها و شیب‌های سنگی می‌خوردند. با کم شدن سواحل تفریحی شنی، تعداد هتل‌ها و ساختمان‌های مسکونی هم کمتر می‌شد، و منظره‌ی پیش‌رو زیباتر و بکرتر می‌شد.

جزیره‌ی گرنند کیمن حدود بیست و دو مایل طول داشت، و جاده‌ی اصلی آن دورتادور جزیره حلقه زده بود. میچ در سفرهای قبلی‌اش هرگز فرصت تکرده بود جزیره را درست ببیند، اما حالا وقت آزاد داشت و دلیلی هم برای عجله کردن نداشت. نسیم شور دریا که به صورتش می‌خورد، حس زنده بودن به او می‌داد. فعلاً می‌توانست فکر حیوانات را کنار بگذارد. بانک‌ها و دفاتر حقوقی بسته بودند، و کاری از دست او بر نمی‌آمد.

در نزدیکی بادن تاون ایستاد و در بار کوچکی کنار آب در آب‌نکس دایو لاج¹ یک آبجو خنک نوشید. یادش افتاد بری آب‌نکس همان مردی بود که سال‌ها پیش وقتی که آنها در حال فرار بودند، او، ای و ری را از روی اسکله‌ای در فلوریدا نجات داده بود. بعدها آب‌نکس کسب و کارش را فروخته بود و در میامی ساکن شده بود.

میچ دوباره سوار اسکوتر شد و مسیر شرق جزیره را در پیش گرفت و از روستاهای کوچک ایست اند² و گان بی³ گذشت. جاده هرچه جلوتر می‌رفت باریک‌تر می‌شد، و در بعضی قسمت‌ها دو ماشین به‌سختی می‌توانستند از کنار هم رد شوند. حالا جورج تاون، در سوی دیگر جزیره بود و خیلی دور به نظر می‌رسید.

او در ساحل آرام و کم‌باد جزیره توقف کرد، اسکوتر را پارک کرد و تا لبه‌ی صخره پیش رفت، گردشگران آنجا زباله‌هایشان را رها کرده بودند. روی تخته‌سنگی نشست و به موج‌هایی خیره شد که زیر پایش کف می‌کردند و می‌شکستند.

در رام پوینت⁴ ایستاد، یک آبجوی «رد استرایپ» جامائیکایی سفارش داد و به تماشای گروهی از زوج‌های میانسال نشست که در فضای باز رستوران و در کنار باریکیو، داشتند می‌خوردند و می‌خندیدند.

وقتی هوا رو به تاریکی رفت، به سمت سون مایل بیچ برگشت. استیون منتظر او بود. وقت شام رسیده بود.

¹ Abanks Dive Lodge

² East End

³ Gun Bay

⁴ Rum Point

فصل ۴۴

چهارشنبه ۲۵ می.

ساعت ۹ صبح ایی وارد رستوران هتل شد و همان میزی را که دیروز نشسته بود خواست. پیشخدمت او را تا آنجا همراهی کرد و از اینکه آقای حسن منصور هنوز نیامده است، کمی تعجب کرد. نشست و قهوه، آب میوه، نان تست و مربا سفارش داد. برای میچ یک پیام کوتاه فرستاد و فقط صبح به خیر گفت. جواب میچ سریع آمد. جای تعجب نداشت، چون میچ در یک ماه گذشته حتی ده ساعت هم نخواستیده بود.

یک زوج مراکشی خوش پوش پشت میز کناری او نشستند. مرد عضو تیم کوری بود و برای او کار می کرد. او نیم نگاهی به ایی انداخت بعد حضورش را نادیده گرفت. بالاخره حسن با لبخند و کلی عذرخواهی وارد شد. گفت در ترافیک مانده بود و از این حرف ها، و مگر می شد در این هوا گله ای داشت؟ چای سفارش داد و مثل یک توریست، چند دقیقه ای از آب و هوا گفت. ایی نان تست خشک خورد و سعی کرد اعصابش را آرام نگه دارد.

حسن پرسید: «خب، خانم مک دیر، اوضاع خوبه؟» با این که ایی چند بار از او خواسته بود فقط «ایی.» صدایش کند. ولی او از خانم مک دیر استفاده می کرد. ایی جواب داد: «امروز صبح منتظر دو حواله هستیم. با آن ها جمع کل پولمون به هفتاد و پنج میلیون می رسه، همان طور که قول داده بودم.»

منصور یک لبخند زورکی به صورتش آورد، اما مشخص بود او و موکلانش فقط پول را می خواهند. گفت: «ولی قرار ما صد میلیون بود، خانم مک دیر.»

«بله، می دونیم. شما صد میلیون خواستید و ما نهایت تلاشمان را کردیم. ولی کوتاه آمده ایم. هفتاد و پنج میلیون همه چیزی است که داریم. و مهم تر از همه این که، باید قبل از انتقال پول، جیووانا را ببینم.»

«و همان طور که خواسته بودیم حسابی هم در بانک ترینیداد تراست، باز کرده اید؟»
«بله.» و ایی می دانست که آنها جواب را می دانند. سالومون فریک، بانکدار آنها، خبر داده که حساب باز شده است؛ یا دست کم جنینگز این را به میچ گفته بود. فریک و بانک او منتظر انتقال بودند. همه چیز آماده بود. ثروت درست در مشتشان بود و منصور به سختی می توانست هیجانش را پنهان کند.

ابی از شدت حیرت نمی توانست به سرعت جواب دهد و دروغی قانع کننده بگوید. همان مکث کوتاه او حقیقت را فاش کرده بود. دستپاچه گفت: «نه، نمی دانم شما از چه حرف می زنید.»

حسن لبخندی پیروزمندانه زد، تلفن همراهی شبیه همان جکَل قبلی از جیب در آورد و جلوی صورت او گرفت. گفت: «این شخص را نمی شناسی؟»

عکس کوری بود که داشت از در ورودی هتل خارج می شد. حتی با عینک آفتابی و کلاه هم قابل شناسایی بود. کوری خوب تونسته بودی خودتو مخفی کنی!

ابی سرش را تکان داد و گفت: «من نمی شناسمش.»

حسن با نیشخندی تمسخرآمیز گفت: «واقعاً؟» سپس گوشی را در جیبش گذاشت و نگاهی به اطراف خلوت لابی انداخت. با صدایی آرام اما جدی ادامه داد: «اسمش کوری گالنت است، مأمور امنیتی شرکت حقوقی اسکالی و پرسینگ. مطمئنم او را خوب می شناسی. همین حالا هم در این شهر حضور دارد و دست کم دو مأمور محلی همراهش هستند که فکر می کند او می تواند به آنها اعتماد کند. پس خانم مک دیر، ما آن قدر ساده لوح نیستیم که جیووانا را به این هتل بیاوریم. شما هم قابل اعتماد نیستید. کل عملیات در آستانه فروپاشی است. جان جیووانا هم در خطر است. همین الان اسلحه های روی شقیقه اش گذاشته اند.»

ابی، شوکه و سرگشته، تلاش کرد آرام بماند و منطقی فکر کند. گفت: «ببینید، من را مجبور کردند تنها بیایم و همین کار را هم کرده ام. من هیچ نقشی در حضور این مرد نداشتم و هیچ مأمور محلی ای را هم ندیده ام. چون دائم مرا زیر نظر داشتید، خودتان شاهد بودید که من تنها سفر کردم. من تمام خواسته های شما را انجام داده ام.»

حسن گفت: «اگر می خواهی او را ببینی، باید با من بیایی.»

در ذهن آشفته اش تنها یک فکر می چرخید: من برای این کار آموزش ندیده ام. هیچ نمی دانم قدم بعدی چیست. اما با تلاشی سخت گفت: «من از این هتل بیرون نمی روم.» حسن با خونسردی جواب داد: «بسیار خب، اما با امتناع شما، جان جیووانا در خطر است. من پیشنهاد می کنم خودم شما را ببرم تا او را ببینید.»

«او کجاست؟»

«دور نیست. یک پیاده روی خوشایند در یک روز خوب خواهد بود.»

«من احساس امنیت نمی کنم.»

حسن تیز جواب داد: «فکر می کنی الان جیووانا چه احساسی دارد؟»

با اسلحه‌ای روی سرش؟ زمانی برای مذاکره نبود، ابی گفت: «باشد، پیاده می‌آیم، اما سوار هیچ ماشینی نمی‌شوم.»

حسن با بی‌اعتنایی گفت: «من که حرفی از ماشین ندم.»

آنها از در اصلی هتل خارج شدند و وارد پیاده‌روی شلوغ جلوی آن شدند. ابی می‌دانست که هتل در مرکز شهر و نزدیک مدینا، شهر قدیمی و دیوارکشی شده قلب مراکش، قرار دارد. از پشت عینک آفتابی بزرگش سعی می‌کرد چهره‌ها و حرکات اطراف را ببیند، اما خیلی زود غرق از ازدحام خیره‌کننده مردم شد. او با شلوار جین، کفش کتانی و کیف بزرگ مارک روی شانه، چند نگاه کنجکاو را به سویش جلب کرد، اما گردشگران دیگری هم که بیشتر غربی بودند هم در اطرافش پرسه می‌زدند. دعا می‌کرد که کوری و همکارانش جایی در نزدیک او، مراقبش باشند، اما بعد از لو رفتن کوری توسط حسن، دیگر از آن مطمئن نبود.

حسن در سکوت قدم می‌زد و او را از میان جمعیت جلو می‌برد. از میان دروازه سنگی قدیمی گذشتند و وارد مدینا شدند؛ آنجا هزار تویی از کوچه‌های باریک و سنگ‌فرش بود که پر از عابران پیاده و ارابه‌های خر بود. چند موتورسیکلت هم در آنجا در حال رفت‌وآمد بودند اما خبری از ماشینی آنجا نبود. آنها همراه با موج جمعیت حرکت کردند و از کنار دکه‌هایی گذشتند که هر چیز قابل‌تصویری که فکر می‌کردی می‌فروختند. حسن بدون هیچ عجله‌ای در دل هزار تو پیش می‌رفت. ابی چند بار پشت سر را نگاه کرد تا نشانه‌ای برای یادآوری مسیر بیابد، اما کار بیهوده‌ای بود.

مدینا در طول قرن‌ها شکل گرفته بود و بازارهایش، یا همان سوق‌ها، بی‌نظم و پراکنده به همه سو کشیده می‌شدند. از بازار ادویه، تخم‌مرغ، پارچه، گیاهان دارویی، چرم، فرش، سفال، جواهر، فلز، ماهی و مرغ گذشتند. آنجا حتی حیوانات زنده هم برای فروش بود. در قفسی کثیف چند میمون جیغ می‌کشیدند و هیچ‌کس توجهی به آنها نمی‌کرد. همه با صدای بلند و گاهی با فریاد چانه می‌زدند. ابی گهگاه کلماتی انگلیسی یا ایتالیایی شنید اما بیشتر آنها نامفهوم بود. فروشندگان بر سر مشتریان داد می‌زدند و مشتریان هم جوابشان را با داد می‌دادند. در میان شلوغی، حسن فریاد زد: «مواظب کیف‌ات باش. اینجا جیب‌برها خیلی پررو هستند.»

در میدان بازی، از کنار مارگیرهایی که با فلوت‌هایشان مارها را از گلدان‌های رنگی بیرون می‌آوردند، گذشتند. آکروبات‌بازها، رقصندگان مبدل‌پوش، پسران جوانی با دستکش‌های چرمی سنگین مشغول بوکس بودند و شعبده‌بازانی در تلاش برای

جمع کردن تماشاگر بودند و با نوازندگانی با عود و سنتیر، همه در هم آمیخته بودند. در بازاری دندان پزشکی مشغول کشیدن دندان بود و در بازاری دیگر عکاسی گردشگران را به عکس گرفتن با مدل زیبارویش تشویق می کرد. گدایان همه جا بودند و به نظر می رسید کارشان سکه است.

وقتی به اعماق مدینا فرو رفته بودند، ابی با صدای بلند پرسید: «دقیقاً داریم کجا می ریم؟»

حسن سرش را به جلو تکان داد اما پاسخی نداد. با اینکه جمعیت اطراف او، تا حدی به او آرامش می داد، ولی چند لحظه بعد دوباره در ترس و سردرگمی فرو رفت. آنها وارد کوچه ای باریک شدند که دو طرفش ساختمان های کوتاه و فرسوده بود. یک سمت آن پر از ادویه و طرف دیگر آن پر از فرش بود و از پنجره های طبقه بالا قالی های رنگارنگی آویزان بود که سایه شان روی حجره ها افتاده بود. ناگهان حسن آرنج ابی را گرفت و گفت: «اینجا.» و او را به گذرگاهی تاریک و تنگ کشاند، سپس از دری پوشیده با فرش کهنه گذشتند. و وارد اتاقی شدند که دیوارها و کف آنجا از فرش پوشیده بود، بعد به اتاقی دیگر وارد شدند که درست شبیه اولی بود. زنی سینی چای روی میز کوچک عاجی گذاشت و بلافاصله ناپدید شد.

حسن با لبخند به میز اشاره کرد و گفت: «خانم مک دیر، با من چای میل می کنید؟» ابی چاره ای جز نشستن نداشت، هر چند چای در آن لحظه آخرین چیزی بود که دلش می خواست. روی صندلی نشست و به حسن که داشت آرام توی دو فنجان چای سیاه پر می کرد، نگاه کرد.

بوی تند چای در فضا پیچید.

حسن جرعه ای نوشید، لبخندی زد و فنجان را روی میز گذاشت. سپس بلند گفت: «علی!» دو فرش آویخته کنار رفتند و جوانی سرش را از شکاف بیرون آورد. حسن کمی سر تکان داد و گفت: «حالا.»

فرش ها بیشتر کنار رفتند و صحنه ای آشکار شد: زنی سیاه پوش روی صندلی نشسته بود. هودی کوچکی صورتش را پوشانده بود، اما موهای خرمایی روشنش تا روی شانه ها ریخته بود. پشت سر او مردی قوی هیکل و سیاه پوش با نقابی بر چهره و تپانچه ای بر کمر ایستاده بود.

حسن اشاره کرد و مرد نقابدار هودی را کنار زد. جیووانا با دیدن حتی همان نور کم هم نفسی عمیق کشید و چند بار پلک زد. ابی می‌دانست که جای تردید نیست. با شجاعت گفت: «جیووانا، منم، ابی مک‌دیر. حالت خوبه؟»

جیووانا با دهانی نیمه‌باز و نگاه خسته گفت: «بله، ابی، خوبم.» صدایش ضعیف و خش‌دار بود.

ابی بی‌درنگ گفت: «بریم خونه، جیووانا. لوکا منتظرته.»

او به سختی گفت: «آره، باشه، فقط هر چه می‌خوان انجام بده.»

فرش‌ها سریع دوباره کشیده شدند و صحنه پنهان شد. حسن با لبخندی به ابی نگاه کرد و گفت: «خب، حالا راضی شدی؟»

ابی آهسته گفت: «فکر کنم.» دست کم او زنده بود.

حسن با نیشخند گفت: «خوشگل مانده، نه؟»

ابی نگاهش را برگرداند. چهل روز او را در قفس نگه داشته بودند و حالا باید از ظاهرش تعریف می‌کرد؟

حسن گفت: «حرکت بعدی با شماست، خانم مک‌دیر. لطفاً شوهرتان را مطلع کنید.»

ابی پرسید: «و وقتی تماس گرفتیم و شما پول را گرفتید، بعد چه می‌شود؟»

او با اعتماد به نفس لبخندی زد، انگشتانش را به صدا درآورد و گفت: «ما ناپدید می‌شویم، همین قدر ساده. ما از اینجا می‌رویم و کسی دنبلمان نمی‌آید. شما هم از همین جا بیرون می‌روید و کسی تعقیبتان نمی‌کند.»

ابی با تردید گفت: «و من باید خودم راه خروج را پیدا کنم؟»

حسن خونسرد جواب داد: «مطمئنم از پشش برمی‌آیید. لطفاً تماس بگیرید.»

ابی از میان گوشی‌های مختلفش، موبایل قدیمی را برداشت و شماره میچ را گرفت.



میچ گوشی را در جیب گذاشت، رو به بقیه لبخند زد و گفت: «همه چیز طبق برنامه پیش می‌ره.»

فریک برگه‌ای یک صفحه‌ای بیرون آورد و به جنینگز داد. او با دقت تک‌تک کلمات را خواند، سپس برگه را به میچ داد و او هم همان کار را کرد. متن پر از عبارتهای حقوقی و رسمی و در اصل چیزی جز یک مجوز ساده نبود. میچ و جنینگز هر دو پای آن را امضا کردند.

فربک پشت میز نشست، لپ تاپش را باز کرد و گفت: «آقایان، لطفاً به صفحه توجه کنید. همین حالا در حال انتقال هفتاد و پنج میلیون دلار از حساب-ADMP-8859-4454 به 7376-XBU حساب شماره ۳۳۳۷۵-۹۸۵۶۶۲۳ هستیم. هر دو حساب در دفتر ترینیداد تراست در گرنند کیمن هستند.»

آنها خیره به صفحه مانده بودند که ناگهان موجودی حساب اول به صفر رسید و چند ثانیه بعد، موجودی حساب دوم به عدد ۷۵,۰۰۰,۰۰۰ دلار تغییر کرد.

فصل ۴۵

حسن لحظه‌ای با دقت به صدای گوشی‌اش گوش داد، سپس آن را روی میز گذاشت. برای خودش چای بیشتری ریخت و پرسید: «برای شما هم؟»
ابی سرش را تکان داد: «نه، ممنون.» او فقط یک جرعه نوشیده بود و مطمئن بود دیگر هیچ وقت هوس چای نخواهد کرد.

حسن از جیب دیگرش موبایل دیگری بیرون آورد و خیره به صفحه شد. دقیقه‌ها به‌کندی می‌گذشتند. او با حوصله چای می‌نوشید. سرانجام، گوشی اولش آرام لرزید. لبخندش را فروخورد، هر دو گوشی را برداشت و گفت: «پول رسید. معامله لذت‌بخشی بود، خانم مک‌دیر. تا به حال حریفی خوشایندتر از شما نداشتم.»
ابی با لحنی سرد گفت: «حتماً. خوش گذشت. واقعاً لذت‌بخش بود.»
حسن بلند شد و گفت: «من حالا می‌روم. بهتر است شما کمی صبر کنید و بعد خارج شوید.»

در یک چشم به هم زدن میان دو فرش آویخته آن سوی اتاق لغزید و ناپدید شد.
ابی نشست، تا ده شمرد، سپس برخاست و در سکوت گوش داد. بعد گفت: «جیوانا... هستی؟»
پاسخی نیامد.

فرش‌ها را کنار زد و خشکش زد. فریاد زد: «جیوانا! جیوانا!» به سراغ فرش‌های دیگر رفت، دنبال اتاقی دیگر، دری دیگر، اما چیزی نبود. ایستاد و به صدای خالی و اتاق خالی خیره شد. دلش می‌خواست جیغ بزند. اما وقت درنگ نبود. باید جیوانا را پیدا می‌کرد؛ او نمی‌توانست خیلی دور رفته باشد.

ابی خودش را از میان فرش‌ها به گذرگاه باریک کشاند، شتابان از آن گذشت و دوباره به خیابان سنگ‌فرش بازگشت. ایستاد و اطرافش را نگاه کرد: هزاران نفر در هر جهت در حرکت بودند. بیشتر آنها مردانی با ردای بلند و در رنگ‌های مختلف بودند که رنگ سفید بیشتر از همه به چشم می‌آمد. در نگاه اول، زنی با لباس سیاه ندید. کدام سمت؟ کجا باید می‌رفت؟ هرگز در عمرش این قدر گم‌گشته و بی‌پناه نشده بود. ناامیدی محض به او رو آورد. گنبد مسجدی را دید و به یاد آورد که کمی قبل از کنار آن گذشته بودند. تصمیم گرفت همان‌سو برود، دست کم از هیچ بهتر بود.

او پول و جیووانا را با هم از دست داده بود. همه چیز غیر واقعی و باور نکردنی می نمود. نمی دانست چه کار باید بکند. در حالی که همراه جمعیت حرکت می کرد، به ذهنش رسید که باید با میچ تماس بگیرد. شاید بتواند حواله را متوقف کند و پول را برگرداند. اما ته دلش می دانست که واقعیت چیز دیگری است.

ناگهان مردی سرخ چهره و وحشی، با چشمانی از حدقه درآمده، بر سرش فریاد زد. به زبانی نامفهوم چیزی می گفت و خشمگین بود و راه او را سد کرده بود. یک قدم نزدیک تر آمد و پایش لغزید. ابی تازه فهمید که او مست است. با این حال، فریادهایش را قطع نکرد. ابی به سمت راست چرخید و قدم هایش را تندتر کرد. مرد دوباره لغزید و این بار محکم به زمین افتاد. ابی از او دور شد اما در دلش بیشتر آشوب شد.

به حرکت ادامه داد و وقتی گروهی گردشگر را دید، به سمت آنها رفت. آنها با کوله پستی های مرتب و کفش های کوهنوردی از هلند بودند. چند لحظه ای پشت سرشان حرکت کرد و سعی کرد افکارش را جمع کند. هلندی ها جلوی کافه ای روباز نشستند و تصمیم گرفتند قهوه بخورند. ابی هم میزی نزدیک آنها انتخاب کرد، سعی کرد آنها را نادیده بگیرد و خودش را آرام کند، اما متوجه شد اشک هایش دارند سرازیر می شوند.

نزدیک ترین متحدش کوری بود. با گوشی سبز با او تماس گرفت. کوری بلافاصله جواب داد و با صدای تند گفت: «کجایی؟»

«در مدینا، نزدیک مسجد. تو کجایی؟»

«خودم هم درست نمی دونم. دنبال همکارانم هستیم. فکر کنم بهت نزدیک باشیم.»

«اونا تو رو زیر نظر دارن؟»

«چی؟»

ابی با جدیت گفت: «به حرفم گوش کن، کوری. پول انتقال داده شد و جیووانا دوباره ناپدید شده.»

کوری فریاد زد: «لعتی!»

«متأسفانه بله. برای لحظه ای او را دیدم، زنده بود، دست کم چند دقیقه پیش. میچ حواله را کامل انتقال داد و بعد او غیب شد. من خرابش کردم، کوری. او رفت.»

کوری آرام تر پرسید: «خودت خوبی، ابی؟»

«بله. لطفاً بیا پیدام کن. من تو کافه ای روباز نزدیک غرفه های فروش چرم هستیم.»

«برو به مسجد موآسین، همون نزدیکی هاست. کنار فواره‌ای در سمت شمالیش بایست. اونجا پیدات می‌کنم.»

ابی جواب داد: «باشه.» اما شمال کدام سمت بود؟
از میان میدان شلوغ گذشت و گنبد را در دوردست دید. خیلی دورتر از آن بود که فکر می‌کرد.

صدای آشنایی از کیفش بلند شد؛ یادش افتاد جکل را فراموش کرده است. کنار دکه‌ای که پنیر می‌فروخت ایستاد و گوشی را برداشت. معلوم شد که هنوز او را زیر نظر داشتند. این بار نورا بود.

ابی گفت: «بله.»

نورا گفت: «به حرفم گوش کن، ابی. به سمت چپت برگرد و از کنار بازار بزرگ سفال قهوه‌ای بگذر. می‌بینیش؟»

«نورا تو کجایی؟»

«همین جا هستم، دارم تماشات می‌کنم. سفال‌ها را می‌بینی؟»

«بله، دارم همون طرف می‌رم. نورا، جیووانا کجاست؟»

«در مدینا. پشت خط بمون. بعد به میدان کوچیکی می‌رسی که ردیفی از گاری‌های الاغ در آن است. به سمت آنها برو.»

«باشه، باشه.»

ناگهان نورا مثل سایه‌ای از دل جمعیت ظاهر شد و کنار ابی قرار گرفت. گفت: «فقط راه برو.» سپس گوشی‌اش را کنار گذاشت. ابی هم گوشی را داخل کیف برگرداند. نگاه کوتاهی به نورا انداخت. همان ظاهر و همان نقاب کامل را داشت و تنها چشمانش پیدا بود. درست مثل یک ماه پیش و روز اول در کافی‌شاپ بود. با خودش فکر کرد آیا واقعاً همان زن است؟ اما تشخیص غیرممکن بود. فقط صدایش همان قدر آشنا بود.

ابی پرسید: «نورا، اینجا چه خبره؟»

«خودت میبینی.»

«جیووانا حالش خوبه؟ بگو که اتفاقی براش نیفتاده.»

«خودت میبینی.»

آنها از کنار گاری‌های الاغ گذشتند و به خیابانی مسکونی رسیدند که خلوت‌تر و آرام‌تر بود. روبه‌رو آنها مسجد کوچک سیدی اسحاق قرار داشت.

نورا گفت: «همین جا بایست. در گوشه سمت راست مسجد، دکانی کوچک برای قهوه و چای هست. برو داخل آنجا.»

سپس ناگهان برگشت و از ابی دور شد.

ابی با شتاب از کنار مسجد گذشت و وارد دکان شد. در گوشه‌ای، پنهان از دید، جیووانا ساندورونی با همان شلوار جین، ژاکت و کفش‌های کوهنوردی روزی که ربوده شده بود، نشسته بود. با دیدن ابی، به سوی او آمد، آنها همدیگر را محکم در آغوش گرفتند و برای مدتی طولانی رها نکردند. مغازه‌دار با تردید نگاهشان کرد اما چیزی نگفت. بعد به خیابان بازگشتند و ابی به کوری زنگ زد و به او خبر داد، بعد به میچ هم خبر داد.

جیووانا در حالی که با او همراه می‌شد پرسید: «ما امنیت داریم؟»

«بله، جیووانا. امنیت داریم. داریم تو را به رم می‌بریم. هواپیما منتظر ماست. چیزی لازم نداری؟»

«نه، فقط غذا.» می‌خوام.»

«غذا هم داریم.»

ابی نگاهی به کوچه‌ای پشت غرفه‌های فروش میوه و سبزی انداخت. جعبه مقوایی پر از میوه و سبزی گندیده و زباله آنجا بود. چند قدم جلو رفت و گوشی جکل را داخل آن انداخت.

فصل ۴۶

استفان پرسید: «تا حالا فکر کردی این آدم‌بدها با هفتاد و پنج میلیون دلار چه میزان در دسر می‌تونن درست کنن؟»

میچ جواب داد: «در واقع هشتاد و پنج میلیون شد، و بله، فکر کردم. آدم‌های بیشتری شکنجه می‌شن و کشته می‌شن. بمب‌های بیشتری خریده و منفجر می‌شن. ساختمان‌های بیشتری به آتش کشیده می‌شن. هیچ خیری از این پول درنمیاد. به جای اینکه خرج غذا و دارو بشه، خرج گلوله‌های بیشتر می‌شه.»

«از این بابت ناراحت نیستی؟»

میچ شانه بالا انداخت: «اگر از این منظر بهش نگاه کنم، بله. ولی واقعاً سعی می‌کنم به اون شکل فکر نکنم. ما انتخابی نداشتیم؛ چون پای یک جان در میون بود.»

«منم نگرانش نیستم. تا وقتی آدم‌بدها خودشون همدیگه رو می‌کشن، کی اهمیت می‌ده؟»

آنها پشت میز کوچکی روی ایوان سایه‌دار یک کافه نشسته بودند که به خلیج هاگ استای مشرف بود. یک کشتی عظیم تفریحی در اسکله پهلو گرفته بود و یکی دیگر در دوردست دیده می‌شد. هر دو عصبی بودند و نگاهشان به گوشی میچ بود که وسط میز قرار داشت.

بالاخره گوشی لرزید. میچ آن را قاپید. از فاصله چهار هزار و پانصد مایلی، صدای ابی آمد: «او را پیدا کردیم و داریم می‌ریم سمت فرودگاه.» میچ لبخندی زد و با شستش به استفان علامت موفقیت داد.

استفان پرسید: «عالیه. حالش خوبه؟»

ابی جواب داد: «بله. با لوکا تماس گرفت و بی‌صبرانه منتظر رسیدن به خانه است.»

میچ گفت: «من به روبر تو زنگ می‌زنم.» لحظه‌ای گلویش گرفت، سپس ادامه داد: «کار خیلی بزرگی کردی، ابی. خیلی بهت افتخار می‌کنم.»

ابی گفت: «واقعاً انتخاب دیگه‌ای هم داشتیم؟»

«بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

ابی با هیجان ادامه داد: «تو نمیتونی تصویری کنی چه اوضاعی بود. درست بعد از انتقال پول، او ناپدید شد. همه‌چیز رو بعداً برات تعریف می‌کنم.»

«در رم می‌بینمت. دوستت دارم.»

دکمه خاموش را زد و به استفان نگاه کرد: «اونها دارن می رن سمت فرودگاه و به خونه برمی گردن. موفق شدیم.»

استفان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خب، یه روز عادی کاری.»

میچ خندید: «درسته. من به روبرتو و جک زنگ می زنم. تو هم به رایلی در لندن زنگ بزن.»

«باشه. راستی، بعدش باید کجا می ریم؟»

«تو می ری نیویورک. من می رم رم.»

«هوایمای شخصی رو کی می گیره؟»

میچ با شیطنت گفت: «مطمئناً تو نمیگیری.»

استفان پوز خند زد: «همین حدس رو می زدم.»

«ولی برات ارتقا به بیزینس کلاس رو جور می کنم.»

«این خوبه. ممنون.»

توی هواپیما، پرستار یک معاینه سریع از جیووانا انجام داد و هیچ مشکلی پیدا نکرد. نبض، فشار خون، ضربان قلب—همه در محدوده طبیعی بودند. پرستار یک آرام بخش برای کمک به آرامش او پیشنهاد داد، اما جیووانا حوصله قرص را نداشت. فقط یک لیوان شامپاین خیلی سرد خواست. و تا اجازه پرواز صادر شود، نصف آن را نوشید، بعد روی کاناپه دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

ابی به آرامی پتو را روی او انداخت. وقتی پتو را دور پاهایش محکم می کرد، متوجه شد جیووانا بی صدا دارد گریه می کند.

وقتی هواپیما از زمین جدا شد، ابی لبخندی به کوری زد و او با انگشت شست علامت تأیید نشان داد. آنها در آسمان بودند! بیست دقیقه بعد، وقتی در ارتفاع ۴۰ هزار پایی پرواز پایدار شد، جیووانا نشست و پتو را روی شانه‌هایش انداخت. ابی کمر بندش را باز کرد، کنارش نشست و گفت: «به دوش کوچیک پشت هواپیما هست.»

جیووانا سری تکان داد: «نه. دیشب منو به هتل منتقل کردن و بعد از چهل روز برای اولین بار اجازه حمام گرفتن داشتم. فکر شو کن! موهام فقط گره و چربی بود. دندونهام با یه لایه چرک پوشیده شده بود. از سر تا پا افتضاح بودم. ساعت‌ها توی حمام موندم.»

ابی آستین لباسش را لمس کرد و گفت: «تمیز به نظر میاد.»

میچ نگاهی به تلفنش انداخت و دلش می‌خواست آن را به کناری پرت کند. ده‌ها تماس بی‌پاسخ، پیام صوتی، ایمیل و اس‌ام‌اس در ارتباط با آزادی گروگان آمده بود. او و روبرتو سریع با هم نشستند و یک استراتژی رسانه‌ای فوری چیدند. بیانیه‌ای نوشتند که تنها نکات اصلی آزادی جیووانا و بازگشت امن او را اعلام می‌کرد. در عین حال از ذکر هرگونه جزئیات دیگر پرهیز کردند. بیانیه به نیویورک و لندن ارسال شد و روبرتو مسئول روزنامه‌های ایتالیایی شد. قرار نبود هیچ کدامشان جلوی دوربین تلویزیون بروند.

اواسط صبح، لوکا روی ایوان ظاهر شد و به آن‌ها پیوست. گفت جیووانا پذیرفته که طبق توصیه پزشک چند روزی را برای آزمایش و مراقبت بیشتر در بیمارستان بماند. او دست کم بیست پوند وزن کم کرده بود و بدنش کم‌آب شده بود. لوکا و روبرتو قرار بود نیم ساعت دیگر همراه او راهی شوند.

لوکا بار دیگر از میچ و ابی تشکر کرد. وقتی آن‌ها را در آغوش گرفت، چشمانش پر از اشک بود. میچ با خود فکر کرد آیا دوباره او را خواهد دید؟ بله، حتماً خواهد دید. وقتی همه چیز در خانه آرام می‌شد، او و ابی به رم بازمی‌گشتند تا همراه لوکا و جیووانا زمان آرامی را با هم سپری کنند. او تصمیمش را گرفته بود: باید مدتی از کار کناره می‌گرفت.

ظهر، گلف‌استریم، بار دیگر رم را ترک کرد، این بار پرواز به مقصد نیویورک بود. قرار بود کوری و داریان آنجا پیاده شوند و هواپیما برای سفری کوتاه به مین مجدد سوخت‌گیری کند، جایی که قرار بود خانواده مک‌دیر دوباره دور هم جمع شوند و یک آخر هفته طولانی و آرام را کنار هم بگذرانند.

اما اول هفته آینده برای آنها قرار بود سخت و نفسگیر باشد. پسرها دو هفته بود که از درس‌های مدرسه عقب مانده بودند.

فصل ۴۷

وقتی میچ برای آخرین بار وارد ساختمان ۱۱۰ براد شد، لحظه‌ای مکث کرد. به سمت راست و جایی که نیمکت‌های طراحی شده همیشه خالی بودند و نقاشی‌های گران‌قیمت و گیج‌کننده روی دیوار آن آویزان شده بود، رفت. آثاری که همیشه در معرض دید بودند، اما هیچ‌کس توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. او روی یکی از نیمکت‌ها نشست و درست مثل دوست قدیمی‌اش، لامار کوئین، شروع به تماشا آن فضا کرد. صدها جوان حرفه‌ای با عجله و با تلفن‌هایی که به گوششان چسبیده بود، به سمت بالا می‌رفتند. ازدحام همیشگی کمی کمتر بود، چون ساعت نزدیک ۹:۳۰ صبح بود؛ و این ساعت، ساعتی غیرمعمول برای ورود به دنیای «بیگ لا» بود.

در طول یک هفته گذشته، میچ معمولاً دیرتر به دفتر می‌آمد و زودتر می‌رفت یا اصلاً سری به آنجا نمی‌زد.

بالاخره به دفترش رسید. جعبه‌های بایگانی و وسایلیش را بررسی کرد، اما بدون آنکه کلمه‌ای به منشی‌اش بگوید، بیرون آمد. شاید بعداً با او تماس می‌گرفت. ساعت ۹:۴۵ پیش جک رفت.

میچ گفت: «لطفاً دوباره از بری بابت مهمان‌نوازی فوق‌العاده‌اش تشکر کن. شاید آگوست دوباره بریم اونجا.»

جک پاسخ داد: «خب، در اون تاریخ من اونجام، میچ. چون سی‌ام جولای دارم از اینجا می‌رم.»

میچ نفس عمیقی کشید: «من همین الان می‌رم، جک. دارم بیرون می‌رم، استعفا می‌دم، رها می‌کنم، هر اسمی که بخواهی رویش بگذاری. نمی‌تونم دیگه اینجا کار کنم. دیروز ماویس چیس‌هال را در کافه دیدم و او تقریباً گردنش را شکست تا از من فرار کند. از شدت خجالت جرأت نکرد با من صحبت کند. نمی‌توانم در جایی کار کنم که آدم‌ها از من فاصله می‌گیرند.»

جک گفت: «بی‌خیال، میچ. تو الان قهرمان هستی، مرد اول ماجرا.»

«ولی من اصلاً چنین حسی رو ندارم.»

جک ادامه داد: «اما حقیقت همین‌ه و تو واقعاً قهرمانی. همه می‌دانند که هیئت مدیره چه کار کرده یا نکرده، و کل شرکت ناراضی است.»

میچ با تلخی گفت: «اسکالی ستون فقراتش را از دست داده—اگر اصلاً قبلاً چیزی داشته.»

«این کار را نکن، میچ. کمی به خودت و بقیه زمان بده. همه چیز درست می‌شه.»

«گفتنش برای تو راحت. چون خودت هم داری می‌ری.»

جک با لبخند تلخی گفت: «درسته. فقط دل‌م نمی‌خواد تو رو در جای دیگری ببینم، میچ.»

«من تصمیمم رو برای رفتن گرفتم، جک. لوکا هم همین‌طور. دیروز با او صحبت کردم؛ استعفا می‌ده. جیووانا هم همین‌طور. او می‌خواد به رم برگرده و دفترش را دوباره رله بندازه.»

«خواهش می‌کنم، میچ، واکنشت تند نباشه.»

«ولی من لاناک را نگه می‌دارم. آن‌ها هم از اسکالی خسته شده‌اند.»

جک با کنایه گفت: «داری مشتری‌ها را می‌قاپی؟»

«هر چه اسمش رو می‌خوای بذار. تو هم سهم خودت رو برداشتی. چندتاییش رو خوب به یاد دارم. بازی در دنیای بیگ لا همینه.»

میچ بلند شد و گفت: «چهار جعبه از وسایل شخصی‌ام روی میز مونده. لطفاً به آپارتمانم بفرست.»

«حتماً. واقعاً می‌خوای بری؟»

میچ دستش را دراز کرد: «رفتیم، جک. بگذار دوستانه از هم جدا شیم.»

جک هم ایستاد و با همدیگر دست دادند.

جک گفت: «خیلی دوست دارم تو، ای و پسرها رو در آگوست ببینم. بری روی حضورتون حساب کرده.»

«اونجا خواهیم بود.»

پایان

یادداشت نویسنده

شرکت حقوقی اسکالی و پرسینگ در سال ۲۰۰۹ خلق شد، زمانی که برای رمان حقوقی همان سال، کتاب شریک^۱، به چیزی نیاز داشتیم که به داستان رنگ و بوی واقعی بدهد. شرکت‌های بزرگ حقوقی همیشه هدف خوبی برای نویسندگان داستان هستند و من هم بارها از آن‌ها استفاده کرده‌ام. پنج سال بعد، دوباره اسکالی را در کوهستان خاکستری^۲ وارد داستان کردم.

این شرکت تا پانزده سال بعد از فروپاشی شرکت میچ در ممفیس، بهترین مکانی بود که دوباره او را در داستان قرار دهم. حالا هم دوباره دارد می‌رود، و من مطمئن نیستم دفعه بعد کجا او را پیدا کنید.

من زمانی وکیلی در یک شهر کوچک و کاملاً دور از دنیای «بیگ لا». بودم. و چون همیشه سعی کرده‌ام از شرکت‌های بزرگ دوری کنم، واقعاً نمی‌دانم سازوکارشان چگونه است. مثل همیشه وقتی نمی‌خواهم تحقیقات زیادی انجام دهم، به یک دوست زنگ می‌زنم.

جان لوی^۳، یکی از شرکای ارشد شرکت عظیم سیدلی و آستین در شیکاگو است؛ شرکتی با دفترهایی در سراسر دنیا. او مرا به ناهار دعوت کرد و اجازه داد هر چه سوال دارم از او و همکارانش بپرسم. صحبت با کریس آیینانته، رابرت لوئیس، پرن جا، دیو گوردون، پل چوی، ترزا ویلتون هارمون و البته خود آقای لوی درباره کتاب و حقوق برایم بسیار لذت‌بخش بود. جان یکی از بهترین وکلایی است که افتخار آشنایی با او را داشته‌ام.

اگر کسی بپرسد، می‌توانم با دست روی انجیل قسم بخورم که اسکالی هیچ شباهتی به سیدلی ندارد.

از دوستان دیگری هم سپاسگزارم: گلد جونز، جین مک‌دید و سوزان هرز. و تشکر ویژه از خوانندگانی که طی سال‌ها از کتاب شرکت^۴ لذت برده‌اند و با مهربانی برایم نوشته و پرسیده‌اند که: آیا دوباره میچ و ابی را خواهیم دید؟

¹ The Associate

² Gray

Mountain.

³ John Levy

⁴ The Firm